



کانون پرورش فکری  
کودکان و نوجوانان

# تستات

دوفصلنامه بخش مکاتبه‌ای

دفتر پانزدهم - پاییز و زمستان ۱۴۰۰

ویژه‌مریبان پاسخگو و کارشناسان ادبی



ای خدا خیلی دوست دارم  
که بدونم من بچه خوبی هستم  
و از من راضی هستی؟

عرفان عبداللهی ۸ ساله از تهران / از کتاب «نامه‌های بچه‌ها به خدا»





کانون پرورش فکری  
کودکان و نوجوانان

**نشانی**

دوفصلنامه بخش مکاتبه‌ای  
(ویژه مربیان پاسخگو و کارشناسان ادبی)  
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
معاونت فرهنگی  
مدیریت آفرینش‌های ادبی و هنری

**دفتر پانزدهم**

پاییز و زمستان ۱۳۹۹  
بررسی و انتخاب آثار و مطالب: فرزانه رحمانی  
با نظارت: آنسیه موسویان  
طراح گرافیک: ایمان اوجیان  
مدیر داخلی: محمدرضا سلطانی

فهرست



یادداشت مدیر ..... ۲

سر آغاز ..... ۳

نامه سرگشاده اول ..... ۴

شعرنامه ..... ۸

داستان نامه ..... ۱۰

کارنامه ..... ۱۶

نامه سرگشاده دوم ..... ۱۸

کتابنامه ..... ۴۸

نامه های برگزیده ..... ۵۰

نامه های ماندگار ..... ۱۰۶

دلنامه ..... ۱۱۰

فیلم نامه ..... ۱۱۲

فرانامه ..... ۱۱۴

## نامه ات پنجره ای آفتابی است

اگر یک روز ابرهای مهربان و بارانی با تشنگی دشت ها قهر کنند،  
اگر دریا گوش ماهی های بازیگوش را در آغوش نگیرد،  
اگر خورشید به زمین اخم کند و موهای طلایی اش را پشت کوه بیندازد،  
اگر ماه پشت ابرها پنهان بماند و شب تا همیشه غرق در تاریکی بماند،  
اگر درخت سایه اش را از سر مسافران خسته برجیند و پرنده ها را در مهربانی شاخه هایش پناه ندهد،  
اگر پروانه ها گل ها را به فراموشی بسپارند و اگر گل ها عطر و زیبایی شان را از باغ ها دریغ کنند،  
اگر قاصدک ها نامه ی تو را نیاورند،  
اگر پستچی دیر کند،  
اگر شعرهای سپید من در انتظار مهربانی تو کبود شوند،  
اگر واژه های من در سپیدی کاغذها حبس شوند و تو آن ها را نخوانی...  
نه! هرگز امکان ندارد. می دانم... کلمات تو مهربانند، قاصدک ها گوش به زنگ و هوشیارند،  
پستچی ها دقیق و منظمند و نامه های تو به موقع به دست من می رسند.  
من از دورها صدایت می زنم، پنجره ای گشوده می شود و تو صدایم را از پس راه های دور می شنوی.  
نامه ات پنجره ای آفتابی است در این شب های تاریک.  
باز هم برایم نامه بنویس!

انسیه موسویان

## بخشی از نامه ی حضرت علی (ع) به مالک اشتر

به نام خداوند بخشاینده مهربان  
بپرهیز از خون ها و خونریزی های به ناحق. زیرا هیچ چیز،  
بیش از خونریزی به ناحق، موجب کیفر خداوند نشود و  
بازخواستش را سبب نگیرد و نعمتش را به زوال نکشد و  
رشته عمر را نبرد. خداوند سبحان، چون در روز حساب به  
داوری در میان مردم پردازد، نخستین داوری او درباره  
خون هایی است که مردم از یکدیگر ریخته اند. پس  
مباد که حکومت خود را با ریختن خون حرام  
تقویت کنی، زیرا ریختن چنان خونی نه تنها  
حکومت را ناتوان و سست سازد، بلکه آن را  
از میان برمی دارد یا به دیگران می سپارد.  
اگر مرتکب قتل عمدی شوی، نه در برابر  
خدا معذوری، نه در برابر من، زیرا قتل  
عمد موجب قصاص می شود. اگر به  
خطایی دچار گشتی و کسی را کشتی  
یا تازیانه ات، یا شمشیرت، یا دستت در  
عقوبت از حد درگذرانی یا به مشت  
زدن و یا بالاتر از آن، به ناخواسته،  
مرتکب قتلی شدی، نباید گردنکشی و  
غرور قدرت تو مانع آید که خون بهای  
مقتول را به خانواده اش بپردازی.

## درست بنویسیم بخش اول\*

هنگام سخن گفتن برای القاء بهتر معنی‌ها از تکیه، آهنگ و تأکید بهره می‌گیریم. رعایت این موردها به سخنور کمک می‌کند به آسانی بتواند با شنونده‌اش ارتباط برقرار کند. رعایت شیوه‌ی خط فارسی نیز در یک نوشته موجب گویایی، سادگی و سهولت خواندن و نوشتن می‌شود. به کمک شیوه‌ای یکدست از دوگانگی پرهیز می‌شود. در شیوه‌ی خط فارسی اصل بر چند مطلب است:

۱- رعایت موازین دستور زبان فارسی

۲- رعایت استقلال واژه‌ها

۳- همخوانی نوشتار با گفتار

۴- پیروی واژگان بیگانه از شیوه‌ی خط فارسی

۵- آسانی خواندن و نوشتن

۶- گزینش بهترین شکل نوشتاری

۷- انعطاف‌پذیری

۸- چشم‌نوازی و زیبایی خط

اکنون به این چند جمله دقت کنید:

۱- این سخن توسط استاد گفته شد.

۲- کتاب مدیر مدرسه نوشته‌ی جلال آل احمد

که مبین مشکلات آموزشی ایران است را خواندم.

۳- فینال آخر مسابقات جام جهانی را دیدم.

۴- ظرفیت مسافرین اتوبوس بسیار محدود است.

۵- اخوان اعزّه مستحضرنده که قرائت رسالات

عدیده موجب رفعت فکر و وسعت نظر می‌گردد.

هر یک از این جمله‌های بالا دچار نارسایی‌هایی در نگارش هستند.

در جمله‌ی نخست با وجود نهاد (استاد) فعل (گفته

شد) مجهول به کار رفته است. جمله‌ی درست چنین

است: استاد این سخن را گفت یا این سخن گفته شد.

در جمله‌ی دوم «را» نشانه‌ی مفعول بدون فاصله

پس از آن قرار نگرفته است. جمله‌ی درست چنین

است: کتاب مدیر مدرسه نوشته‌ی آل احمد را که

مبین مشکلات آموزشی ایران است، خواندم.

در جمله‌ی سوم «فینال» یعنی پایان و به کار بردن آن با کلمه‌ی «آخر» زاید است. باید گفت: پایان مسابقات (یا آخر مسابقات، یا فینال مسابقات). البته بهتر است از کاربرد واژه‌های بیگانه مانند «فینال» پرهیز کنیم و برابر فارسی آن را به کار بگیریم. در جمله‌ی چهارم، ظرفیت مسافر نادرست است و مقصود ظرفیت اتوبوس است.

جمله‌ی پنجم را به فارسی روان و بدون بهره‌گیری از واژه‌های عربی دشوار چنین می‌توان نوشت: برادران گرمی آگاهند که خواندن کتاب‌های فراوان سبب پرواز اندیشه و وسعت نظر می‌شود.

در زبان فارسی امروز نمونه‌های این کاربردهای نادرست در نوشته‌ها و گفته‌ها بسیار دیده می‌شود. شرط یک نوشته‌ی خوب جز درونمایه‌ی علمی و دقیق آن، خالی بودن از غلط‌های زبانی است. ما در اینجا شماری از پرکاربردترین غلط‌های نگارشی را ذکر می‌کنیم تا از کاربرد این گونه مواد پرهیز کنیم و یا در صورت دیدن در نوشته‌های دیگران آن‌ها را درست کنیم. ۱- از کاربرد واژه‌های زائد و بی‌نقش در جمله پرهیز کنیم:

به جمله‌های بی‌نقش و زائد «حشو» می‌گویند. نمونه‌هایی از حشوهای پرکاربرد در زبان فارسی عبارتند از:

سیر گردش کار، سال عام الفیل، شب لیل‌القدر، فرشته‌ی ملک‌الموت، فینال آخر، استارت شروع، نیمرخ صورت، سوابق گذشته، حُسن خوبی، درخت نخل خرما، دستبند دست، ریسک خطرناک، مدخل ورودی، پس در این صورت، پارسال گذشته، مسلح به سلاح، بازنویسی دوباره، اوج قله‌ی کوه، سن .... سالگی، از قبل پیش بینی کردن، نزول به پایین، عروج به بالا، سقوط به پایین، مرغک کوچک، غسل شیرین، تخم مرغ کبوتر، رایحه‌ی بوی خوش، روغن چرب، مفید فایده، مثمر ثمر، روزنامه‌های روزانه،

متحد شدن باهم، دوباره بازگشتن، احاطه از هر طرف ، سایر... دیگر، دیشب گذشته و...

۲- جمله‌ها باید آن چنان روشن و گویا باشند که از آن‌ها دو یا چند برداشت نشود:

مثال ۱: آن‌ها هشت خواهر و برادرند.

الف) آن‌ها هشت خواهر و هشت برادرند؟

ب) آن‌ها جمعاً هشت خواهر و برادرند؟

مثال ۲: سرقت خرگوش‌ها از باغ وحش افزایش یافت.

الف) سرقت خود خرگوش‌ها؟

ب) خرگوش‌های سارق که از باغ وحش دزدی می‌کنند؟

مثال ۳: حسین دوست بیست ساله‌ی من است.

الف) حسین بیست سال با من دوست است؟

ب) حسین دوست من است و بیست سال دارد؟

۳- از کاربرد تعبیرهای نامناسب و تکلف‌های کلامی و الگوهای بیگانه پرهیز کنیم و نوشته‌ها و عبارت‌ها گویا و قابل فهم باشند:

او می‌رود تا به نتایج عالی دست یابد- او نزدیک است به نتایج عالی دست یابد.

خیابان‌ها از کثیفی رنج می‌برند- خیابان‌ها کثیف است.

در راستای کاهش پیشرفت مطالعه و کتابخوانی- برای کند شدن پیشرفت مطالعه و کتابخوانی.

می‌توانیم روی او حساب کنیم- می‌توانیم از او استفاده کنیم (بهره بگیریم)

جوانان به فوتبال پُر بها می‌دهند- جوانان به فوتبال

توجه می‌کنند.

اسرار به بیرون نشت کرد- اسرار به بیرون راه یافت.

امسال بهار خوبی را تجربه کردیم- داریم امسال بهار خوبی داشتیم.

زلزله‌ی منجیل از تلفات زیادی برخوردار بود- زلزله‌ی

منجیل تلفات زیادی داشت.

۴- تکیه کلام‌های گفتاری نباید در نوشته‌های رسمی

راه یابد:

عرض کنم که کتاب عامل رشد و شکوفایی جامعه است.

به قول معروف او دانش آموز زرنگی است.

«عرض کنم که» و «به قول معروف» تکیه کلام است و

باید در نوشته‌های رسمی حذف شود.

۵- از کاربرد جمله‌های طولانی پرهیز کنیم:

اگر جمله‌ای با کوتاه‌ترین کلمه‌ها مفهوم می‌شود آن را بی‌علت بلند نکنیم.

دانشجوی خوب تمام سعی و کوشش و هم و غم خود را مصرف آن می‌سازد که برای

کشوری که در آن زندگی می‌کند و همه‌ی افراد

جامعه و انسان‌ها مثمر ثمر و مفید فایده باشد

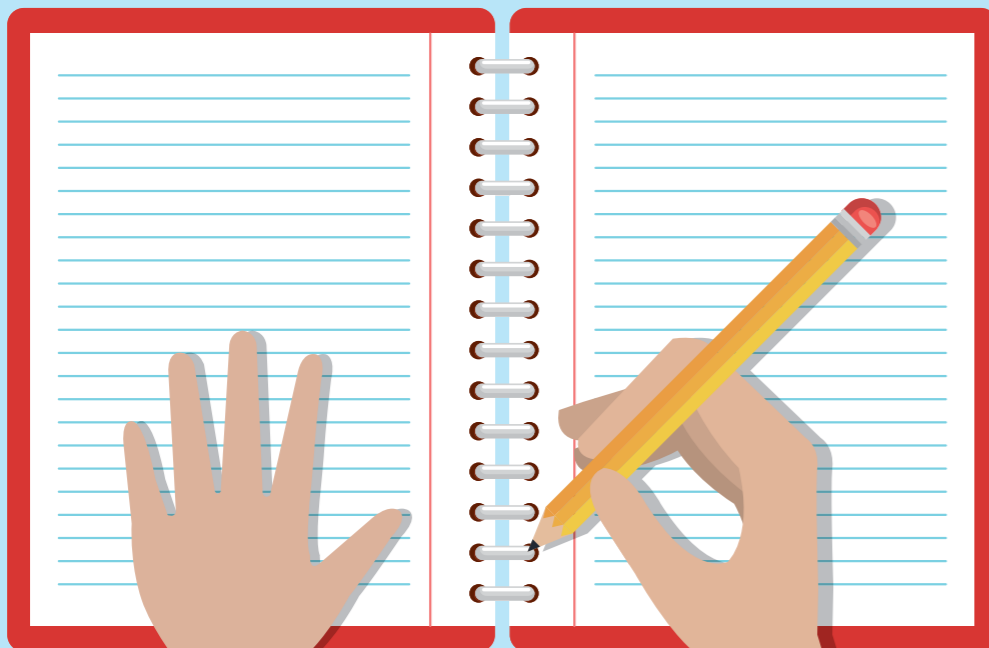
چنان که همه از او سود و فایده و بهره بگیرند.

این جمله‌ی بلند را می‌توان خیلی کوتاه بیان کرد:

دانشجوی خوب می‌کوشد برای جامعه سودمند باشد.

۶- کوشش کنیم چند جمله را با یک فعل به هم

عطف نکنیم:



هر چه شمار فعل ها و جمله‌ها بیش تر باشد، جمله‌ها کوتاه‌تر و قابل دریافت‌تر می‌شوند: پدرش عبدالله از مردم بلخ در روزگار نوح پسر منصور سامانی که در آن عهد از شهرهای بزرگ بود، کار دیوانی در روستای خرمیثن در نزدیکی روستای افشنه پیشه و با دختری به نام ستاره ازدواج کرد. این جمله‌ی بلند و نامفهوم را می‌توان به چند جمله‌ی کوچک‌تر تبدیل کرد:

پدرش عبدالله نام داشت. وی از مردم بلخ بود و در روزگار نوح پسر منصور سامانی می‌زیست. بلخ در آن عهد از شهرهای بزرگ بود. وی کار دیوانی را در روستای خرمیثن پیشه کرد. این روستا در نزدیکی افشنه بود. عبدالله در روستای افشنه با دختری به نام ستاره ازدواج کرد.

۷- از به کار بردن واژه‌های دور از ذهن و عبارت‌های متکلفانه‌ی عربی پرهیز کنیم:

فی الواقع تأسف زیادتر از این نمی‌شود که کسی سال‌های متمادی وقت خود را صرف تتبع دیوان

شاعری مثل حافظ و مقابله‌ی آن با نُسَخ مختلف و مقایسه‌ی آن با دیوان‌های شعرای معاصر یا مقاربه‌العصر و تصفح در کتب تاریخ بنماید و سپس نتیجه‌ی جمیع این زحمات با آن همه امکانات متنوعه و درهم فشرده را به طور فهرست گوشزد خوانندگان نماید و مابقی را به بهانه‌ی این که افسانه است یا ظنّیات اسقاط نماید.

به جای این عبارت می‌توان چنین نوشت:

بی‌گمان تأسف زیادتر از این نمی‌شود که کسی سالیان دراز عمر خود را صرف پژوهش در دیوان حافظ و مقابله‌ی آن با نسخه‌های گوناگون و دیوان‌های شاعران هم‌زمان یا نزدیک به زمان او کرده، در کتاب تاریخ پژوهش کند و سپس نتیجه‌ی این کوشش‌ها را فشرده به خوانندگان گوشزد کند و از بقیه به این بهانه که افسانه اند و یا برگمان استوارند، بگذرد.

۸- کوتاه کردن جمله آن اندازه که ساختمان صرفی و نحوی کلام آسیب ببیند، جایز نیست:

از دقت شما تشکر و استدعا دارد این کتاب را مطالعه

و تصحیح و به موقع ارسال داشته، ان شاءالله حقالزحمه‌ی شما پرداخت می‌گردد.

حذف‌های نا به جا در این جمله سبب شده است ساختمان جمله آسیب ببیند. در اصل جمله چنین است:

از دقت شما تشکر می‌کنم و استدعا دارم این کتاب را پس از مطالعه تصحیح کنید و آن را به موقع ارسال کنید. ان شاءالله حق الزحمه‌ی آن پرداخت می‌شود.

۹- جز در نوشته‌های داستانی، آن هم هنگام نقل قول، هیچ‌گاه نباید به شیوه‌ی گفتاری، شکسته نویسی کنیم:

مهم‌ترین بخش مقاله، متن اصلی اونه که به بررسی جوانب مختلف می‌پردازه و می‌کوشه که جوابی منطقی برا موضوع عرضه کنه.

همچنین از واژه‌هایی که عوام به غلط تلفظ می‌کنند باید پرهیز کرد:

عباس سر نزنده وارد شد و پس از عرض خواهی، گفت: استیفا داده است.

منظور نویسنده از سر نزنده، ناگهانی و از عرض خواهی، عذر خواهی و از استیفا، استعفا بوده است.

( البته در متن داستان و گفتگوهای شخصیت‌های داستان چنانچه شخصیت عامیانه صحبت می‌کند، مانعی ندارد.)

از کاربردهای دیگر عامیانه‌ی معمول:

زهله - زهره، گرام - گرامی، با این وجود - با وجود این، خوار و بار - خواربار، واگیر دار - واگیر، صبح ناشتا - ناشتا، خورده فروشی - خرده فروشی، قتل و عام - قتل عام. کاربرد کلمه‌های عامیانه نیز در نوشته نادرست است: «در سخنوری نباید روده درازی کرد زیرا پرچانگی باعث می‌شود خواننده چرت بزند.» که باید این چنین نوشت: در سخنوری نباید زیاده سخن گفت؛ زیرا زیاده گویی باعث می‌شود خواننده به خواب رود.

۱۰- تغییر جای هریک از واژه‌ها در جمله اگر به قصد تأکید یا برخاسته از سبک نویسنده نباشد، جایز نیست:

□ باید تن به سختی‌ها داد - باید به سختی‌ها تن داد  
□ باید از هرگونه ابهام دور باشد آنچه که می‌نویسیم - آن چه که می‌نویسیم باید از هرگونه ابهام دور باشد.  
۱۱- از افعال در جای خود و به گونه‌ی درست باید بهره گرفت:

دوچرخه‌ای عابری را زیر گرفت و مُرد-دوچرخه‌ای عابری را زیر گرفت و کشت.

اکنون این صحنه را داشته باشیم - اکنون این صحنه را ببینیم.

او دیوارها را رنگ اما پرده نیاویخته است - او دیوارها را رنگ کرده اما پرده‌ها را هنوز نیاویخته است. خانه‌ی ما کنار خیابان می‌باشد- خانه‌ی ما کنار خیابان است.

۱۲- در جمله‌های همپایه زمان فعل‌ها باید مطابقت داشته باشد:

دانشجوی پرتلاش بسیار مطالعه کرده و حاصل مطالعات خود را با یادداشت برداری حفظ خواهد کرد- دانشجوی پرتلاش بسیار مطالعه کرده، حاصل مطالعات خود را با یادداشت برداری حفظ می‌کند. ۱۳- از واژگان (فعل‌ها، نام‌ها، صفت‌ها و...)

نباید به شیوه‌ی دستور تاریخی بهره گرفت:

او در این مسابقات حق خود را ادا تواند کرد - او می‌تواند در این مسابقات حق خود را ادا کند. گفته آمد که زبان و تفکراتباط محکمی با هم دارند - گفته شد که زبان و تفکراتباط محکمی با هم دارند.

شادی روح شهیدان را صلوات - برای شادی روح شهیدان صلوات

در زمان‌های گذشته ارتباط مردم با یکدیگر اندک بوده بود - در زمان‌های گذشته ارتباط مردم با یکدیگر اندک بود.

۱۴- در صورت مشخص بودن فاعل از کاربرد فعل مجهول خودداری کنیم:

این مدرسه توسط آقای خیرخواهی رایگان ساخته شد - این مدرسه را آقای خیرخواهی به رایگان ساخت.

این کتاب توسط جمال زاده نوشته شد - این کتاب را جمال زاده نوشت.

۱۵- واژه‌های فارسی را با نشانه‌های جمع عربی جمع نمی‌بندیم:

کارخانجات - کارخانه‌ها، گرایشات - گرایش‌ها، پروانه‌جات - پروانه‌ها، بازرسین - بازرسان، دسته‌جات - دسته‌ها، بندرها - بندرها، دستورات - دستورها، اساتید - استادان، باغات - باغ‌ها، بساتین - بستان‌ها، آزمایشات - آزمایش‌ها، میادین - میدان‌ها.

منبع: سایت شورای گسترش زبان فارسی

نشان



فاطمه سلیمانی  
کارشناس ادبی زنجان

این شهر خسته هم که خودش را تکان نداد  
نام تو را به کوچه - خیابان نشان نداد  
راهی که می شدم نفسم در گلو گرفت  
جرأت نداد هیچ، به پایم توان نداد  
آن نامه‌ای شدم که به مقصد نمی رسد  
یا نامه‌ای که پست به نامه رسان نداد  
من آن مسافر که به محض رسیدنش  
یک آشنا سری به سلامش تکان نداد  
تنهایی مرا که خداوند آفرید  
گفت: - این دهان! ولی سرسوزن زبان نداد  
با فقر کلمه زیسته‌ام، این گناه نیست؟  
دندان اگر چه داد ولی قرص نان نداد \*

نامت نشست روی لبم، گفت: - ها، همین؟!  
جانم به لب رسید بگویم: - همان! ... نداد



روزهای کاغذی عبور می کند



آرش پورعلیزاده  
شاعر

هفته‌های بی دلیل  
هفته‌های دائماً شبیه هم  
به پیش می رود  
یک نفر غریبه  
عصرها در ایستگاه غم زده  
خیال می کند به کیش می رود  
من خیال می کنم  
هوای آفتابی تو را  
من خیال می کنم  
آبی تو را \*

دیده بوسی فرودگاه و مرد  
اولین نوازش نسیم  
دیده بوسی دو چرخه‌های دوره گرد  
قرن هاست  
جاده‌ها به نخل‌های خسته می رسد  
قرن هاست  
در تشنچ مورخان  
جاده‌ها مرا به شهر باستانی «حریره» می بزد  
یک گنار سالخورده در کنار من  
نشسته است  
در دو سوی «جاده‌ی جهان»  
«لور»های قدبلند  
مثل راهبان معبد مقدس ایستاده اند  
قرن‌ها قناریان تشنه را

این قنات بی قرار  
از دو چشم خویشتن آب می دهد \*

کشتی به گل نشسته  
مثل یک پدر بزرگ مهربان  
شادمانی مرا نظاره می کند  
لاک پشت پیر  
آن طرف به ماهیان زینتی  
اشاره می کند  
کیش را به دست‌های کوچک تو  
می توان شبیه کرد  
کاش

ترس‌های کهنه‌ی سیمج رهایمان کنند \*

کاشکی جهان کمی شبیه کیش بود  
- امن و آفتابی و صبور -  
از کدام جاده  
از کدام مرز بگذریم؟  
کی به خانه می رسیم؟  
در فرودگاه آن طرف  
پاسپورت چندتا پرنده را گرفته اند؟  
پشت آب‌های این طرف  
چندتا پری به اشتباه مرده اند؟  
از خلیج خسته‌ی عدن  
چند نامه آمده؟  
آی آهوان!  
آهوان امن «جاده‌ی جهان»!  
چندتا شهید تازه از منامه آمده؟  
چند انفجار در دمشق؟



آی آفتابی ادامه دار!  
از تو پس چرا نمی شود نوشت؟ \*

کاشکی جهان خسته از صدای انفجار  
روی ساحل سپید صلح  
آفتاب می گرفت  
حیف حیف  
این فقط خیال عصرگاهی من است  
من به تو  
جز میان نقشه‌ها  
جز میان تورهای کاغذی  
در ستون روزنامه‌ها  
سفر نمی کنم



هوشنگ مرادی کرمانی

## مادر

مادر خوبم! سلام.

راستش را بگویم، دلم نمی‌خواهد، دلم نمی‌آید بنویسم «مادر خوبم». همیشه گفته‌ام، اما امشب نمی‌خواهم. زبان و قلمم راضی نمی‌شود به تو بگویم «خوب».

تعجب کن، اخم‌هایت را بکش تو هم، برای من مهم نیست. امشب معصومه می‌خواهد راحت حرف دلش را بزند.

کاش می‌توانستم رو به رویت بنشینم. توی چشم‌های آرزومند و غمگینت نگاه کنم و همه حرف‌های دلم را بزنم. اما نمی‌توانم. چشم‌های تو، نگاه تو، نمی‌گذارد راحت حرفم را بزنم. این است که آنها را در این نامه می‌نویسم. امشب معصومه مظلوم بی‌سروبان و عزیز مادر، پررو شده است و می‌خواهد چیز تازه‌ای بگوید، بنویسد.

امشب شانزده سالم تمام می‌شود. یعنی شد. حالا که دارم این نامه را برایت می‌نویسم دو ساعت است که رفته‌ام توی هفده سال بیشتر از ده سال را زجر کشیدم. از وقتی خودم را شناختم. از نگاه برادرهایم ترسیده‌ام. نترسیده‌ام، عذاب کشیدم. هر وقت فکر کردم که جای بابا در کنار ما خالی است، هر وقت تنهایی تو و برادرهایم را دیده‌ام، یواشکی از زیر چشم همه‌تان را نگاه کرده‌ام. دیدم بدجوری به من نگاه می‌کنید. تو کمتر و برادرها بیشتر. فقط با نگاهشان نه، با زبانشان هم به من می‌گویند: «اگر تو نبودی بابا بود».

بله، حق با آن‌هاست. «اگر من نبودم، بابا بود». تو شوهر داشتی، به قول خودت سایه‌اش بالای سرت بود و دست مهربان بابا سر برادرها را نوازش می‌کرد، دستشان را می‌گرفت. حالا من چه کنم با این نگاه‌های سرزنش‌آمیز. می‌دانم، الان توی دلت می‌گویی: «از بس داستان‌ها و قطعه‌های ادبی و احساساتی خوانده‌ای این جور فکر می‌کنی، این جوری می‌نویسی». با خودت می‌گویی: «دختر توی این سن و سال بیش از این نمی‌توان ازش توقع داشت». می‌گویی: «خیال‌های عجیب و غریب می‌کنی، کسی تو را سرزنش نمی‌کند. این احساس توست

که از این فکرها می‌کنی، کسی تو را سرزنش نمی‌کند، کسی تو را گناهکار نمی‌داند، مقصر نمی‌داند، تو فکر می‌کنی، فکر. تنهایی، نوجوانی، دختری، خدا لعنت کند کسی که تو را با آن کتاب‌ها و نوشته‌های احساساتی آشنا کرد.» دیگر این حرف‌ها برای من کهنه شده است. اما آن نگاه‌ها و آن حرف‌ها روز به روز تازه‌تر می‌شود و مثل سوزن توی گوش و چشمم فرو می‌رود. جوری که گاهی شب‌ها نمی‌توانم بخوابم و اگر خوابم ببرد خواب بابای ندیده و تو و جواد و ابراهیم و محمود آقا و آن شب سخت و تلخ را می‌بینم، از خواب می‌پریم، یا تو بیدارم می‌کنی و بهم لیوانی آب می‌دهی.

تو امشب برایم هدیه تولد خریدی، قبول. قربان دست. تشکر کردم. اما انتظار نداشته باش دست به گردنت بندازم و گونه‌های لاغر و تورفته و رنگ‌باخته‌ات را ببوسم. من هنوز هدیه‌ات را باز نکرده‌ام. نمی‌دانم چیست. آن را گذاشته‌ای روی تختم که چشمم به آن بیفتد و خوشحال شوم، از ته دل فریاد بکشم و بگویم: «مامان، متشکرم، دوستت دارم». از این خیال‌های خوش بیرون بیا.

امشب زده‌ام به سیم آخر. وقتی جواد بالاخره بعد از چند سال زحمت و حرص و جوش خوردن تو، جواب کنکور دانشگاه را گرفت و روزنامه را آورد خانه، آمد توی آشپزخانه و دست انداخت گردنت و بوست کرد و گفت: «من قبول شدم، به خدا قبول شدم، همان رشته‌ای که می‌خواستم، همان رشته‌ای که بابا دوست داشت، قبول شدم، ببین!». خم شد که دست و پایت را ببوسد. تو او را بغل کردی و بوسیدی. سرت را گذاشتی روی شانه‌اش، گریه کردی، گریه خوشحالی و گفتی: «کاش بابات بود و می‌دید».

من توی درگاه آشپزخانه ایستاده بودم، نگاهتان می‌کردم. ماشاءالله جواد چه قدی کشیده بود! از تو بلندتر بود. تو روی نوک پا ایستادی و سرت را گذاشتی روی شانه‌اش و گفتی: «کاش بابات بود و می‌دید».

جواد برگشت و من را نگاه کرد. نمی‌دانی با آن نگاهش چه‌ها به من گفت. چه کرد با من با آن نگاهش. تو هم نگاه کردی. ولی نگاه تو تلخی گزنده نگاه جواد را نداشت. تو گرم بودی، تو خودت بودی، خوشحال بودی. از خوشحالی توی هوا پرواز می‌کردی، گریه می‌کردی؛ از خوشحالی بود یا از نبود بابا، نمی‌دانم.

ابراهیم توی خانه نبود، وگرنه او هم مثل جواد به من نگاه می‌کرد. بله، من از نگاه جواد این‌طور خواندم که گفت: «تقصیر تو بود که بابا رفت».

مادر، من سال‌ها دارم این نگاه‌های تو را تحمل می‌کنم، به دل می‌کشم، لال می‌شوم. دق می‌کنم. توی دلم گریه

می‌کنم، توی خودم می‌میرم و باز زنده می‌شوم. مادر، من می‌خواهم روراست بگویم «تو را دوست ندارم» همین.

می‌دانم، می‌دانم که تو این سال‌ها چه کشیده‌ای! می‌دانم که برای من و جواد و ابراهیم، از جانم مایه گذاشتی. جوانی‌ات را داده‌ای. حالا که داری پیر می‌شوی، ما باید قدر تو را بدانیم، دوستت داشته باشیم، ازت سپاسگزاری کنیم، تا خستگی‌ها، خواری‌ها، آوارگی‌ها، تلخی‌ها و نداشتن‌ها و تحقیرهای آدم‌های متکبر و قوم و خویش‌های بی‌وفا، تنهایی‌ها و همه چیزهای سنگین دیگر را از روی شانه‌های لاغر و بی‌جانم بتکانیم. سبکت کنیم.

حالا برعکس شده، امشب دخترت، همان که شانزده سال، هم پدرش بودی و هم مادرش، همان که شیوه جانم را به او داده‌ای، همان که یک لحظه نگاهت را ازش برنگرفته‌ای، ذره‌ذره گوشت تنت، جگرت آب شد تا جلوی چشمت قد کشید و بزرگ شد و مدرسه رفت.

در مدرسه نشستی و به در چشم دوختی که از مدرسه بیرون بیاید. برای گرفتن هر نمره و کارنامه پا به پای من آمدی، جوش زدی، التماس کردی، گریه کردی، حرص خوردی، پیر شدی، مریض شدی، کوچک شدی، مُردی و زنده شدی. حالا همان دختر برایت می‌نویسد: «دوستت ندارم، مادرا!»

مادر تو چیزهایی را به من نگفتی. نگذاشتی کس دیگری هم بگوید آن شب چه خبر بود. اما من مدام از زبان این و آن شنیدم. حتی از زبان خودت وقتی داشتی برای لیلا خانم همسایه تازه‌مان زیر درخت انجیر، درد دل می‌کردی، من صدایت را می‌شنیدم، می‌فهمیدم، با اینکه چهار سال بیشتر نداشتیم. با عروسکم بازی می‌کردم، اما به حرف‌های تو گوش می‌دادم.

جواد، بچه که بود، راست می‌گفت. او و تنها شاهدان آن شب بودید. ولی او، جواد را می‌گویم، هر چه بزرگتر شد، بیشتر دروغ گفت و روپوشانی کرد و قصه بافت.

یاد آن شب افتادی. می‌دانم. گریه نکن. تعجب هم نکن. فکر کن، چرا به خاطر زنده

بودن من، خودت و برادرهایم را بدبخت کردی؟ چرا برای من سرزنش خریدی؟ چرا کاری کردی که یک عمر زجر بکشم؟ من که شش ماه بیشتر نداشتیم. به درک

که می‌مردم. چرا گذاشتی پدرم بیاید و مرا نجات دهد و خودش زیر آوار بماند.

جواد، آن وقت‌ها که بچه بود و راست می‌گفت، گفت: «بابا دل دل می‌کرد، نمی‌خواست، می‌ترسید بیاید توی اتاق. به سقف و دیوارها نگاه می‌کرد که داشت فرومی‌ریخت. مامان التماس کرد». تو التماسش کردی، گریه کردی، جیغ کشیدی، به صورتت چنگ زدی که: «برو بچام را بیاور». بابا را پس زدی که خودت بیایی تو. ابراهیم بغل بابا بود. بابا ابراهیم را گذاشت روی زمین. تو را کنار زد. دوید، پرید و آمد تواتاق، مرا بغل کرد و از اتاق زد بیرون. تاریک بود. ظلمات بود. روشنایی نبود. درخت‌ها، دیوارها و سقف اتاق‌ها، تیرهای چوبی و بام‌های گنبدی می‌لرزید، می‌ریخت، می‌خوابید و خاک برمی‌خاست. بابا از اتاق زد بیرون، چشم، چشم را نمی‌دید. بند رخت افتاد زیر گردن بابا. بابا مرا پرت کرد تو بغل تو و خواست





همه دویدند، تو هم مرا بغل کردی و دست ابراهیم را گرفتی. دویدی. پای برهنه، از میان باغ‌ها، درخت‌های درهم، جوی‌ها، دیوارهای ریخته، از روی سنگها، خارها، علف‌ها و گل و لای و آب دویدی، دیوار ریخته بود توی جوی‌ها، آب زده بود بالا، گاه تا بالای زانوهای آب بود. ابراهیم را از آب می‌کشیدی بالا و می‌پردی، که چراغ بگیری. جواد دنبالت می‌دوید. «چراغ، چراغ» می‌گفتی و می‌دویدی. زمین می‌خوردی، به تنه درخت‌ها، به سنگ و کلوخ می‌خوردی، می‌افتادی و بلند می‌شدی. من عَر می‌زد، ابراهیم گریه می‌کرد سه سالش بود و می‌گفت: «نمی‌توانم بیایم. ما مُردیم!» و تو می‌گفتی «چراغ» و می‌دویدی.

از سنگ‌ها و بوته‌های پونه کنار رودخانه، از رودخانه رد شدی. بوی پونه‌های قدکشیده و گل‌کرده را حس نکردی. خواب سنجاقک‌های توی پونه‌ها را به هم زدی، خزیدن آب پاک و روشن روی سنگ‌های رودخانه ندیدی و خود را به چراغ رساندی.

قاسم چراغ به دست می‌دوید. مردم آبادی به دنبالش می‌دویدند و التماس‌کنان چراغ می‌خواستند. قاسم رفت توی خانه‌اش، زنش زیر تیرهای چوبی مانده بود و ناله می‌کرد. بچه‌هایش گریه می‌کردند. قاسم به حرف کسی گوش نمی‌کرد. می‌خواست ببیند زن و بچه‌هایش چه شده‌اند، نور چراغ افتاده بود توی صورت بچه‌هایش. تو روشنایی چراغ دنبال زنش می‌گشت که سداالله چراغ را از دست قاسم کشید. دیوانه شده بود. چراغ را گرفت و فرار کرد. حالا همه به دنبال سداالله بودند که: «چراغ را بده». قاسم از جیبش قوطی کبریت درآورده بود، کبریت می‌زد و دنبال زنش می‌گشت. جیغ می‌کشید و تو تاریکی دور خودش می‌چرخید.

اسداالله چراغ به دست می‌دوید. از رودخانه و باغ و درخت و جوی می‌گذشت. تند می‌رفت، دوید. رسید به خانه‌اش. جلوی اتاق‌های فروریخته‌اش کپر بود؛ کپر با چوب و برگ خشک. پایش گرفت به چوب کپر، افتاد. شیشه چراغ شکست و نفت ریخت روی برگ‌ها و چوب‌ها و آتش گرفت. بلند شد، نفت ریخت روی شلوار و پیراهنش. دستپاچه بود، آتش گرفت. کپر و اسداالله الو گرفتند. اسداالله در میان شعله‌های آتش نعره زد و روی دیوارها و بام‌های ریخته، روی زن و بچه‌هایش، که زیر آوار بودند، دوید. هیچ‌کس حریفش نبود. می‌دوید، گلوله‌ای آتش شده بود. دوید و دوید و داد کشید و زن و بچه‌اش را صدا زد، تا افتاد و جزغاله شد.

مردم آبادی، هر کس تکه‌ای از چوب آتش‌گرفته کپر

تو تا آن موقع صدای هیچ‌کس را نشنیده بودی. گوش نمی‌دادی تا فریاد دیگران را بشنوی که چراغ می‌خواستند. مرا بغل کرده بودی. چشمت به نیش بیل و کلنگ بود و دست‌های محمود و تن بابا که داشت زیر نور ماه از خاک درمی‌آمد. پاک ماتت برده بود. حتی جواد را هم نمی‌دید که دارد تلاش می‌کند تا خشتی را از روی بابا بردارد. گوش می‌دادی که کسی جواب می‌دهد: «چراغ، ما چراغ داریم.» اما همه می‌گفتند: «چراغ، چراغ، کی چراغ دارد؟».

صدای مردم از بالای درخت‌ها می‌آمد. بامی نمانده بود که کسی بر بالای آن برود و چراغ را فریاد کند، چراغ بخواهد.

مرا زیر درخت انجیر خواباندی، از درخت صنوبر رفتی بالا، چه قوتی پیدا کرده بودی! مثل گربه رفتی بالای درخت، درست نزدیک نوکش، که داشت خم می‌شد و می‌شکست. باد می‌آمد، تند می‌آمد. از شکستن درخت، از خم شدن و افتادن نمی‌ترسیدی. آن بالا، پاهایت را چسباندی به تنه درخت، دست‌هایت را بلند کردی و تمام قوت و قدرتت را آوردی تو حنجره‌ات و داد کشیدی: «چراغ! چراغ! کی چراغ دارد؟ همسایه‌ها! کی چراغ دارد. تاریک است. بابای بچه‌ها دیده نمی‌شود. شما را به خدا چراغ بدهید. چراغتان را بدهید. چراغتان را بدهید. خدایا چراغ!» در یک لحظه ابر کنار رفت و قرص ماه بیرون آمد، آبادی روشن شد. تو آن بالا دست‌هایت به سوی آسمان بود و فریاد می‌زدی: «چراغ، چراغ، ماه، مهتاب» و تو در نور ماه دیدی که توی هر خانه‌ای، بالای هر درخت بلندی کسی است که چراغ می‌خواهد و تو تنها نیستی. ماه رفت زیر ابر، باز تاریک شد. به کوه‌ها نگاه کردی که بلند و سیاه و خاموش دور آبادی را گرفته بودند، از دامنه‌شان صدای زوزه گرج و شغال می‌آمد. سگ‌های آبادی عوعو می‌کردند. همه چراغ‌ها، همه آینه‌ها توی اتاق‌های زیر خاک و خشت مانده بودند، یا خاموش بودند یا شکسته. نیمه‌های شب بود. پس‌لرزه‌ها امان نمی‌داد، صدای ریختن. فروریختن دیوارها و سقف‌ها می‌آمد و ناله و التماس پیش خدا و پیر و پیغمبر.

محمود رفته بود بالای درخت چنار و نگاه انداخته بود که چراغی، نوری از جایی، از لای درخت‌ها ببیند. تو فریاد زدی: «دیدم، دیدم. محمود. چراغ، چراغ. آنجا. کنار رودخانه، کسی با چراغ رد می‌شود. می‌رود».

قاسم چراغ داشت. به دنبال آب بود برای باغش، که زمین لرزید. از بالای آبادی می‌دوید که برود خانه‌شان، ببیند چه خبر شده. نور چراغش از میان درخت‌ها دیده می‌شد.

خودش را از شربند رخت نجات دهد که دیوار خشت و گل خوابید، ریخت رویش. زیر خاک و خشت و تیرهای چوبی سقف ماند. شب بدی بود. خیلی بد. توی روستا هنوز از آن شب یاد می‌کنند. می‌گویند قیامت را به چشم دیدیم. کسی به کسی نبود. اول صدای سگ‌ها آمد و زوزه شغال‌ها. یکباره زمین لرزید. نه، اول صدایی آمد، صدایی بلند و وحشتناک، مهیب. انگار کوه‌های بلند دور آبادی ترکیدند، بام... ب! همه از خواب پریدند. برقی توی آسمان زد و زمین لرزید. تو و بابا، جواد و ابراهیم را بغل گرفتید و از اتاق زدید بیرون. توی حیاط، لب حوض ایستادید که آب تویش تکان می‌خورد. از سرش می‌ریخت توی پاشویه و شلپ شلپ صدا می‌کرد. ماهی‌ها از خواب پریدند. توی حوض وحشت‌زده به هر سو می‌رفتند، می‌گریختند. هراسان، سر به دیوارهای حوض می‌کوفتند. داری پوزخند می‌زنی که: «تو فسقلی، کجا بودی که موج‌های آب توی حوض و ماهی‌ها را هم می‌بینی. وقتی تاریک و تاریک بود. چشم چشم را نمی‌دید، صدای جیغ و فریاد زن و مرد و کوچک و بزرگ از توی باغ‌ها و کوچه‌باغ‌ها بلند بود. صدای ریزش سقف‌ها و دیوارها، صدای عوعوی سگ و گاو و اسب و الاغ و مرغ و خروس‌ها، آبادی را پر کرده بود، چه‌طور تو، شلپ خوردن آب توی حوض و هراس ماهی‌ها را دیدی؟. پس آدم خیالاتی هستی و بیشتر اینها را از خودت درآوردی؟ این نگاه‌هایی که می‌گویی. این حرف‌هایی که می‌شنوی و پیش خودت آب و تاب می‌دهی از همین خیالات است. مثل آن روز، توی قبرستان، که قبرها را ول کردی و رفتی روی تنه درخت خشکیده و افتاده کنار قبرها، برگی سبز گذاشتی و زیر لب با درخت حرف زدی، مردم بهت خندیدند.» و تو خجالت کشیدی که دخترخل و چلی داری. این‌طور فرض کن، دیگران هرچه می‌خواهند بگویند. مهم نیست. راستی، چراغ هم خیالات است؟ یک شب، یک چراغ، یک آبادی، مهتاب بود. محمود داشت با بیل خاک و خشت را برمی‌داشت تا بابا را بیاورد بیرون. نور مهتاب افتاده بود روی بابا، چشم‌ها به مهتاب عادت کرده بود. پیراهن سفید بابا دیده می‌شد. ناگهان ماه رفت زیر ابر، همه جا تاریک شد. محمود داد زد: «چراغ» و تو دنبال چراغ گشتی: «کو چراغ؟» چراغی نبود، چراغ توی اتاق مانده بود و سقف ریخته بود روش. بابا چراغ را، آینه بخت تو را، با خودش برده زیر خاک. محمود باز گفت: «چراغ، چراغ بیاور» تو داد کشیدی: «چراغ؟ آها... ی کی چراغ دارد؟» همسایه‌ها! کی چراغ دارد؟ و بعد گوش دادی، شنیدی همه فریاد می‌زنند، «چراغ! چراغ! کی چراغ دارد؟»



تو هم پای برهنه و زخمی، من و ابراهیم را با خودت می بردی. پیشاپیش جواد با چوبی شعله دار می رفت. هر وقت آتش می خواست خاموش شود، یا ته می کشید، تو چوب تازه ای به او می دادی، چوبی نرم و خشک. قوت می کردی که بگیرد. چه قدر سخت بود، آوردن روشنایی به خانه. آن موقع، توی آن صحرای محشر صدای فلوت می آمد و تو بد و بیراه می گفتی به کسی که فلوت می زد. مرد کور و لنگی که روزها خودش را توی کوچه های آبادی می کشاند و فلوت می زد و تکه نانی می گرفت، وقتی دیده بود هیچ کاری ازش بر نمی آید نشست به روی دیوار فروریخته اتاقش و تا صبح برای مردم فلوت زده بود، اما، هیچ کس صدای فلوتش را نشنیده بود. باز هم بگو آن را از خودت ساختی.

امین الله را چرا یادت رفت که تنهای تنها زندگی می کرد، زده بود به سرش، وقتی دیده بود که همه دارند کسی را از خاک درمی آورند. با بیل و کلنگ افتاده بود به جان گل و خشت اتاق ریخته اش که کس و کارش را نجات دهد. آن



زیر کسی نبود. اینها را سال ها از این و آن شنیدم و توی ذهنم نگه داشتم، خیالات نیست. عباس پسر قنبرعلی با موتور رفته بود که شهر را خبر کند، کوه ریخته بود توی راه، عباس مانده بود زیر کوه، زیر سنگها. مادر، دلم می خواهد نویسنده شوم و داستان بلندی از آن شب بنویسم. اسم داستانم «یک شب، یک چراغ، یک آبادی» است فکر می کنی به این آرزویم می رسم! وقتی با چوب های نیمه سوخته به خانه رسیدید، دست ها، پاها و پیشانی تو و جواد و ابراهیم خونی بود. صبح شده بود و بابا خاموش بود. به پاهای لاغر و چروکیده ات نگاه کن، هنوز سوزش خارها و زخم های سنگ و کلوخ را در آنها حس می کنی. تو آینه نگاه کن، زخم کنار چشمت پیدا است، جوش خورده، اما پیدا است. اینها خیالات است؟ قصه است؟ داستان است؟ اینها را همه دیده بودند و هنوز نقل مردم روستاست. چه قدر آن شب دویدی و حالیت نبود. بیچاره پسرها. جواد که جلو جلو می آمد و چوب آتش گرفته را به دست گرفته بود تا راحت را ببینی و خانه ات را پیدا کنی، امروز خانه ات را روشن کردی. در کنکور دانشگاه قبول شد و حالا توی آبادی پیچیده که: «دیدی پسر شمس خانم، چه گلی کاشت. چه جور دل شکسته مادرش را شاد کرد!» مبارک باشد شمس خانم.

حالا وقتی من با این دقت و ریزه کاری می توانم داستان آن شب را بنویسم باز هم می خواهی بگویی: «بابایت خودش رفت تو اتاق، من ازش نخواستم» یا بگویی: «اصلاً تو اتاق نرفتی، کنارمان بود که دیوار افتاد رویش». تعارف نکن، تو فرستادیش توی اتاق که جان مرا نجات دهد. مطمئنم که تو گفتی: «برو». می شناسمت. خوب می شناسمت. دلت راضی نشد که بایستی و ببینی بچه شش ماهه ات زیر خوراها خاک و خشت خفه شود، جان بدهد. چرا درست فکر نکردی. کاش از زن محمود آقا، همسایه مان یاد گرفته بودی. کاش مثل او فکر کرده بودی. حالا بابا بود و می دید که جواد به دانشگاه می رود و همان رشته ای را می خواند که بابا دوست داشت. اسمش را توی روزنامه ها نوشته اند، همه به ما تبریک می گویند و بابا نیست که ببیند.

اگر من مرده بودم. خیلی زود یادتان می رفت. آنهمه هم درد در روستا داشتید. تحملش ساده بود. باز هم بچه دار می شدید. دختری دیگر، خوب، قشنگ، خوش سر و زبان، مهربان، بابادار. شنیدی که، دیدی که خدیجه خانم زن محمود آقا چه کرد. چه قدرتی داشت این زن، چه جگری چه فکری!

چه اراده محکمی! آنها هم از اتاق پریده بودند بیرون. مثل شما و بابا. دو پسر سه و پنج ساله شان، توی اتاق جا مانده بودند، مثل من. خواب خواب بودند. زمین و زمان می جنبید و سقف ها شکاف برمی داشت. دیوارها می غلتید. محمود آقا رفت که بچه ها را نجات دهد، از اتاق بیرون بیاورد. خدیجه بازویش را گرفت و گفت: «نرو، اگر تو بروی و بلایی سرت بیاید من و این سه بچه مانده چه بکنیم؟». محمود می خروشید. روی پایش بند نبود، چهره بچه هایش جلوی چشمش بود. می خواست خودش را از دست های زنش بکند و جلو برود. زن نمی گذاشت گفت: «بسپارشان به دست خدا، نرو».

آفرین، آفرین به خدیجه خانم، به این شیرزن که نگذاشت احساسات بر او چیره شود. درست است که بچه هاشان را از دست دادند و داغی به دلشان نشست. اما پسرها و دخترشان زهرا بابا دارند و خدیجه باز هم بچه آورد. آن بچه ها هم که توی خواب رفتند، رفتند. نیستند که زجر بکشند.

جواد آن سال ها که بچه بود و عقلش نمی رسید روراست بود. گفت: وقتی بابا زیر سنگینی خاک و خشت ها خوابیده بود تو مرا بغل گرفته بودی، چسبانده بودی به خودت و نمی دانستی چه کنی، فقط جیغ می کشیدی و کمک می خواستی. بالاخره جای امنی برایم پیدا کردی و مرا خواباندی و رفتی سراغ بابا، خاک و خشت را تو تاریکی چنگ می زدی، چنگ می زدی و بابا را صدا می کردی: «حسین، حسین حرف بزن» پسرها گریه می کردند. من عرمی زدم، عرمی زدم.

محمود آقا گفت: «جواد دوید و آمد پیش من که: بیا خانه ما» حالا توی تاریکی چه جوری بچه شش هفت ساله از روی در و دیوارهای خراب و ریخته از روی کلوخ ها، جوی بزرگ آب، خودش را به خانه همسایه رسانده بود، خدا می داند. دست های محمود آقا را گرفته بود، گوشه پیراهنش را گرفته بود و می کشید که: «بیا خانه ما، بابام، بابام»

تو داد می زدی: «محمود، محمود آقا، بیا حسین را نجات بده. دستش دارد تکان می خورد. بابای بچه هایم از دستم رفت.»

آن قدر جیغ کشیدی. آن قدر جواد دست محمود آقا را کشید و بوسید، که جگر خدیجه آتش گرفت و گفت: «محمود، بچه های خودمان را ول کن، برو کمک اینها». محمود که هر چه می کند به بچه ای نمی رسید، دست از بچه های خودش برداشت و با بیل و کلنگ آمد کمک. تاریک که شد چراغ خواست.

من همچنان تو تاریکی عرمی زدم. هنوز هم تو تاریکی

زندگی عرمی زدم. تو تاریکی که تو مرا در آن گذاشتی، و خیال کردی جای امنی است. حالا چه کنم. باید دوست داشته باشم؟ ندارم!

هر وقت خدیجه را می بینم زیر لب می گویم: «کاش من مادری مثل او داشتم، آئی، چه کیفی داشت!» هر وقت سر خاک بابام می روم، می گویم: «بالا، اگر زنی مثل خدیجه گیت آمده بود، الان اینجا خوابیده بودی!» می دانم با این نامه خیلی آزارت دادم. امشب را که می توانستی برای قبول شدن جواد خوش باشی و بعد از سال ها خوشی کنی و ذوق کنی، خراب کردم. می دانم که دل شکسته ات را بیشتر شکستم. چند تا چروک بیشتر روی پیشانی و دور چشم هایت آوردم. چند تار مویت که هنوز سیاه مانده بود، سفید کردم. تو را به گذشته ها بردم. به آن شب بد و تلخ بردم و تلخ گفتم و دنیا رابه کامت تلخ کردم.

می دانم گریه ات گرفته است. با همان صدایی که از آن به بعد دیگر صاف نشد، با همان حنجره زخمیت که موقع چنگ زدن به خاک و خشت، فریاد می زدی، و هرگز خوب نشد. با همان صدای خش دار که مانند اینکه تیغ توی گلویت گیر کرده، می گویی: «این بود سزای محبت های من؟» با همان چشم هایی که به در می دوختی تا بابا با کتاب درسی و ورقه های امتحانی بچه ها از در بیاید تو، گریه کن. برو پیشش، بهش بگو: «معصومه چه خونی به جگر من می کند. با حرف هایش جگرم را آتش می زند.» از دست من بنال. به زمین و زمان و همسایه و دوست و آشنا، به دایی و خاله بگو: «دیدید این دختره ورپریده چشم سفید، چه جور مزد دستم را داد!».

خوب، من حرف هایم را زدم، خودم را راحت کردم. تو هم راحت شدی. دیگر لازم نیست چیزی را بیوشانی، برای دلخوشی من. دیدی که من همه چیز را می دانم. حتی بیشتر از آدم های معمولی.

خیلی دلم می خواهد بدانم تو حالا چه داری به من بگویی؟ باز هم انتظار داری که دوست داشته باشم؟ نه دوست ندارم، مادر. همین.

دختر بی وفایت؛ معصومه

\*\*\*

دختر گلم، معصومه جان!

سلام به روی ماهت.

آرزو دارم یک بار دیگر نامه ات را بنویسی. البته، وقتی خودت بچه داشتی!

مادر بدت، شمسی

می بوسمت

کودکان و نوجوانان از راه‌های مختلفی با بخش مکاتبه‌ای آشنا و جذب این واحد می‌شوند. کارشناسان و مربیان ادبی این واحد همواره شیوه‌های خلاقانه برای جذب عضو پیدا می‌کنند و این همه‌ی ماجرا نیست. گام بعدی آنها استفاده از روش‌های موثر برای پایدارسازی و ادامه‌ی ارتباط با این اعضاست. در کارنامه به انعکاس شیوه‌های جذب و پایدارسازی اعضای مکاتبه‌ای خواهیم پرداخت.

## نامه ای به شازده کوچولو

نادیا احمدی، کارشناس ادبی استان اصفهان

قرار بود یک اتفاق تازه بیافتد، قرار بود کتابی که دوست کودکی‌ها، نوجوانی‌ها و بزرگسالی‌ها هم بود دوباره نقش تازه‌ای بیافریند.

این بود که این بار با نگرشی تازه‌تر آن را از قفسه‌ی کتابخانه برداشتم تا مروری تازه کنم.

رمان شازده کوچولو را بارها و بارها خوانده و هربار دنیا‌های تازه‌ای را کشف کرده بودم. سالها با شازده کوچولو سفر کرده و دنبال دوست گشته بودم. برای همین تصمیم گرفتم نوجوانان را هم در این تجربه فشنگ همراه کنم. داستان شازده کوچولو را برای باشگاه نقدنامه انتخاب کردم. با اعضا آن را در دو جلسه جمع‌خوانی کردیم و آن را مورد بررسی و تحلیل قرار دادیم.

نوجوانان عاشق شازده کوچولو شدند. جمله‌های شازده کوچولو را در گروه می‌گذاشتند و البته در بررسی و تحلیل داستان هم برداشت خردمندانه‌ای را ارائه دادند. کم‌کم شازده کوچولو برای آن‌ها شد؛ یک آشنا، یک دوست.

ایده‌ی نامه به شازده کوچولو از این علاقه شکل گرفت و بعد از بررسی در آفرینش‌های ادبی فراخوان آن نوشته و بر روی سایت استان بازگذاری شد. فراخوان را به بهانه‌ی روز جهانی شازده کوچولو، با موضوعات متنوعی از قبیل «به رؤیاهایت چه می‌گویی؟»، نامه‌ای به گل سرخ شازده کوچولو، زیباترین آدم روی زمین، با چشم دل بین و سفر هشتم شازده کوچولو منتشر کردیم. برخی استانهای دیگر هم که فراخوان را دیدند برای شازده کوچولو نامه فرستادند.

شازده کوچولو این بار سفرش را از اصفهان آغاز کرده بود تا در قصه‌ی مهسا، از اردبیل جا بگیرد و بعد تا کرمان پیش رفته و بالهجه‌ی کرمانی معصومه آشنا شده بود، با فاطمه به شیراز رفته و دلش که هوای شرجی خوزستان کرده بود پیش ریحانه رفته و به اصفهان برگشته بود تا در شعر مهتاب و قصه‌ی فاطیما جا بگیرد.

۱۷۳ نامه از سراسر کشور، برای شازده کوچولو نوشته شد. بهترین نامه انتخاب شدند. در ویژه برنامه‌ی شازده کوچولو میزبان مهمان عزیزی از شهرهای مختلف ایران بودیم، میزبان خانم رحمانی؛ کارشناس مدیریت آفرینش

های ادبی در بخش مکاتبه‌ای؛ او که همیشه همراهان بود و لحظه لحظه‌ی سفر شازده کوچولو مسیر را برایمان هموار کرد.

با هم نمونه‌ای از نامه‌ها را می‌خوانیم:

### سارا دین پرست - ده ساله از اهواز

شازده کوچولویی که گلش را جا گذاشت

سلام شازده کوچولو!

حالت خوب است؟ چند سفر دیگر رفته‌ای؟ آیا ماموریت خود را با موفقیت انجام دادی؟

گل کوچک تو منتظر است سری به او بزنی. نگرانش نباش پیش پیچک‌هایم جایخ خیلی خوب است. پیچک‌های من هر پیچکی نیستند. من به آنها عشق و علاقه خیلی زیادی دارم. به گل سرخ تو که علاقه‌ی خاص و عجیبی دارم. به موقع بهش آب می‌دهم. در بهترین گلدان می‌گذارمش. مناسب‌ترین خاک را برایش می‌ریزم و در آفتاب درست و حسابی می‌گذارمش و البته که هر روز با او صحبت می‌کنم و نوازشش می‌کنم. با پیچک‌ها حسابی دوست شده، اما دل‌تنگ توست. شازده کوچولویی مثل تو را با چشم دل هیچ جا نمی‌شود دید و همچنین روباهی مثل روباه تو و گلی مثل گل تو.

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم روزی که خود خودت با پای خودت و با گل سرخ خودت به دنبال من، دم در خانه درختی‌ام آمدی و هنوز که هنوز است نمی‌دانم آن موقع خواب بودم یا بیدار. جای و کیکی که آن روز با هم خوردیم برایم طعم خاصی داشت و حرف‌هایی که زدیم شور و حال عجیبی داشت. حرف‌های کمی گیج‌کننده بود، در عین حال موضوع حرف‌هایت ساده بود.

می‌گفتی: «آدم بزرگ‌ها روز به روز بیشتر می‌شوند و مثل درخت‌های باثواب کل کره‌ی زمین را احاطه می‌کنند. کره‌ی زمین که بهترین مکان برای زندگی کردن من بود حالا دارد تبدیل به بهترین مکان برای زندگی کردن آدم بزرگ‌ها می‌شود.»

از من خواستی کتابی بنویسم از سفرهای بعدی تو به سیاره‌های مرکوری و ونوس و مارس. که شاید آدم بزرگ‌ها

اگر وضعیت سیاره‌های دیگر را بفهمند کمی قدر‌کری و زمین را بدانند و برای آبادی‌اش تلاش کنند نه برای نابود کردنش...

بعد از سفرهایت برایم گفتی. از داغی مرکوری و انسان‌هایی از جنس آتش که تویش زندگی می‌کنند، از ونوس و انسان‌هایی که همه دخترهایی به نام ناهید یا زهره‌اند، از مارس و تنها انسانش که مردی به نام بهرام است و هر روز کنار تنها چشمه‌ی آب شیرین سیاره می‌نشیند و آب نمی‌خورد و می‌گوید: «باید صرفه‌جویی کنم. این آب برای نسل‌های بعد است.»

و دقیقاً بعد از صحبت‌هایت بلند شدم و رفتم تا کاغذ و مدادی بیاورم اما وقتی برگشتم تنها یک گلدان گل سرخ روی صندلی بود و صدای پرنده‌هایی که از بالای خانه درختی رد می‌شدند به گوش می‌رسید.

می‌دانم.. خوب می‌دانم که برمی‌گردی. تو نمی‌توانی گل سرخت را به من هدیه داده باشی. می‌دانم که گلت خیلی برایت عزیز است. پس مطمئنم که برمی‌گرد. باید برگردی. پس به یاد داشته باش دو چشم منتظر به در خانه درختی دوخته شده تا تو بیایی و امانت‌ات را ببری.

### معصومه مهری قهفرخی - استان چهارمحال و بختیاری

این نامه را برای خودم می‌نویسم!

تا در من

شازده‌ی کوچکی، هر روز

سیاره‌های نامکشوف بی‌شماری را

با انگشت اشاره

به گل‌های سرگردان نشان دهد

و گل‌ها گل‌های بی‌ریشه‌وطنی برای روییدن داشته باشند!

این نامه را برای خودم می‌نویسم!

تا در من

فانوس‌بان مهربانی

«چراغ‌های رابطه» را روشن نگه دارد

و دست هیچ باد مسمومی، اندام لرزان شعله‌ها را تکان ندهد!

این نامه را برای خودم می‌نویسم!

تا در من - این من اهلی -

شاهزاده‌ای کوچک

هر صبح

مرکز آفرینش‌های ادبی استان اصفهان برگزار می‌کند:

به بهانه ۸ تیر روز جهانی شازده کوچولو

## مهرواره‌ی ادبی نامه به شازده کوچولو

مشخصات نویسنده نامه :	موضوعات :
<ul style="list-style-type: none"> <li>نام و نام خانوادگی</li> <li>تاریخ تولد</li> <li>آدرس</li> <li>شماره تلفن ثابت</li> <li>شماره تلفن همراه</li> </ul>	<ul style="list-style-type: none"> <li>به روایت چه می‌گویی؟</li> <li>نامه‌ای به گل سرخ شازده کوچولو</li> <li>سفر هشتم شازده کوچولو</li> <li>زیباترین آدم روی زمین</li> <li>با چشم دل بین</li> <li>شرایط سنی شرکت کنندگان :</li> <li>کودکان و نوجوانان ۷ تا ۱۷ سال</li> <li>اعضای ارشد کانون</li> <li>فعالان حوزه‌ی ادبیات کودک و نوجوان</li> </ul>
<p>نحوه ارسال آثار:</p> <p>سایت Isfahan.kpf.ir قسمت مهرواره‌ها</p>	

نشانی:  
اصفهان، بل فلزی- بوستان کودک - داخل پارک - مجتمع فرهنگی هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

قالب اثر آزاد  
مهلت ارسال:  
۱۴۰۰/۴/۱۸



با صدای «بازن‌های کوهی» بیدار شود

و در جست و جوی جفت بازمانده‌ی خویش

قله‌های وحشی «زردکوه» را

با گل‌های سرخ چراغانی کند!

این نامه را برای خودم می‌نویسم!

تا در من

شاهزاده‌ای کوچک

در «چشمه‌ی هفت تنان»

با ماهی‌گلی‌ها همبازی شود

از روی گل‌سنگ‌های شاعر، بی‌پروا

سُربخورد

و با زبان گنجشک‌ها ترانه بخواند!

این نامه را برای خودم می‌نویسم!

تا یادم باشد

در من هنوز لذت صدها مکاشفه باقی‌ست،

تا یادم باشد در من

بچه روباهی بازیگوش

در عمق بیشه‌زارهای خالی و تنها

اهلی شده است...

نامه‌ها و نگاه‌ها

نامه‌ها اثر انگشت ما آدم‌ها هستند؛ اثری که می‌گوید روزگاری ما به چه چیزهایی فکر می‌کردیم و چه کلماتی را بیان آنچه فکر می‌کردیم، به کار می‌بردیم و می‌نوشتیم. مجموعه‌ی نامه‌ها و نگاه‌ها به همین منظور منتشر می‌شود تا ما بدانیم در برابر یک نامه چه نگاه‌ها، چه کلمات و چه پاسخ‌های متفاوتی وجود دارد. وقتی قرار شد برای یک روز دور هم جمع شویم و تجربه‌های خود را به اشتراک بگذاریم، تصمیم گرفتیم که از میان نامه‌های قدیمی چندتایی را انتخاب کنیم تا مریبان بخش مکاتبه‌ای سراسر کشور به دو نمونه از آنها پاسخ دهند.



من پارساهستم از روستای حسین آباد من خیلی علاقه به گوسفند دارم واقعیتش اینکه من دوست

دارم دزد بشوم چرا دزد؟ چون گوسفندهای محمدصادق که خانه‌ی پشت ما هستند خیلی

زیاد هستند من می‌توانم خیلی گوسفند داشته باشم، همیشه به این فکر می‌کنم که خدایا می‌شود

روزی فرابرسد که من بتوانم گوسفندهای محمدصادق را داشته باشم هر چند می‌دانم که

اگر آنها را بدم از پدرم یک پس گردنی می‌خورم و محمدصادق هم به من ناسزا و شاید خیلی مراهم

کتک بزند ولی ارزشش را دارد عجب گوسفندهایی دارد آخه فرق گوسفندهای محمدصادق با بقیه

گوسفندها در اینه که بره‌های سفید و چاقی داره حالا ببینم چی میشه اگه نظرم عوض نشه انشاالله

حتما این کار را انجام میدم

«به نام خدایی که در این نزدیکی هاست»

سلام، یک سلام سرسبز و خنک از لابه لای دشت‌ها به دوست خوبم «پارسا». حالت چطور است؟ سلامتی؟ امیدوارم تنت سلامت و حال دلت خوب باشد! چقدر خوب شد که من دوست جدیدی پیدا کردم! دوستی مثل پارسا! پارسای عزیز حتماً که در این روزهای کرونایی که حال و هوای شهرها خوب نیست، از هوای روستا، حسابی لذت می‌بری، حتماً میوه‌ها که رسیدند، لابه لای باغ‌ها می‌روی و درخت‌ها را می‌تکانی و میوه‌ها را می‌چینی! شب‌ها هم که بالای پشت‌بام می‌خوابی و ستاره‌ها را می‌شماری و به آرزوهایت فکر می‌کنی! راستش، آن موقع‌ها که من روستا بودم همین کار را می‌کردم. بالای پشت‌بام می‌خوابیدم و به آرزوهایم فکر می‌کردم، بزرگتر که شدم برایشان تلاش کردم و به چند تا از آن‌ها رسیدم!

پارسای عزیز حتماً تو هم به آرزوهایت و علاقه‌هایت فکر می‌کنی. این خیلی خوب است که به گوسفند علاقه داری! اما اینکه شغل آینده‌ات این باشد بعید می‌دانم! شاید از شدت علاقه‌ای که به گوسفند داری و البته بره‌های سفید و چاق محمدصادق چشم‌ت را گرفته است، این فکر مرموز و شیطونکی به ذهنت رسیده است 😊 پارسای عزیز خیلی خوب است که آدم به آرزوهایش فکر کند و برایشان تلاش کند و به دنبال آنها برود! تو می‌توانی به داشتن گوسفند فکر کنی، به خریدن بره‌های سفید و پرورش آنها و برایشان تلاش کنی! چطور؟ مثلاً از همین حالا پول‌هایت را داخل قلک پس‌انداز کنی! و بعد با آنها یکی از بره‌های چاق و سفید محمدصادق را بخری! آخ که چه شود!! اندک اندک!!!، پول‌های تو کم‌کم جمع می‌شود و یکدفعه می‌بینی یک گله‌ی کوچولو بره سفید و چاق داری! تو می‌توانی با پدر یا مادرت صحبت کنی، در کنار درست کارهای کوچکی کنی که برایشان دستمزد دریافت کنی، این‌طوری خیلی لذت‌بخش است که با تلاش خودت، بره‌های خوشگل و تیل‌خریده باشی!

پارسای عزیزم یک عالمه فکرهای قرمز و آبی، سیاه و سفید، خوب و بد ممکن است به ذهن ما برسد، خوب است که ما با کمک بزرگترها به فکرهای آبی و سفید و خوب فکر کنیم و بعد با فکرهای قشنگمان به چیزهای بزرگتر و زیباتر برسیم و البته برایشان تلاش کنیم. من مطمئن هستم که تو یک عالمه فکرهای قشنگ‌تر داری، پس بیا فکرهایت را درون ابرهای صفحه‌ی اول بنویس! حالا بین کدامشان خوشرنگ و کدامشان بدرنگ هستند. بدرنگ‌ها را خط بزن و برای خوشرنگ‌ها، برنامه و نقشه بکش و برایشان

تلاش کن. دوستت دارم. تا دفعه بعد که چند تا از فکرهای قشنگت را برایم بنویسی تو را به خدای بزرگ می‌سپارم.  
**دوست خوب تو: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کشور- ۱۴۰۰/۵/۱۲**

### پاسخگوی دوم: محبوبه شواکندی- خراسان جنوبی

«به نام خدایی که نزدیک ماست»

پسر چوبان هوا خوب است باز

گله را بردار و تا صحرا ببر

لاله‌ها دیگر به دنیا آمدند

گله را تا دیدن آنها ببر

پونه‌های سبز باران خورده را  
دانه دانه از لب چشمه بچین  
پشت تپه پل زده رنگین‌کمان  
زودتر بالا برو، او را ببین

گله را هی کن بیرسمت بهار

زیر سقف مهربان آسمان

من دلم از ابرهای غم پر است

یک دهان آواز چوپانی بخوان

هر صبح با طلوع خورشید، گندم‌های طلایی روستا زیر نور آن می‌درخشند خورشید گندم‌ها را نوازش می‌کند و سلام مردم باصفا و زحمتکش روستا را به خدا می‌رساند.

دوست صمیمی من پارسا جان! سلام. سلامی به قشنگی یک طلوع زیبای تابستانی تقدیم تو. حالت خوب است؟ چه خبر؟ حال و هوای روستای باصفای حسین‌آباد چه‌طور است؟ این روزها حتماً حسابی سرتان شلوغ است. فصل برداشت محصولات کشاورزی است. راستی حال محمدصادق و گوسفندهای سفید و تپلش خوب است؟ سلام من را به او برسان. و یک خسته نباشید هم از طرف من به او بگو. فکر کنم کار محمدصادق خیلی سخت باشد باید در چراندن، مراقبت و نگهداری و تمیزکردن آغل این همه گوسفند به خانواده‌اش کمک کند.

نوشته بودی دوست داری گوسفندهای محمدصادق مال تو باشد. نامه‌ات را که خواندم یاد خودم افتادم وقتی هم‌سن‌وسال تو بودم. آن روزها بچه‌های هم‌سن‌وسال من برای خودشان چیزهای کوچک مورد علاقه‌شان را جمع‌آوری می‌کردند مثلاً یک نفر انواع و اقسام تمبرها- یک نفر برچسب (که به آنها عکس برگردان می‌گفتیم و می‌شد روی دفترهایمان بچسبانیم) و یک نفر هم پاک‌کن، سرکن و ... من و یکی از دوستانم توی یک نیمکت می‌نشستیم دوستم برای خودش یک مجموعه پاک‌کن داشت، چه

پاک‌کن‌هایی! رنگارنگ، زیبا، خوش‌بو! بله خوش‌بو! مثلاً پاک‌کنی که شبیه سیب بود، بوی سیب می‌داد. پاک‌کنی که شبیه توت‌فرنگ بود، بوی توت‌فرنگی. او پاک‌کن‌های کوچک و بزرگش را توی یک جعبه همراه خودش به مدرسه می‌آورد و توی کشوی نیمکت می‌گذاشت. زنگ‌های تفریح هم وقتی می‌خواست بیرون برود از من می‌خواست مراقب جعبه پاک‌کن‌ها باشم و می‌گفت خیالم راحت است که تو هستی. راستش را بخواهی خیلی دلم می‌خواست مجموعه پاک‌کن‌های سارا مال من باشد آخر من هم مثل سارا پاک‌کن دوست داشتم ولی فقط دو سه تا پاک‌کن برای خودم جمع کرده بودم. مجموعه‌ی پاک‌کن‌های من کجا و مجموعه پاک‌کن‌های سارا کجا؟

امتحانات آخر سال را که دادیم روز آخر سارا باز هم مجموعه پاک‌کن را همراه خود آورده بود خیلی دلم می‌خواست حداقل نصف پاک‌کن‌های سارا مال من بود همان روز سارا برای نوشیدن آب به آبخوری مدرسه رفت و جعبه را مثل همیشه به من داد. در جعبه را باز کردم عطر پاک‌کن‌ها توی هوا پخش شد. فکری توی ذهنم چرخ می‌خورد که یک دفعه یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت دوستی مثل یک گنج با ارزش است که باید از آن مراقبت کرد. با خودم گفتم دوستی گنج است. جعبه پاک‌کن‌های سارا هم مثل گنج، حالا کدام یک برای من با ارزشتر است؟ سریع در جعبه را بستم و وقتی سارا برگشت جعبه را به او برگرداندم. تابستان همان سال دوست مادرم که چند کوچه پایین‌تر مغازه کتاب و لوازم تحریر داشت از من خواست بعضی روزها برای کمک به او به مغازه بروم. خیلی مغازه‌اش را دوست داشتم بوی کتاب و دفتر و پاک‌کن می‌داد. یک روز در میان به مغازه می‌رفتم و در چیدن و مرتب کردن وسایل به خانم‌رخشانی کمک می‌کردم. اجازه داشتم کتاب هم بخوانم. فرصت‌های بیکاری کتاب می‌خواندم، گاهی پاسخ مشتری‌ها را می‌دادم، گاهی خریدهای تازه را توی قفسه می‌چیدم و در پایان ماه هم مبلغی به‌عنوان دستمزد دریافت می‌کردم.

پارسا جان!

دوست داری بدانی با دستمزدم چه کار می‌کردم؟ هر ماه مبلغی از دستمزدم را پاک‌کن می‌خریدم و توی جعبه‌ای که خودم درست کرده بودم و آن را تزئین کرده بودم می‌گذاشتم. یک روز که در جعبه‌ام را باز کردم دیدم جعبه پاک‌کن‌های من هم دارد مثل جعبه‌ی پاک‌کن‌های سارا پرو پرت‌تر می‌شود. چه‌قدر این پاک‌کن‌ها را دوست داشتم. بیشتر از پاک‌کن‌های سارا. اینها پاک‌کن‌های خودم بود، پاک‌کن‌های خود خودم.

امروز همراه این نامه برای یک کتاب می‌فرستم. دوست

دارم این کتاب را وقتی به دستت رسید برداری و بروی همراه محمدصادق بخوانی امیدوارم از این کتاب داستان خوشت بیاید.

اسمش «گوسفندی که می‌خواست بزرگ باشد؛ خیلی بزرگ» است.

در نامه‌ی بعدی برایم بنویس نظر تو و محمدصادق در مورد این کتاب چیست؟ تا روزی که نامه‌ات به دستم برسد، خدانگهدار!

مراقب خودت باش و سلام من را به دوستت هم برسان.

### پاسخگوی سوم: عاطفه رنگ‌آمیز- خراسان رضوی

«به نام خدای دشت‌های سبز»

سلام پارسا از روستای حسین‌آباد!

... سلام پارسا که به گوسفند علاقه داری. سلام پارسا که دلم نمی‌خواهد دزد بشوی و خودم کاری می‌کنم که گوسفندهای محمدصادق که چاق و چله هستند، بهترش را داشته باشی.

این دنیا چیزی که زیاد است بزه‌های سفید و چاق است که آرزو دارند تو از آن‌ها نگهداری کنی. پارسا دوست نداشته باش که خدای نکرده دزد بشوی! حتی شوخی‌اش هم مه‌رۀ سوم گردنم را دچار درد و معده‌ام با آن همه آبی که کله‌ی صبح خورده‌ام، دچار سوزش می‌کند. هی کیف پولم را نگاه می‌کنم و هی چشمم می‌افتد به گوسفند خپل اسباب‌بازی که شغلش این است جا‌کلیدی من باشد. فکر می‌کنم چپ چپ نگاهم می‌کند. به نظرم تو آنقدر باهوش هستی که نخواهی پس‌گردنی بخوری. تو می‌گرددی دنبال راهی برای گوسفنددار شدن با زور بازو و تلاش خودت. من هم دارم اینجا فکر می‌کنم بلکه راهی پیدا بکنم و برایت در نامه‌ی بعدی بفرستم. این‌طوری کلی هم خوش‌به‌حال من می‌شود، چون راستش را بخواهی من دلم می‌خواهد تو برایم از دشت‌های سبز حسین‌آباد بنویسی، از گوسفندهای خودت حتی اگر یکی دو تا بیشتر نباشند و به من بگویی تا به حال در زندگی‌ات چند چوپان دیده‌ای؟ پارسا چوپان‌هایی که تو دیده‌ای بلد بوده‌اند آواز بخوانند؟

پارسای عزیزم! تو پسر دوست‌داشتنی و زبر و زرنگی هستی. این را از حرف زدن شیرینت توی نامه فهمیدم. آدم را هیجان‌زده می‌کنی. گمان کنم اگر داستان‌های کوتاه هیجان‌انگیز بنویسی خیلی موفق بشوی. در نامه‌ی بعدی‌ات برایم بنویس از چند درخت بالا رفته‌ای؟ بنویس دوستانت چه کسانی هستند؟ بنویس فکر می‌کنی ۵ سال دیگر بزرگترین آرزوی تو چه باشد؟

پارسا ... پارسا ... پارسا می‌خواهم با تو خداحافظی کنم

اگرچه دلم نمی‌آید. پس یک بار دیگر نامه‌ات را می‌خوانم، خنده‌ام را از دور ببین. تو خیلی خوبی، خیلی. تصویر دارد **دوست تو در آفرینش‌های ادبی- کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان**

### پاسخگوی چهارم:بتول پورشیخ-قزوین

«به نام خدای مهربان و زیبا»

من امروز از ریاضی دوباره آبرویم نمی‌دانم چرا نیست من از درس ریاضی شبیه غول و دیو است نشد من هم سر صف ببین آقا معلم مرا دعوا نفرما خودم فهمیده‌ام که به من فرصت بده تا	گرفتم نمره هفت میان بچه‌ها رفت حواسم توی درسم چرا باید بترسم؟ برایم جمع و تفریق شوم یک بار تشویق دلم خیلی ظریف است نگو درشت ضعیف است ریاضی درس خوبی است بگیرم نمره‌ی بیست
---	---

#### شاعر: ناصر کشاورز- از کتاب: سیب جان سلام!

دوست خوب پارسای عزیز سلام!
حالت چطور است؟ روزهای گرم تابستان را چطور می‌گذرانی؟ امیدوارم آفتاب روستای شما کمی مهربان‌تر از شهر ما بتابد و نسیم خنک به آرامی روی دست‌هایتان بوزد.

نوشته بودی که به گوسفند خیلی علاقه داری. من هم همین‌طور. من تمام حیوانات را دوست دارم. پرنده‌ها، گیاهان، حشرات، جنگل‌ها، صدای رود و آواز بلبل را. تو غیر از گوسفند به چه چیزهایی علاقه داری؟ مثلاً به اسب علاقمند هستی؟ آیا سوار شدن روی اسب را تجربه کرده‌ای؟ آیا در روستای شما اسب وجود دارد؟

به نظر تو اگر محمداصداق یک گله اسب داشت باز هم دوست داشتی اسب‌هایش را برداری و برای خودت نگه داری؟

شنیده‌ام اسب‌ها حیوانات نجیب و وفاداری هستند و تا آخر عمر صاحبشان را فراموش نمی‌کنند. آیا اگر اسب‌ها را به زور بریم آنها ناراحت می‌شوند؟

با خودم فکر می‌کردم، حتماً پارسا پسر زیبا، باهوش و کنجکاوی است که توانسته جمله‌های خوبی بنویسد.

مطمئن هستم تو اهل مطالعه کردن هستی. من هم کتاب خواندن را خیلی دوست دارم چون باعث می‌شود تجربه‌های زیادی را به‌دست بیاورم بدون آنکه همه آنها را در زندگی تمرین کنم. حتماً مطالعه به من عقل و دانش فراوانی می‌دهد و کمتر اشتباه می‌کنم و حتی می‌توانم به دیگران هم کمک کنم و آنها را در کارهایشان راهنمایی کنم.

نظر تو چیست؟ من دوست دارم با انجام کارهای خوب و کمک به دیگران، احساس رضایت و خوشبختی داشته باشم. و بتوانم با تلاش و زحمت خودم به آرزوهایم برسم. اصلاً از اینکه چیزی را راحت به‌دست بیاورم یا از دیگران بگیرم خوشحال نمی‌شوم. هر وقت بزرگ شدم و درس خواندم و خیلی تلاش کردم حتماً یک شغل مناسب پیدا می‌کنم. دوست دارم یک باشگاه اسب‌سواری باز کنم و اسب‌های اصیل و زیبایی را در آن پرورش بدهم. تو چطور؟ آیا فکر کرده‌ای که یک دامپروری بزرگ راه بیندازی؟ دوست داری که یک عالمه گوسفندهای سفید و تپل پرورش بدهی؟

حتی می‌توانی به محمداصداق هم بگویی بیاید و در کنار تو کار کند. تو می‌توان به همه کسانی که مثل تو به گوسفندها علاقه دارند کمک کنی.

من از الان منتظر خواندن نامه‌ات هستم.

می‌خواهی بدانم پارسا برای آینده شغلی خود چه نقشی‌ها و برنامه‌هایی دارد.

موفق باشی پارسای پُرتلاش

#### دوست تو در مرکز آفرینش‌های ادبی

#### پاسخگوی پنجم:سمیه بابایی-تهران

«به نام خدای مهربان»

دوست خوبم شکرپه خانم محمّدی سلام سلام سلام؛
من همین حالا و در همین لحظه آمده بودم خانه‌ی شما مهمانی!!!
آمدم کنار تو! دوتایی رفتیم و کشاورزی کردیم. خوب من اصلاً نمی‌توانستم مثل تو کارها را خوب انجام بدهم و پشت سر هم اشتباه‌های خنده‌دار می‌کردم تو خنده‌ات می‌گرفت اما با مهربانی کمکم می‌کردی که یاد بگیرم. ما دوتایی بادمجان‌ها و فلفل دلمه‌ای‌ها را چیدیم. جعبه‌های چوبی و پلاستیکی سیاه پر شدند از محصول. پدرت گفت «ان شاءالله» امسال سود خوبی می‌کنیم. من و توقند توی دلمان آب شد. ناهار را مادرت پخت چند تا بادمجان تازه سرخ کرد، با فلفل و بامیه یک غذای عالی پخت. آن قدر خوردم که شبیه بادکنک شدم ☺. عجب دست‌پختی دارد مادرت. بعد همه با هم رفتیم خانه‌ی شما. خسته بودیم اما کارمان هنوز تمام نشده بود. من هم باز نشستم تا فلفل‌ها را توی کیسه بریزم. کیسه‌های کوچک، کیسه‌های بزرگ ... خمیازه‌ی من و تو ... شکرپه جان تو آن قدر قشنگ و صمیمی از تجربه‌های جاری زندگی‌ات نوشته بودی که من ناخواسته آمدم توی تجربه‌ات و با تو زندگی کردم. شدم یکی از همان مهمان‌هایی که مدام به خانه‌مان رفت و آمد می‌کنند.

آفرین به تو! آفرین که می‌توانی به خوبی تجربه‌هایت را روی کاغذ بیاوری. می‌دانی فرق تو با خیلی از همسالانت در این است! تجربه!!! تو تجربیاتی داری که اغلب همسالانت ندارند. همین باعث می‌شود تو در نوشتن چند قدم جلوتر باشی. چون می‌توانی مخاطب را با حرف‌های تازه‌ای که نمی‌داند آشنا کنی. با تصویرهای تازه‌ای که نمی‌شناسد روبرو کنی. با احساس‌هایی که دریافت نکرده، همراه کنی و این عالی است حالا دیگر به همت تو بستگی دارد که چقدر این کار را جدی بگیری. چقدر بنویسی!!! چقدر بخوانی!!! چقدر تمرین کنی!!!

شکرپه جان؛ زندگی تو، زندگی صمیمی و قشنگی است. پر از حرکت و جنب‌وجوش! پر از ایده و فکر تازه برای نوشتن شاید گاهی وقت‌ها سخت باشد. اما ارزشش را دارد. چون از تو یک آدم پخته و قدرتمند می‌سازد. فقط کافی است به این گنج، خوب نگاه کنی. دوست خوب من. تو می‌توانی با فکر کردن یا تغییر اتفاق‌های معمولی روزانه‌ات، سوژه‌های خوبی برای داستان‌نویسی پیدا کنی. کافی است اتفاق‌های عادی را جابجا کنی و تغییر بدهی. آن‌وقت یک قصه یا داستان ساخته می‌شود. تو به این فکر داستانی پروبال می‌دهی و جزئیاتی را درباره‌اش می‌نویسی و با اوج و فرودی مناسب، تبدیلیش می‌کنی به یک اثر به‌یادماندنی! مثلاً تصور کن یک روز وقت برداشت محصول، سر زمین، اتفاقی عجیب، خنده‌دار یا ... بیفتد و همین اتفاق نظم عادی زندگی‌ات را بهم بریزد و یک رشته ماجرا خلق کند. داستان‌ها همین‌طوری به دنیا می‌آیند. ما دوربین معمولی زندگی را کج و کوله یا سروته می‌کنیم تا همه چیز بهم بریزد. بعد توی همان داستان شروع می‌کنیم به سروسامان دادن ماجرا! داشتیم فکر می‌کردم اگر یکی از بدهکارهای بدقول‌تان، کارش گیر می‌کرد و مجبور می‌شد برای حل مشکل، پیش شما بیاید و... آن وقت چه اتفاقات خنده‌داری می‌افتاد! اگر خودت فکر کنی می‌توانی یک عالمه فکر تازه و ایده برای نوشتن پیدا کنی. یک عالمه ایده از بین اتفاق‌های معمولی زندگی!

خوب پس قرارمان این باشد. از امروز تو مثل یک نویسنده‌ی دقیق، همه‌ی اتفاق‌های معمولی را بررسی کن و ببین چطور می‌شود آنها را به دنیای داستان آورد. اصلاً می‌توانی ایده‌هایت را توی یک دفتر کوچک یادداشت کنی و بعد بهترین‌شان را برای نوشتن انتخاب کنی. من از همین حالا منتظر محصول شیرین و ارزشمند تو هستم. محصولی که مثل فلفل‌ها و بادمجان‌ها و بامیه‌ها خوش طعم است. چون تو در خلق کردنش زحمت کشیده‌ای.

زمین همه جای جهان زمین است. فرقی ندارد اجاره‌ای باشد یا ملک شخصی! مهم محصول است که باید حلال

باشد و دسترنج زحمات خودمان! پس دست مریزاد نویسنده‌ی جوان! امیدوارم دستت همیشه پر باشد. پراز نوشتن! پراز محصول! پراز شادی و احساس‌های خوب! تا نامه‌ی بعدی تو را به خدای مهربان می‌سپارم.

#### پاسخگوی ششم:سمیه غلامرضاپور-کرمان

«به نام خدای چشمه‌ها و رودها»

سلام آقا پارسا؛

حالت و احوالت چطور است؟ من که با خواندن نامه‌ات حسابی حال و هوایم عوض شد. یاد خاطرات دبستان و شعر «شهر و روستا»ی آقای جعفر ابراهیمی شاهد افتادم.

خوشا به حالت	ای روستایی
چه شاد و خُرّم	چه باصفایی
در شهر ما نیست	جز داد و فریاد
خوشا به حالت	که هستی آزاد
در شهر ما نیست	جز دود ماشین
دلم گرفته	از آن و از این
ای کاش من هم	پرنده بودم
با شادمانی	پرمی‌گشودم
می‌رفتم از شهر	به روستایی
آنجا که داد	آب و هوایی

آقا پارسا تا به‌حال شده تنهایی با خودت شطرنج‌بازی کنی. شاید چون در روستا بچه‌ها با هم دوست هستند و بازی‌های گروهی می‌کنند این تجربه را نداشته باشی. می‌خواهم امروز تجربه‌ی بازی شطرنج یک نفره را بیاورم در دنیای شگفت‌انگیز داستان‌نویسی.

خب شروع می‌کنیم. گوسفندها، مهره‌های شطرنج هستند. یک طرف بازی هم صاحبشان محمداصداق و طرف دیگر آقا پارسایی که خیلی دوست دارد این گوسفندها را داشته باشد. حالا که محمداصداق نیست پس مجبوری نقش او را هم بازی کنی.

تا اینجا فقط دوتا از اتفاقاتی که ممکن است با شروع این بازی بیفتد را می‌دانیم؛ پس‌گردنی خوردن از بابا و ناسزا شنیدن و کتک خوردن از محمداصداق.

اما این همه‌ی ماجرا نیست. با این‌دو اتفاق داستان ما اصلاً جان‌دار نمی‌شوم.

می‌خواهی اول در نقش محمداصداق باش از علاقه‌اش به گوسفندها و نگهداریش از آن‌ها بگو بعد در نقش پارسا باش و از نقشه‌هایش برای بدست آوردن گوسفندها بنویس. نمی‌دانم در این بازی شطرنج، مهره‌های گوسفندی هم هیچ نقشی دارند یا نه؟ به نظرت گوسفندها دوست دارند چه‌کسی صاحبشان باشد؟

تلاش محمّدصادق برای داشتن مهره‌های شطرنج گوسفندی دیدنی است. خیلی دوست دارم بدانم در این جدال و کشمکش بین محمدصادق و پارسا چه اتفاقی می‌افتد؟ برای اینکه صاحب یک گله گوسفند چاق و چله شد راه‌های زیادی وجود دارد، منتظرم ببینم چه اتفاقات جالبی در دنیای شگفت‌انگیز داستانی که اینبار برایم می‌فرستی، می‌آفتند.

**دوست تو: مرکز آفرینش های ادبی**

**کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان- تابستان گرم**

۱۴۰۰

### پاسخگوی هفتم: معصومه کریمی- همدان

به نام خدای مهربانی

دزدی را نزنیم / دزدها محترمند! / شاید آن دزد عزیز/ رفته از داخل آن خانه بدزدد چیزی!<sup>!</sup> قابلمه، پول، پلوپز، دیزی (مهدی)

با سلام خدمت آقا پارسای عزیز. امیدوارم حالت خوب باشد و فکرت پر باشد از نوشتنی‌های قشنگ. خوش به حالت که در روستا زندگی می‌کنی. من روستا و مردم خوب و مهربان روستا را خیلی دوست دارم. از صدای گوسفندان و چریدن آنها لذت می‌برم. شاید من هم اگر مثل تو در روستا زندگی می‌کردم دوست داشتم کلی گوسفند داشته باشم. با بره‌های قشنگ و سفید و تپل. همیشه هم شیر و ماست و پنیر تازه بخورم. من هم با تو موافقم. با دزدی آدم‌ها می‌توانند خیلی چیزهایی که دوست دارند را به‌دست بیاورند. اما من می‌خواهم یک دزدی جدید به تو یاد بدهم. دزدی از خودت. چطوری؟ برایت می‌گویم. نمی‌دانم کاری می‌کنی یا نه؟ مثلاً ۳ ماه تابستان، یا آخر هفته‌ها که درس نداری. حتماً تو هم پول توجیبی داری. یا اینکه با پول‌هایی که کار می‌کنی پس‌انداز داری. اگر خوب پول‌هایت را جمع کنی و پول‌هایی را که بی‌خودی خرج می‌کنی را از خودت بدزدی، حتماً آخر سال با پس‌اندازهایی که از خودت دزدیدی می‌توانی یک بره بخری. بعد سال بعدش هم یکی دیگر و اینطوری توی چند سال صاحب کلی گوسفند و بره می‌شوی.

تازه اگر هم خوب درس بخوانی و رشته‌ی دامپزشکی بخوانی شاید هم در آینده صاحب یک دامداری بزرگ بشوی. امیدوارم در نامه‌های سال‌های بعد برایم بنویسی که حسابی از خودت دزدی کردی و چند تا گوسفند و بره داری.

**با امید موفقیت پارسای عزیز- دوست مکاتبه‌ای تو-**

**کریمی**

### پاسخگوی هشتم: محمدتقی توکلی- همدان

پارسای عزیز!

ماه را ببین

چقدر مهربان و چقدر آرام

در جمع ستارگان، قصه‌گویی می‌کند.

و من چقدر دلم می‌خواهد هر شب ماه را از آسمان بدزدم و آن را به سقف اتاقم بچسبانم

دوست خوب و عزیزم پارسا جان سلام، امیدوارم حال دلت خوب باشد. من که با خواندن متن زیبای شما حالم خیلی خوب شد. متوجه شدم در چه فضای زیبایی داری زندگی می‌کنی، در روستا، در کنار گوسفندان، با آن همه زیبایی و در عین حال در سادگی خیلی خوب.

پارسا جان من هم مثل تو در کودکی دوست داشتم دزدی بکنم و همانطور که در شعرم خواندی دوست داشتم ماه را از آسمان بدزدم و آن را به سقف اتاق کودکیم بچسبانم و ماه مال من باشد. مثل تو که دوست داری همه گوسفندان محمدصادق هم مال تو باشد. اما من هر روز که سنم داشت بیشتر می‌شد و من داشتم بزرگتر می‌شدم تازه متوجه می‌شدم که نباید همه چیز مال من باشد و من متوجه می‌شدم که دوست خوب همهٔ ما انسان‌ها (خدای مهربان) به همه می‌بخشد، حتی به انسان‌هایی که با او دوست نیستند. من از نامه‌ی تو خیلی خوشم آمد که تو با صداقت حرف دلت را زدی. پارسا جان تو نویسندهٔ خوبی می‌شوی و اولین رمز نویسنده شدن شفاف و با صداقت بیان کردن است. و من می‌دانم که تو دوست نداری داشته‌های دوستت را از آن خود بکنی. پارسا جان بگذار من هم با صداقت یکی دیگر از آرزوهای کودکیم را برایت بنویسم و آن این بود که از خدا می‌خواستم تا من کرم کوچکی بشوم و بروم و آن رگ بسته شده قلب بابای بیمارم را باز کنم تا او راحت زندگی کند. واقعاً آرزوهایمان را آنطور که به دیگران خیر برسانیم از خدا بخواهیم و من همین جا از خدا برای تو دوست خوبم سلامتی و عاقبت به‌خیری آرزو می‌کنم و منتظرم تا نامه‌ی تازه‌ای از تو دوست خوبم با یک آرزوی بسیار خوب به دستم برسد.

**دوست خوب تو- آفرینش های ادبی**

### پاسخگوی نهم: کبریاشجری- مرکزی

«به نام خدای گوسفندهای ابری»

یک نامه پراز ابرهای چاق و تپل؛

مثل گوسفندهای خانه‌ی بغلی به تو سلام می‌دهند؛

پارسای عزیز! دوست خوبم در این روزهای گرم مردادماه آب و هوای حسین‌آباد چطور است؟ حال و هوای دل خودت که شاد شاد است.

از کجا فهمیدم؟ از نامه‌ات. وقتی نامه را می‌خواندم خنده از لبم کنار نمی‌رفت. چقدر این روحیه‌ی طنزت را دوست دارم.

به‌نظرت گوسفندهای محمدصادق هم دلشان می‌خواد بیایند خانه‌ی شما؟

البته که شنیده‌ای دل به دل راه دارد و آنها هم تو را دوست دارند.

اما فکر خورد و خوراکشان را کرده‌ای؟ توی این روزها، علوفه خیلی گران شده، پس یک خرج حسابی می‌ماند روی دستت!

آخر سر هم که پروار شوند، محمدصادق می‌آید سراغ گوسفندهایش! آن‌وقت تو می‌مانی و یک طویله‌ی خالی از گوسفند. تازه قرار است پس‌گردنی بابا را هم بخوری!! شاید هم تنبیهات بیشتری توی راه باشد. کسی چه می‌داند؟ من یک فکر بکر دارم که نقشه‌ات را عملی کنی و ذهنت با این نقشه‌ی خبیثانه آرام بگیرد! بیا داستان دزدیده شدن گوسفندها را بنویس؛

داستانی که محتوای طنز دارد. مثلاً پارسا خودش لباس گوسفند بپوشد وقتی گوسفندها از چرا به خانه برمی‌گردند آنها را به خانه‌ی خودشان ببرد. ولی نمی‌داند آنها را کجا قایم کند و به اتاقش ببرد و حوادث دیگری که خیلی راحت توی داستانت جای می‌گیرد. با کمال میل مشتاقم داستانت را بخوانم.

مراقب خودت باش!

**دوستدار تو- مرکز آفرینش های ادبی**

### پاسخگوی دهم: نگین صدری زاده- تهران

پارسا جان سلام

این نامه از طرف هیچ کس نیست. از طرف ... چگونه بگویم؟ راستش توضیحش سخت است. ولی می‌توانم بگویم من سخنگوی «انجمن نظرهای عوض شده و عوض نشده» هستم. می‌دانم این نامه خیلی عادی نیست ولی چاره‌ای نداشتم باید هرطور شده با شما صحبت می‌کردم. نظرهای زیادی هستند که در لحظه‌های آخر عوض می‌شوند، نظرهایی هم هستند که یک دفعه پیش می‌آیند و خیلی هم سریع انجام می‌شوند و عوض هم نمی‌شوند، یعنی اصلاً فرصت عوض شدن ندارند. اما اینجا نظرها و فکراهایی که چندین بار عوض می‌شوند، اوضاعشان

بهتر هست چون معلوم است که حسابی مورد توجه قرار گرفته‌اند و بارها بررسی شده‌اند. این نظرها شبیه گوسفندهای چاق و تپل می‌شوند.

خوشحالم که در ذهن شما، نظرهای چاق و سفیدی وجود دارد. خواستم از طرف انجمن نظرها، از شما و ذهن‌تان تشکر کنم. از اینکه به ما نظرها اهمیت می‌دهید و بارها و بارها به ما فکر می‌کنید و یا ما نظرها را با هم درمیان می‌گذارید و خلاصه همه چی را بررسی می‌کنید سپس تصمیم می‌گیرد، از شما ممنونیم. ما نظرها، خیلی از فکر کردن و گفت‌وگو کردن خوشمان می‌آید و امیدوارم همه آدم‌ها مانند شما با نظرهایشان برخورد کنند، یعنی بیشتر با هم گفت‌گو کنند و بیشتر فکر کنند.

**به امید روزهای بهتر**

**انجمن نظرهای عوض شده و عوض نشده**

پارسای عزیز دوست خوب من سلام

برای نامه‌ی انجمن نظرها، هیچ توضیحی ندارم. حسابی غافلگیر شدم تازه اصرار داشتند که نامه را نخوانم و فقط برای شما ارسال کنم. لطفاً اگر می‌شود در نامه بعدی برایم بنویس که در آن نامه چی نوشتند یا نامه آنها درباره چه بوده؟ البته اگر اشکالی ندارد. راستش حسابی کنجکاو شده‌ام. کاش برای من هم نامه می‌نوشتند.

کاش کاش کاش... ما آدم‌ها چه قدر کاش داریم. این کاش‌ها از کجا می‌آیند؟ شاید از آرزوهای ما...

به هر حال امیدوارم من و شما بتوانیم به آرزوهایمان برسیم. مثل همان کلاغی که به آرزوهایش رسید. همان کلاغی که یک روز مرغ پلاستیکی رنگارنگی دید. آنقدر مرغ پلاستیکی رنگارنگ بود که کلاغ چشم از آن بر نمی‌داشت و با خودش می‌گفت کاش من هم مثل او، رنگارنگ باشم. من هر چی به کلاغ گفتم: «آقا جان آخه این مرغ عروسکه، جون نداره، شما جون دارید، یک کلاغ واقعی که پر می‌کشه تو آسمون، اون وقت داری به این مرغ پلاستیکی نگاه می‌کنی؟ ....» فایده‌ای نداشت.

کلاغ اصلاً نمی‌شنید. توجه نمی‌کرد. می‌خواست هر طور شده شبیه این مرغ پلاستیکی شود. به همین دلیل تصمیم گرفت، وسیله‌های رنگارنگ را جمع کند و به خودش وصل کند تا شبیه مرغ پلاستیکی رنگارنگ شود. جوراب‌های رنگی، قاشق‌های پلاستیکی، مهره و پارچه رنگی، خرده شیشه‌های رنگی، ... خلاصه هر چیزی که رنگ داشت را جمع کرد و یک روز همه را به خودش وصل کرد. کاش بودی و می‌دیدی خیلی خنده دار شده بود. البته حتما می‌توانی حدس بزنی که چه اتفاقی افتاد. کلاغ فکر می‌کرد مثل مرغ پلاستیکی رنگارنگ و زیبا شده‌است

اما در واقعیت این طور نبود. تازه حالا دیگر نمی‌توانست پرواز کند. چون حسابی سنگین شده‌بود.

من داشتم نگاهش می‌کردم. بهش پیشنهاد کردم خودش را درآینه ببیند. خوبِ خوب ببیند. خودش را ببیند. توانایی‌ها و زیبایی‌های خودش را ببیند. او باید می‌دانست که با مرغ پلاستیکی فرق دارد. او یک کلاغ سیاه خوشرنگ است که پرهایش زیر نور آفتاب می‌درخشد که می‌تواند پرواز کند و آشیانه بسازد و با صدایش شهر را خبردار کند. خوشبختانه همین طور هم شد. کلاغ خودش را شناخت. همه وسایل را برگرداند و با خیال راحت در آسمان پرواز کرد و من فکر کردم کلاغ چه قدر زیباست.

می‌دانی پارسا جان، خیلی وقت‌ها ما خودمان همه چیزهایی که دوست داریم را داریم. اما آنها را نمی‌بینیم. تازه می‌شود خیلی از چیزهایی که دوست داریم را به دست بیاوریم. من دارم فکر می‌کنم که محمداصادق این همه گوسفند را چگونه به دست آورده؟ او چند سالش هست؟ دلم می‌خواهد ببایم و با هم برویم با محمداصادق گفت‌وگو کنیم. حتما تجربه‌های خوبی دارد. اصلا می‌توانیم به او پیشنهاد همکاری و دوستی بدهیم. نگهداری از این گوسفندها، کار ساده‌ای نیست. احتملا محمد صادق کلی کار دارد شاید ما هم بتوانیم مسئولیت کاری را به عهده بگیریم و کمکش کنیم. پارسا جان شاید من نتوانم ببایم پس شما منتظر آمدن من نباش. با بابا یا مامان صحبت کن و فکرهایت را درمیان بگذار و اگر موافق بودند با هم پیش محمداصادق بروید و گفت وگو کنید و پیشنهاد دوستی و همکاری .... اگر دوست داشتی در نامه بعد باز هم برایم بنویس و من را باخبر کن.

تازه من فکر می‌کنم گوسفندها، داستان‌های جالبی دارند. یک گوسفند خوابالو است، یگ گوسفند شجاع و ریزه میزه، یک گوسفند سربه هوا و بازیگوش ... تازه بعضی وقت‌ها هم گفت‌وگوهای جالبی دارند.. فکرش را کن می‌توانی داستان گوسفندها را برایم بنویسی . پارسا جانم خیلی مشتاق هستم که نامه تازه ات زودتر به دستم برسد. نامه‌ای که پرازحرف‌های ماست، نامه‌ای که پراز داستان و گوسفند است. زود زود برایم بنویس.

**دوست تو؛ واحد آفرینش‌های ادبی**

**پاسخگوی یازدهم: فاطمه غلامزاده نخلی- هرمزگان**

«به نام خدا»

سلام به دوست خوبم آقا پارسا؛

امیدوارم حالت خوب باشد و خورشید شادی دلت را گرم و

روشن کند. از دیدن نامه‌ات خیلی خوشحال شدم و فوری آن را خواندم. نوشته‌ای که در روستای حسین‌آباد زندگی می‌کنی. من تا به‌حال به روستای شما نیامده‌ام. حتما روستای قشنگی دارید. من دوست دارم برای مدت کوتاهی هم که شده در روستا زندگی کنم. صبح‌ها با صدای قوقولی قوقوی خروس بیدار شوم و صبحانه کره و سرشیر تازه بخورم. تخم‌مرغ‌ها را جمع‌آوری کنم. حیاط را آب و جارو کنم. به مزرعه بروم. وای فکرش هم هیجان‌انگیز است. پارسا جان! توی نامه‌ی بعدی حتماً از روستائیان برایم بنویس. خیلی دوست دارم بدانم روستای شما چه شکلی است. کنارش رودخانه یا کوه هم دارد؟ کشاورزان چه چیزهایی می‌کارند؟ آیا زن‌ها قالی هم می‌بافند؟ غذاهای محلی روستای شما چیست؟

خب دوست خوبم! نوشته‌ای که به گوسفند علاقه‌ی زیادیداری و برای این‌که گوسفندهای زیادی داشته باشی می‌خواهی گوسفندهای محمداصادق را بدزدی. من هم گوسفندها را دوست دارم و چند کتاب داستان درباره‌ی آن‌ها خوانده‌ام. مثل علی و برفی، گوسفند کوچک، گوسفندی که عصبانی بود؛ خیلی عصبانی. به نظرم قبل از این‌که این کار را انجام بدهی بیا کمی فکر کنیم. به نظرم برداشتن چیزهای دیگران آن‌هم بدون اجازه کار خوبی نیست. فکر کن یک نفر بدون اجازه وسایل تو را بردارد و دیگر پس ندهد. من که خیلی ناراحت می‌شوم حالا این‌هیچ، چطوری می‌خواهی این کار را انجام بدهی. حتماً آغل گوسفندها قفل دارد. چطوری می‌خواهی قفل آن را باز کنی؟ تازه اگر قفل آن را باز کنی گوسفندها با دیدن تو بعبع می‌کنند و محمداصادق بیدار می‌شود. اگر هم جنگ داشته باشد، پارس می‌کند و اجازه نمی‌دهد تو به گوسفندها نزدیک شوی. حالا این‌ها هم هیچ. فکر کرده‌ای آن‌همه گوسفند را کجا می‌خواهی نگهداری کنی؟ آیا توی خانه‌تان برای آن‌همه گوسفند جا دارید؟ تازه اگر جا هم داشته باشید غذای گوسفندها را از کجا می‌خواهی بیاوری؟ وقتی آن‌ها گرسنه شوند شروع به بعبع می‌کنند تازه اگر بعبع هم نکنند محمداصادق خبر گم شدن گوسفندهایش را به پلیس می‌دهد. آن‌وقت پلیس همه‌جا را می‌گردد. اگر پلیس هم نتواند گوسفندها را پیدا کند، تو مجبور می‌شوی به‌جای مدرسه رفتن، به صحرا بروی و علف بچینی. آن همه علف را چطوری می‌خواهی تا خانه برسانی. تازه همه‌ی این‌ها در صورتی است که پدرت به تو پس‌گردنی نزند و قبول کند که گوسفندهای محمداصادق را پس ندهی. پارسا جان! با پدرت صحبت کن. شاید امکانش باشد که پدرت برایت یک گوسفند سفید و چاق بخرد تا انشاءالله وقتی بزرگ شدی بتوانی گوسفندهای

زیادی داشته باشی. این‌طوری هم پس‌گردنی نمی‌خوری و هم محمداصادق به تو ناسزا نمی‌گوید. هیچ‌کس هم نمی‌تواند گوسفندت را از تو بگیرد. تازه! این‌طوری هم می‌توانی به مدرسه بروی و هم از گوسفندت مراقبت کنی. چون نگهداری از یک گوسفند راحت‌تر از یک گله گوسفند است. حالا باز هم فکرهایت را بکن و توی نامه‌ی بعدی برایم بنویس که بالاخره می‌خواهی چه کار کنی؟ مواظب خودت باش!

**دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی**

**پاسخگوی دوازدهم: اعظم جلالیان- یزد**

به نام خالق طبیعت زیبا

دوست خوبم سلام

حال و احوالت چطور است؟ آقا پارسا؛ دامدار نمونه!

نامه‌ات را که خواندم چقدر خندیدم و به راه‌های مختلف رسیدن به بره‌ها فکر کردم .

راستش را بگویم خط اول را که خواندم با خودم گفتم چطور ممکن است، دوست خوب من می‌خواهد دزد شود مگر می‌شود ما باهم تمرین نوشتن می‌کنیم و قرار است پله پله به سمت موفقیت قدم برداریم آن وقت چه شده که می‌گوید دزد! نمی‌دانم! به خواندن ادامه دادم و کلی تعجب کردم و خندیدم و به فکر نوشتن یک داستان طنز افتادم داستان پسری که عاشق بره‌ی همسایه شد.

باز یک فکر دیگر به ذهنم رسید پسری که دامدار نمونه روستا شد. ولی دلم نیامد فکر و ایده‌ی زیبای تو را بنویسم به همین دلیل ادامه‌ی نوشته‌ات را خواندم و علاقه مند شدم در مورد انواع گوسفندها بیشتر بدانم

بره، میش، بز و...🐏🐏🐏🐏

به کانون رفتم و در قسمت علمی کتابخانه دنبال کتاب حیوانات گشتم و مطالعه کردم. حق با تو بود بره از همه زیباتر بود، مخصوصا بره‌های چاق و سفید. کاش من هم آنجا بودم و از نزدیک گوسفندهای محمد صادق را می‌دیدم .

در مورد حیوانات اهلی تحقیق کردم و اطلاعات زیادی جمع‌آوری کردم تو هم می‌توانی در مورد آن‌ها بیشتر بدانی و با اطلاعاتی که جمع می‌کنی و تصاویر گوسفندان مختلف یک نشریه دیواری درست کنی یا به عنوان تحقیق در کلاس علوم بخوانی یا همان فکر که در اول نامه به ذهنم رسید را بنویسی و در کلاس انشا بخوانی 🐏🐏🐏🐏🐏
یک سوال هم در ذهنم ایجاد شد اینکه دوست نامه‌ای من با گوسفند دزدی چه کاری می‌تواند انجام بدهد؟ اما دوست ندارم به این سوال فکر کنم.

خط به خط نامه‌ات عجیب بود مخصوصا آنجا که از خدا خواسته بودی یک روز صاحب گوسفندان زیادی شوی مطمئن باش با پشتکاری که من از تو سراغ دارم، روزی خودت صاحب گوسفندان خیلی خیلی خیلی زیادی می‌شوی و نیازی به گوسفندان محمد صادق هم نخواهی داشت .حال نظرت چطور است؟ عوض شد؟ یا نه؟

منتظر نوشته های دوست خوبم هستم

**دوست نامه ای تو – مرکز آفرینش های ادبی**

**پاسخگوی سیزدهم: سمیرا قیومی-تهران**

به نام خدای مهربان که دلش پیش دزدها هم هست

دزد!

واقعا دارد ضرورت

این همه دیوار و زنده؟

قفل، سیمان، آهن، آجر

باز صد رحمت به نرده

خانه‌ای که نرده‌هایش

تیز و دیوارش بلند است

جای عشق و زندگی نیست

بدتر از زندان و بند است

از چه می‌ترسیم از دزد؟

واقعا که خنده‌دار است

دزد هم می‌ترسد از ما

پس تفاهم برقرار است

دست دزدی را گرفتن

بهتر است از دستگیری

کاش می‌خوردیم با او

در شی، نان و پنیری

نصف می‌کردیم باهم

آنچه در پستوی خانه‌ست

نه! عزیز من نگو که

ادعایی شاعرانه‌ست

از کتاب: تا خدا راهی نیست

سروده: ناصر کشاورز

پارسای عزیزم سلام

امیدوارم که حالت خوب باشد. حال من که با رسیدن نامه‌ی تو عالی است. درست مثل حال محمداصادق وقتی توی علفزارهای تازه و خیس از باران بهار با گوسفندهای چاق و سفیدش حرف می‌زند و بازی می‌کند و از بزرگ شدنشان کیف می‌کند. آخر دوستی ما هم هی دارد بزرگ‌تر

و قشنگ‌تر می‌شود. ما خودمان داریم دوستی‌مان را بزرگ می‌کنیم درست مثل پدر و مادری که بچه‌شان را بزرگ کند یا اصلا مثل محمدصادق که بره‌هایش را بزرگ کرده و خیلی خیلی دوستشان دارد.

توی نامه‌ات نوشته بودی دلت می‌خواهد دزد باشی. خب حق داری. چیزهای زیادی در دنیا هست که مثل گوسفندهای همسایه‌تان قشنگ و جذابند و آدم دلش می‌خواهد مال خود خودش باشد. اما حیف که بیشتر وقت‌ها آن چیزهای قشنگ و دوست‌داشتنی مال دیگران است.

می‌دانی من فکر می‌کنم اگر تو بخواهی دزد بشوی با همه‌ی دزدهای دنیا یک فرق بزرگ داری. اگر گفتی فرق تو با تمام دزدهای حرفه‌ای دنیا چیست؟ خب معلوم است تو می‌نویسی. مگر چند تا دزد توی دنیا پیدا می‌شود که بتواند شعر و داستان بنویسد؟ شاید بگویی خب چه فرقی می‌کند که یک دزد نویسنده هم باشد یا نباشد. به نظر من که خیلی فرق می‌کند. الان برایت می‌گویم: یک نویسنده کارش این است که خودش را به جای دیگران بگذارد و از زبان آنها بنویسد. مثلا فکر کن تو بخواهی داستان پسری را بنویسی که می‌خواهد یک کار خوب پیدا کند و دستمزد بگیرد تا با پول خودش دوچرخه‌ای را که در یک مغازه دیده و خیلی دوستش دارد بخرد. خب برای نوشتن این داستان اول از همه خودت را به جای آن پسرک می‌گذاری تا از شور و شوقش برای خریدن دوچرخه یا از تلاشش برای به دست آوردن آن بنویسی. پس تو دزد هم که بشوی یک دزد نویسنده‌ای که می‌تواند خودش را به جای دیگران بگذارد و داستان هرکس را که دلش می‌خواهد بنویسد. اصلا بگذار امتحان کنیم. این بار خودت را بگذار به جای محمدصادق و داستان شبی را بنویس که او به خانه برمی‌گردد و وقتی می‌خواهد به گوسفندهایش که دلش حسابی برایشان تنگ شده سری بزند و شامشان را بدهد می‌بیند ای داد بیداد! گوسفندهایش سر جایشان نیستند! به نظرت محمدصادق چه کار می‌کند؟ چه احساسی دارد؟ تو فکر می‌کنی آنقدر ناراحت می‌شود که گریه کند؟ آنقدر ناراحت می‌شود که شب تا صبح خوابش نبرد یا کابوس‌های وحشتناک ببیند؟ غصه‌ی آن همه زحمتی که برای به دست آوردن و بزرگ کردنشان کشیده می‌خورد؟ ممکن است راه بیفتد و تمام روستا را و حتی دورترها را به دنبال گوسفندش بگردد؟ یا اصلا برود سراغ پلیس و از آنها بخواد که دنبال دزد بگردند؟ به نظرم ماجرای جالبی می‌شود چون اصلا معلوم نیست بعدش چه اتفاق‌هایی می‌افتد. اگر داستان محمدصادق را بعد از اینکه گوسفندهایش را دزدیدی نوشتی حتما حتما برای من هم بفرست. خیلی دلم می‌خواهد بدانم

دوستم پارسا که دلش می‌خواهد یک دزد نویسنده باشد، چقدر می‌تواند داستان کسی را که بره‌هایش را دزدیده‌اند واقعی، باورپذیر و جذاب بنویسد. مطمئنم که داستانی که تو بنویسی خیلی خواندنی می‌شود چون تو خوب بلدی خودت را به جای دیگران بگذاری و تازه بلدی به ماجراهای جالب و حتی عجیب و غریب فکر کنی.

**دوست تو**

**پاسخگوی چهاردهم:سیده‌عصمت‌هاشمی-چهارمجال‌وبختیاری**

به نام خدا

سلام آقا پارسای گل!حالت چطوراست؟ خیلی خوش حالم که دومین نامه‌ات را می‌خوانم، ممنونم که نام روستایت را برایم نوشتی و از علاقات صحبت کردی، تاریخ تولدت را هم که بگویی دیگر همه چیز خیلی عالی‌تر می‌شود.

نوشته‌ات راسه بار خواندم؛ باراول خیلی خندیدم چون فکر کردم حرف‌هایت شوخی است. بار دوم با دقت بیشتری خواندم و وقتی به قسمت پس گردنی خوردن رسیدم دوباره خنده‌ام گرفت، مطمئن هستم پدرت بیشتراز یک پس گردنی به تو می‌زند چون هیچ پدری از داشتن پسری که اموال دیگران را بدون اجازه بردارد خوش حال نیست و حتما از این بابت خیلی خجالت می‌کشد، نه تنها پدرت بلکه هیچ کس دوست ندارد با چنین فردی دوستی کند. بار سوم آخرین خط نامه‌ات برایم جالب بود و فهمیدم تصمیمت قابل تغییر است.

راستش را بخواهی ما هم یک گله گوسفند داریم، از نزدیک به پشم‌های‌شان دست می‌کشم، علف خوردن‌شان را تماشا می‌کنم، از آب خوردن و آب بازی آنها نگویم که دیدنی‌ست، می‌خواهم یک خاطره برایت تعریف کنم؛ سال‌ها قبل برادرم وقتی کلاس هفتم بود، خیلی سگ‌ها را دوست داشت، او در کوچه سگ‌های ولگرد را می‌گرفت و به خانه می‌آورد و اهلی می‌کرد، یکی دوسال که گذشت چهار پنج سگ ناقل‌تربیت کرده بود که هر کدام اندازه یک بیر زرنگ و بزرگ بودند، پدرم وقتی علاقه‌ی او به سگ‌ها را دید برایش از حسین آقا همسایه‌ی گله‌دار باغ مان پنج گوسفند خرید، از آن زمان تا امروز ده سال می‌گذرد، هرگوسفند در هر سال یک بار زایمان می‌کند، کم‌کم باپرورش و فروش گوشت و خرید گوسفندان جدید، کسب و کار برادرم رونق گرفت، او الان صد گوسفند چاق و شش سگ خطرناک دارد، حسین آقا که حالا قصابی دارد، گاهی برای خرید گوسفند به باغ ما می‌آید، برادرم خواسته‌اش فقط سگ بود اما با راهنمایی پدرم بعد از ده سال گله‌دار شده‌است،گاهی

برای گوسفندانش نی می‌زند، گاهی آواز می‌خواند و گاهی حنا برسرشان می‌گذارد.

می‌بینی برای رسیدن به علایق خود، راه‌های مناسب زیادی وجود دارد، بعداز این که حرف‌هایم را خواندی، درباره‌ی خواسته‌ات با پدرت صحبت کن، می‌دانم او پیشنهاد خوبی برایت دارد و دیگر کار به پس گردنی او و ناسزاهای محمد صادق نمی‌کشد.

ما امروزه زنگوله برای ۹ گوسفندی که تازه به دنیا آمده‌اند خریدیم، یکی از زنگوله‌ها اضافه خریداری شده،آن را برایت هدیه می‌فرستم تا گردن اولین گوسفندی که در آینده خواهی خرید بیندازی وازنشیدن صدای جیلینگ جیلینگ آن لذت ببری.

خیلی دلم می‌خواهد کمی از گوسفندهای چاق و سفید محمد صادق برایم بگویی، حتما هر روز آن‌ها را تماشا می‌کنی، آیا او هم سرگوسفندانش حنا می‌گذارد؟ اسم هم برای آن‌ها انتخاب کرده است؟

حرف‌هایت مرا به یاد ژان وال ژان در کتاب بینوایان انداخت، او را می‌شناسی؟

انیمیشن بینوایان که بر اساس کتاب بینوایان نوشته ویکتور هوگو ساخته شده‌است را هم برایت می‌فرستم، آن را تماشا کن، مطمئنم خوشت می‌آید، اگر دوست داشتی در نامه‌ی بعدی در مورد ژان وال ژان و این که چه چیزی باعث شد تصمیم اشتباه بگیرد و به زندان بیفتد برایم بنویس.

تا رسیدن نامه‌ی تو منتظر می‌مانم

**دوستت در مرکز آفرینش های ادبی**

**پاسخگوی پانزدهم:سیدمحسن حسینی-لرستان**

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست پرسید زان میانه یکی کودک یتیم کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است این گرگ سالهاست که با (گله) آشناست آن (پارسا) که ده خرد و ملک، رهزن است آن پادشا که مال رعیت خورد گداست وقتی نامه‌ات را خواندم اشک در چشم‌هایم حلقه زد و به تو حسادت کردم چون حتی موقع فکر کردن به دزدی

هم خدا را فراموش نکرده‌ای و کارت را به خواست و اراده او واگذار کرده‌ای آن هم با گفتن ان‌شالله.

همه‌اش می‌گفتم فضیل عیاض دیگری پیدا شد تا به داد بیچارگان برسد اما...!

راستش را بخواهی من هم فکر می‌کنم دزدی راحت‌ترین راه رسیدن به خواسته‌هاست چون می‌توانی حاصل یک سال، دوسال، ده سال و یا یک عمر زحمت کسی را بدون زحمت زیاد و در کمترین زمان مال خود کنی و این چقدر لذت بخش است نه؟

من را هم وسوسه کردی با این نامه‌ای که نوشته‌ای، پارسا جان کاش بیشتر توضیح بدهی ببینم از چه راهی می‌خواهی گوسفندها را بدزدی؟

من پیشنهاد می‌دهم اول برای کاری که می‌خواهی انجام بدهی، نقشه بکشی، یک نقشه‌ای که مولای درزش نرود، نباید محمد صادق بفهمد چون اگر بفهمد،گوسفندهایش را پس می‌گیرد و برایت داستان می‌شود.

نظرت چیست تونل بزنی به خانه‌ی محمد صادق؟ یا اینکه وقتی گوسفندهایش را به صحرا برد یک کلاه روی سرت بکشی و صدایت را تغییردهی وگوسفندها را بدزدی!البته یادت نرود کلاه را از جای چشمها سوراخ کنی چون باید دید داشته باشی!

شاید هم اینها نقشه های خوبی نباشند چون من نمی‌دانم فضای روستای حسین آباد چه شکلی ست، آیا روستای کوچکی است؟ بزرگ است؟ چند نفر آنجا زندگی می‌کنند؟ به چه لهجه‌ای حرف می‌زنند؟ نمی‌دانم محمد صادق چطور آدمی ست؟ از اخلاقش تا نوع لباس پوشیدن و حرف زدنش!

یا اصلا، درباره خودت هم می‌توانی برایم بنویسی، من علاقمند شده‌ام بدانم چه جور شخصیتی هستی، بلند قدی؟ کوتاه قدی؟ هیكلی هستی؟ برایم راجع به ظاهر و باطنت بنویس

راجع به خانه‌ی خودتان و محمدصادق هم بنویس. این که دیوارها آجری هستند یا کاهگلی؟ آیا راحت می‌شود دیوار طویله را سوراخ کرد یا نه؟

نقشه خیلی مهم است، شاید فیلم‌هایی با موضوع سرقت از بانک دیده باشی یا داستان خوانده باشی که آدم‌ها برای رسیدن به هدفشان چطور نقشه می‌کشند.

حواست باشد پت و مت نمی‌توانند الگوهای خوبی باشند (چشمک)

راستی یادت باشد برای نقشه‌ای که می‌کشی حتما اسم بگذاری، یک اسم خاص چون اگر قرار باشد دزدی کنی باید بدانی کدام نقشه را برای چه پروژه‌ای کشیده‌ای ، باید بدانی آدم‌هایی که توی این نقشه هستند چه کسانی



هستند و چه جور آدم‌هایی‌اند، در چه مکان و زمانی باید کار را انجام بدهی. پس با توجه به همه‌ی اینها برای نقشه ات اسمی انتخاب کن.

مثلا: گنج‌های پشمی یا هر چیز دیگری ...

خلاصه پارسا جان منتظر نامه بعدی‌ات هستم!

فعلا برای دزدیدن گوسفندها هم عجله نکن، قبل از آن درباره‌ی چیزهایی که گفتم خوب فکر کن و بنویس. می‌خواهم نامه‌ی بعدی‌ات حسابی پر و پیمان باشد.

پ.ن: تا یادم نرفته است، یک چیزی به ذهنم رسید. دیدم آن چیزی که ذهن تو را درگیر کرده اسمش دزدی نیست واقعا! اسم آن غارت است. چون تو برای تمام گوسفندان محمدصادق نقشه کشیده‌ای بی رحم!

اگر لااقل یکی از آنها را می‌خواستی و بی‌خیال بقیه می‌شدی، می‌توانستیم اسمش را دزدی بگذاریم ولی الان باید به تو بگویم: پارسا غارت.

### پاسخگوی شانزدهم: فاطمه عاله‌پور - لرستان

به نام خداوندی که مهربان است ...

دوباره باد می‌پیچید در دشت

صدای گرگها در دشت می‌گشت

شبان بود و دوباره یک دل‌تنگ

نشست آرام پیش چشمه و سنگ

شبان حرف دلش را توی نی ریخت

دلش را با دل نی در هم آمیخت

دل او تنگ بود و باز نی زد

برای بره‌ها می‌خواند و هی زد

پراز شور شکفتن بود حرفش

شبیه شعر گفتن بود حرفش

نگاه بره‌ها از شوق تر شد

علف در چشم آنها تازه تر شد

غبار غصه رفت از آب چشمه

شد آینه، دل بی‌تاب چشمه

نوای نی به دست باد می‌رفت

دوباره ساده و آزاد می‌رفت

نوای نی همین که رفت و زد گشت

صدای گرگ‌ها خوابید در دشت ...

\*شاعر سید سعید هاشمی

از کتاب: از نوک خودکار من گل می‌چکد

سلامی به تُپلی گوسفندهای محمد صادق تقدیم به پارسا که دوست دارد

پولدار بشود... حالت چطوریه؟ خوبی؟ آرزو می‌کنم دلت شاد و تنت سالم باشد

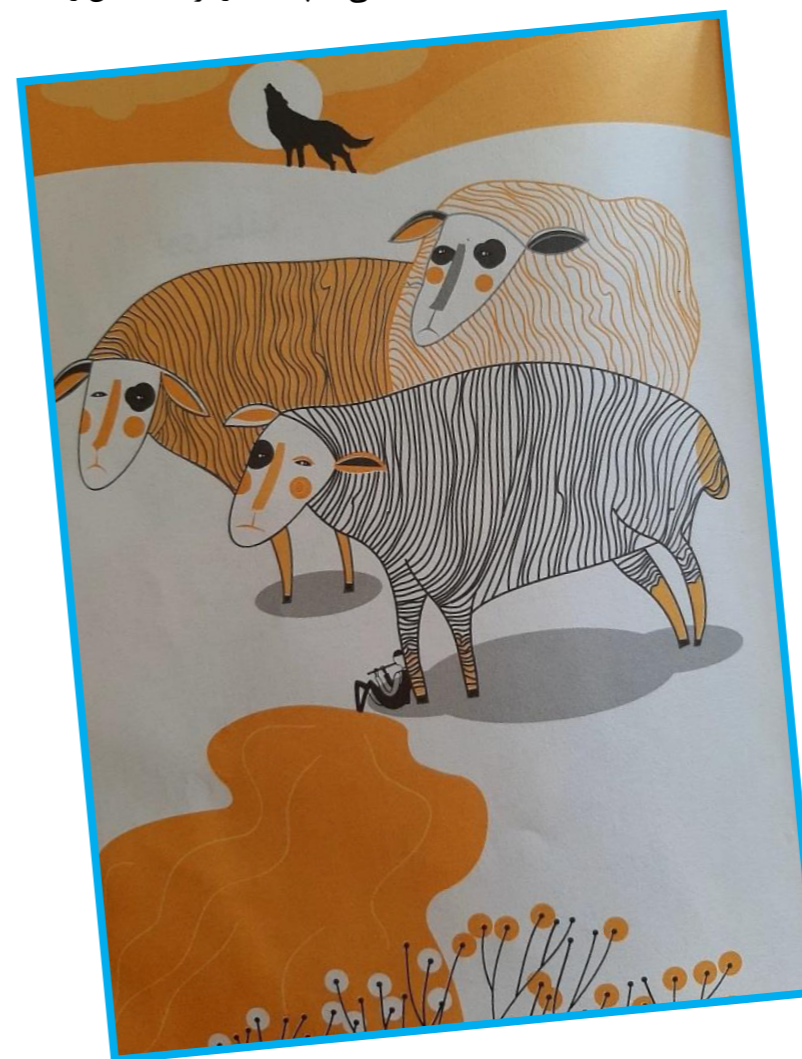
نامه‌ات که رسید اتاق کارم پراز صدای بع بع گوسفندان توپولی و چاق محمدصادق شد. عجب گوسفندانی دارد! راستش من هم دوست دارم صاحب چند تا از آن‌ها باشم؛

البته اگر محمدصادق موافق باشد با پس اندازی که بعد از چند ماه تلاش کنار گذاشته‌ام چهارتا از آن‌ها را به من بفروشد. من از دزدی و عاقبت بد آن می‌ترسم. بین خودمان بماند، اگر پایان خوبی داشت برای بالا کشیدن

از دیوار محمدصادق من هم با تو پایه بودم. اما وقتی به محمدصادق فکر کردم که چقدر زحمت کشیده تا

گوسفندانش زیاد شوند، تُپلی و دوست‌داشتنی شوند، دلم گرفت او را ناراحت کنم و البته از همه بیشتر از مجازات و تنبیه قانونی ترسیدم. آخر جرم دزدی بسیار سنگین است

و عواقب بدی دارد. پس بعد از فکر کردن زیاد به این موضوع تصمیم گرفتم به تو بگویم اگر می‌شود با محمدصادق صحبت کنی تا چند تا از گوسفندانش را به



من بفروشد تا به مزرعه‌ی یکی از دوستانم ببرم و در چراگاه آن جا بهشان خوش بگذرد. این طوری من بعد از چند ماه ممکن است صاحب چند گوسفند کوچولو و با نمک هم بشوم. نظر تو چیست؟

نامه‌ی تو من را به یاد کتاب " قصه‌ی بره‌ی سرخ و شاهزاده‌ی غمگین انداخت ". موضوع این کتاب در مورد دختر یک پادشاه است که بعد از فوت مادرش هیچ وقت

نخندیده، اما در پایان داستان یک بره‌ی سرخ با حرکات و رفتارش باعث می‌شود او از ته دل بخندد. البته این بره‌ی سرخ با توانایی خاصی که داشت، توانست از دست چند دزد

بدجنس بگریزد. می‌دانی توانایی‌اش چه بود! هر کس به او دست می‌زد، به پشم‌های سرخ بره‌ی سرخ می‌چسبید و

نمی‌توانست از او جدا شود و اینطوری همه می‌فهمیدند که او یک دزد گوسفند است. نکند گوسفندهای محمدصادق هم پشم‌های جادویی داشته باشند!

نویسنده این کتاب: هاینس یانیش است. اگر کنجکاو شده‌ای این کتاب را بخوانی در نامه‌ی بعد برایم بنویس تا به رسم امانت کتاب را برایت بفرستم و بخوانی.

دوست تو - مرکز آفرینش های ادبی

### پاسخگوی هفدهم: نسیمه یعقوبی - سمنان

یک سلام چاق و تپل و پشمکی به آقا پارسای عزیزم. امیدوارم حال دلت سبز و روشن باشد. از رسیدن نامه‌ات خیلی خوشحال شدم. راستی نامه‌ات آنقدر سنگین بود که

نمی‌توانستم در دستهایم نگهش دارم. یک صداهایی هم از آن تو می‌آمد... حتی یک گوشه از نامه‌ات هم خورده شده بود. با ترس و هیجان و دلهره شروع به باز کردن نامه

کردم یک موجود تپل و گرد و پشمکی پرید بیرون. حتما می‌خواهی بدانی چه بود؟ الان عکسش را برایت می‌فرستم. پارسا جان! این گوسفند زیبا و تپل از داخل نامه‌ات آمد

بیرون. اینقدر شیطان است که همه جا را روی سرش گذاشته است. مرتب این طرف و آن طرف می‌پرد و

می‌خواهد همه چیز را بخورد و یک جا بند نمی‌شود. پارسا جان! فکر می‌کنم این از گوسفندهای محمدصادق باشد. شنیده تو به آنها خیلی علاقه داری و به فکر صاحب

شدنشان هستی. یواشکی آمده توی نامه پنهان شود. یا شاید خیلی خیلی گرسنه بوده فکر کرده داخل نامه غذا و خوردنی فراوانی است آمده دلی از عزا در بیاورد. چون از

وقتی که آمده دارد هر چیزی که در آفرینش‌هاست خرت و خرت می‌جود و می‌خورد. از کاغذهای نامه گرفته تا میز و کامپیوتر و قفسه‌ها. فکر می‌کنم اگر تا چند روز دیگر اینجا

بماند چیزی از مرکز آفرینش‌ها و حتی کانون باقی نماند و همه ما برویم توی شکم این گوسفند چاق و شکمو.

پارسا جان! تو می‌دانی اسم این گوسفند چاق و سفید چیست؟ من که هر چه با او حرف می‌زنم زبانم را متوجه نمی‌شود.

راستی! تو فکر می‌کنی محمدصادق چگونه این گوسفندها را سیر می‌کند؟ چقدر نگه داشتنشان سخت است! بنده خدا حتما نصف زندگی‌اش را صرف سیر نگه داشتن

گوسفندها می‌کند. به نظرت کمی عجیب نیست که این گوسفند ناقلا به غیر از علف و یونجه چیزهای دیگری هم می‌خورد؟! دارم

به این فکر می‌کنم حتما محمد صادق حسابی از دست این گوسفند چاق شکمو کلافه شده. و شاید هم الان که گم شده حسابی ترسیده! که مبادا همه چیز را بخورد و

خرابکاری بار بیاورد. پارسای عزیزم! من که از عهده این گوسفند شکمو و سیر کردن شکمش بر نمی‌آیم. چون تو خیلی خیلی علاقمند

بودی به گوسفند چاق و چله آن را توی همین پاکت می‌گذارم و برایت می‌فرستم. می‌توانی آن را پیش خودت

نگه داری و دردسرهايش را تحمل کنی؛ می‌توانی آن را به محمدصادق برگردانی. اختیار با خودت است. فقط زود

نامه را تحویل بگیر تا آن را مثل بقیه چیزها مهمان شکم گنده‌اش نکرده! خوب از او مراقبت کن. فقط خوب فکر کن

ببین چگونه می‌توانی جلو شکم بزرگش را بگیری. راستی به نظرت اگر این گوسفند پرخور همین طور به خوردنش ادامه دهد و همه چیز را بخورد از در و دیوار و

درخت و زمین و ... را چه اتفاقی می‌افتد؟! وای حتی فکر کردن به آن، هم ترسناک است و هم خنده دار. موافقی در نامه بعد برایم داستان این گوسفند شکمویی

که همه چیزخوار است را بنویسی؟ پس تا بیعی جان کاغذ و قلمت را نخورده زود دست به کار شو و داستانش را برایم بنویس و بفرست.

مواظب خودت باش و سلامم را به محمدصادق و بقیه گوسفندها برسان.

چانه ها و روسا از این زاویه زیباتر از همیشه اند. لویی روسا لباسی زرد و نارنجی به تن کرده است. لباس از جنس برنهای حسن خوشی زرد یا سیری ...

آرام آرام قدم بر می دارم. سردی را در پاهایم حس می کنم. حشر جوراب شمشیر سیاه رنگی که مادرم از شهرستان بستم فرستاده و خودش هم آن را با من است نفس توانی هایم به جسمم می کشند. می ایستم. یاد می افتد که در خانه کبریت برای روشن کردن بخاری نفتی کوچک خانه ام نداشتم. احمق می گفتم. این روزها خلی حواس بیدار شده ام آنقدر که بچه ها در مدرسه از بیم من گشتند. برایم حواس من گزرازد. کافیت به رویشان یک لیفند بستم. همان موقع است که من آنقدر از سرگردانی من بالا می روند. حتی یکبار خوابم بود که یکس از آتش بارهای کلاس است در کلاس صدای گریه درآورد و من بگریه سرم را تکان می دهم تا این فکر و خیال ها از ذهنم بیرون بروند. راستی یاد می کنم که یکس از این در این روسای زیاد معلم هستم. مثال کردی را که دور گردنم پیچیده ام را می گفتم تا سخت شود بعد دست هایم را داخل جیب های بافت شنی و کتلم من تراشیدم و به سوی خانه می شوتت خام به راه من افتم چند نفر به در منم بعد از چند لحظه شوتت خام در چار خوب در ظاهر من شود. با بخت می گوید: لا به به خام معلم. راستی جوادی سرنگدانی شوتت خام است. سلام می دهم. جوادی من بیستم که از پنجه برای شکست در من آورد خنده ام می گیرد. آخر چه هم به این بازیوش؟ چشمتی برایش منم و رو به شوتت خام من تویم راستی شوتت خام در خانه کبریت نداشتم آمدم تا آنرا کبریت داریده من بدهید. شوتت خام می رود و پس از چند دقیقه کبریت به دست می آید می گوید: بیا خام معلم اگر کار دیگری از دست ما بر می آید. خجالت نکن و بیایه ما بلو. از این همه خوشی ان شهر منده می شوم. شکر می گویم می تویم و راه خانه را در پیش می نهد. همیشه به خانه می رسم بخاری را روشن می کنم و میخیزم را برای زنگت می کنم. خام هم که چه معرفی کنم؟ در کتب از اتاق های مدرسه اقامت می کنم. رختخواب ها را بمن می کشم و دراز می کشم. کلید نمی کشد که به خوابی عمیق فرو می روم. خوابی که به بیدار شدن در آن نیست.

فردا صبح اهالی روسا که بیرون می آیند تا بچه ها ایشان را از مدرسه گشته دستور ای عجیب دارند شوتت خام در حال جگر کردن حیاط بود که جوادی در آن روان بیخنده می زدند. نفس زمان می کشید

۹۸۱۱۱۷

با اینکه جواب نامه ام را دیداری ولی باز هم با دیدن نامه ات خوشحال شدم. راستی برایم سوالی آمده است که اگر آن را بر سر من به احوال ۹۹ از مقوله می بینم. میخواهم بدانم که دوست قدیمی من جواب را بنیاد است و تو به جای من جواب نامه ام را داده ای. اگر حرف تو و دوست من با یکدیگر فرق دارد از این سوال من تا راحت شو من تو را هم خلی دوست و این فقط یک سوال بود راستی به تا خریدم ام عینکه که فاش سروای رنگ است. وقت آن را به جیب نام من زخم احساس داشتم بعد تو هم حفظ. عجب اعتماد بنفسی دارم من!

متحان تر آن دارم دوست دارم که زود فردا شود و من سر خلی ای امکان حاضرم شوم با یکدیگر آید از آن من بیشتر تا همین چیزهای معیبه. باید بگویم که من در این آزمون رتبه می گیرم چند ۴۴. چون دو چهار رتبه ای بسیار خوب است. غصه من در استان ۴۴ من نفر شده ام. تا به این که من آنقدر خوشحال شده بودم که دوست داشتم بال در بیارم و بروم و سوال سوال و دوست عزیزم دارم. راستی من زیاری که جفا و حسد دوست دارم. نامه که نام تو چیست؟ با دوست دارم جواب این سوال را بدانی. تا وقت ما حرف می شنیدیم. تو را تا نامه ها می خوانی و می بینم. راستی با یک کلمه که برایم زیاری تا نامه ام را در آن بنویسم از تو به بعدی قبل از آن برای من فرستاده بودی و من به شکل بخورده بودم برای فرستادن نامه داستان هم که گفتی بنویسم داستانی نوشتم. فقط امیدوارم که دوست بیاید. اگر پیش کنی طری چیزی به ذهن من برسد همان بود هر چند که خودم زیار از نوشتن نامه خودم نیامد امیدوارم کلمات من را در نوشتن بچمن شگویی دیگر باید عدا قطع کنم. از ته دل دوست دارم دوستان



تو کشته ۹۹۹  
دوستهای بسیار زیبا و جالبی داری !!!

I Love my friend

## پاسخگوی اول: بتول پورشیخ- قزوین

«به نام خدای مهربان و عزیز»	
صبح که پیداشود	روی گل آفتاب
خاک بَرَداز هوا	بوی گل آفتاب
پنجره از نور و شور	باز خبرمی دهد
در دل من زندگی	چه چه سرمی دهد

به تو ای دوست سلام! حال و احوالت چطور است؟ خوب و خوش و سلامتی؟  
من هم خوبم خدا را شکر می‌کنم که با تو دوست جدیدم آشنا شدم.

نامه‌ات به دستم رسید. آن را با شوق و ذوق فراوان خواندم. کلی از من سؤال پرسیده بودی. حُب من هم آماده‌ام تا به تمام آنها جواب بدهم. اول درباره دست خط پرسیده بودی. آفرین دختر باهوش. کاملاً درست حدس زدی. دوست قبلی تو که نامه‌ها را جواب می‌داد، انسان توانمند و پرتلاشی بود که از او دعوت شد تا کارهای بیشتری را به عهده بگیرد از آنجایی که حجم کارهایش زیاد بود از من تقاضا کرد تا در نوشتن نامه‌ها کمکش کنم. امیدوارم به زودی کارهایش کم شود تا بتواند دوباره به نامه‌ها پاسخ بدهد چون به من گفته بود که این کار را خیلی دوست دارد. اما اگر هم نتوانست من به او کمک می‌کنم تا خیالش راحت باشد که جواب نامه‌ها را به دست شما دوستان خوب و قدیمی می‌رسانم. ممنونم از اینکه دوستی من را قبول کردی. دلیل دیر شدن جواب نامه‌ات هم این موردی بود که برایت نوشتم.

دوم اینکه یک آفرین جانانه به تو بابت رتبه ۴۴. خیلی عالی است. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم. 😊 من هم حس پرواز را با شادی تو تجربه کردم.

درباره اسمم پرسیده بودی. دوست داری چه اسمی داشته باشم؟ در نامه بعدی یک اسم زیبا که خودت دوست داری برابم انتخاب کن و بعد از این به همان نام من را صدا بزن. من هم حتماً آن اسم را دوست خواهم داشت. بابت پاکت نامه هم عذرخواهی می‌کنم. حتماً فراموش کرده بودم. ولی قول می‌دهم هر دفعه یک پاکت نامه برایت بگذارم. داستانت را خواندم. در ادامه حتماً درباره داستانت صحبت خواهم کرد. باید بگویم موضوع جالبی را انتخاب کرده بودی. یک معلم که در روستایی زندگی می‌کند و در یکی از اتاق‌های مدرسه خانه دارد. فضای سرد زمستان را به خوبی اشاره کردی. سردی که در پاهایش احساس می‌کند. بخاری نفتی، شیطنت‌های جواد، حتی اگر درباره معلم نمی‌گفتی که او معلم مدرسه است، نشانه‌ها را خوب نوشته بودی فقط یک نکته به نظرم می‌رسد. پایان داستانت را رها کردی. جمله آخر نفس زنان

می‌گوید؟! البته من حدس می‌زنم چه می‌گوید چون این طور که معلوم است معلم مُرده است. باید بگویم یک داستان ابتدا، وسط و پایان بندی دارد. معلم این مدرسه به دلیل خفگی ناشی از سوخت نفت احتمالاً دچار مسمومیت تنفسی شده است. اما حُب این حدس من است که زیاد دور از ذهن نیست. کافی است با چند جمله کوتاه پایان داستان را به خوبی جمع کنی. بابت تعریفی که از امضایم کردی ممنونم. منتظر نامه‌ات با اسم جدیدی که برابم انتخاب کرده‌ای هستم. تو را به خدا می‌سپارم.

## دوست تو در مرکز آفرینش های ادبی

### پاسخگوی دوم: محمد جواد کشوری-مازندران

دوست عزیزم سلام؛

یک سلام گرم مثل آفتاب گرم تابستان و یک سلام خنک مثل بستنی‌های خوشمزه‌ی توت‌فرنگی، امیدوارم حالت خوب خوب باشد. اول از همه بگویم که خیلی از موفقیت در آزمون پیشرفت تحصیلی خوشحال شدم. یاد خودم افتادم که وقتی همسن تو بودم از این رتبه‌های خوب به دست می‌آوردم. شوخی کردم. داشتم به داستان اسم‌ها فکر می‌کردم. این‌که مثلاً اسم هر آدمی از کجا می‌آید. خب می‌دانم کمی خنده‌دار به نظر می‌رسد. حتماً با خودت می‌گویی: «پاسخگو هم عجب حرف‌هایی می‌زند! خب معلوم است دیگر؛ وقتی یک بچه به دنیا می‌آید پدر، مادر و شاید بقیه‌ی بزرگترها برایش اسم انتخاب می‌کنند.» اما به نظر من داستان اسم‌ها به این سادگی هم نیست. به نظر من هر آدمی با اسم خودش یک داستان هیجان‌انگیز دارد. شاید اسم‌ها یک جایی، مثلاً در سرزمین اسم‌ها، زندگی می‌کنند و منتظر هستند تا صاحبشان پیدا شود و بروند پیش او. تازه آن قدیم‌ها باورهای جالبی در مورد نام‌ها وجود داشت. مثلاً اگر نوزاد یا بچه‌ای بیماری شدیدی می‌گرفت گاهی نامش را عوض می‌کردند که بیماری‌اش خوب شود. می‌دانی که، آن وقت‌ها امکانات پزشکی این قدر زیاد نبود و جالب‌ترین‌ها که گاهی این کار مؤثر هم بود! الان هم حتماً داری فکر می‌کنی پاسخگو این‌ها را می‌نویسد تا از زیر گفتن اسم خودش فرار کند. شاید این فکر درست باشد. اما برای من و همه‌ی دوستانم که از آفرینش‌های ادبی برای دوستان خوب خودمان نامه می‌فرستیم پاسخگو یک نام زیبا و باارزش است. شاید دست خط ما عوض شود ولی از صمیم قلب همان دوست همیشگی شما هستیم. همان پاسخگویی که منتظر است نامه‌های شما برسد و تا در اولین فرصت به آن‌ها پاسخ بدهد.

حالا که این قدر درباره‌ی اسم‌ها حرف زدیم می‌خواهم

یک داستان خیلی جذاب معرفی کنم که بخوانی. داستان «میز میزاست» نوشته‌ی «پیتر بیگسل». همراه این نامه یک فایل دیگر هست که در آن می‌توانی این داستان جالب را بخوانی و نظرت را درباره‌اش برای من بنویسی. درباره‌ی اسم‌ها باز هم با هم صحبت می‌کنیم. فکر می‌کنم کلی ایده‌ی قشنگ با این موضوع برای نوشتن پیدا می‌کنیم.

## دوست تو: پاسخگو، از آفرینش های ادبی کانون

دوست خوبم سلام؛

سلامی مثل سلام آفتاب در اولین لحظه‌های طلوع، وقتی از پشت کوه‌های بلند سرک می‌کشد و تن خنک خاک را گرم می‌کند. امید دارم حالت حسابی خوب باشد و روزهای گرم تابستان دلت خنک و لب‌ت خندان باشد.

نامه‌ای که با عنوان «داستان تخیلی» فرستادی به دستم رسید. داستانی که نوشتی پراز نکته‌های جالب است که می‌توانیم درباره‌شان کلی با هم حرف بزنیم و نمی‌دانی چقدر دوست دارم که برایت از حس خودم موقع خواندنش بگویم. اول از همه از «هوای» داستانت شروع می‌کنم. «هوا» توی داستان‌ها یکی از چیزهای خیلی مهم است که می‌تواند حرف‌های زیادی برای گفتن داشته باشد. معمولاً هر جور آب و هوایی در داستان می‌خواهد بگوید که مثلاً حال و هوای داستان چطور است یا توی دل شخصیت قصه چه می‌گذرد. حال و هوای داستان تو هم صمیمانه و گرم بود و هم غم‌انگیز و سرد. یک ترکیب جالب و جذاب. معلوم است که اوایل فصل سرماست و پاییز برگ درختان را خشک کرده. از طرفی پاهای شخصیت داستان تو سرد است و حتی جورابی که مادرش آن را بافته هم گرمش نمی‌کند. اینجا یک نکته‌ی خیلی جالب دیگر در داستانت هست! گاهی در داستان اطلاعاتی داده می‌شود که خبر از چیزهای خیلی بیشتری می‌دهد. برابم خیلی جالب است وقتی جوراب بافتنی مادر پای شخصیت را از سرما حفظ نمی‌کند، چون می‌تواند نشانه‌ای باشد که به من می‌گوید مثل این‌که شخصیت ما از مادر خود دلسرد است یا مثلاً رابطه‌ی سردی با هم دارند. پس دیدی که چطور می‌شود با همین شکل ظریف و غیرمستقیم اطلاعات جالبی از رابطه‌ها و فضاهای داستان منتقل کنیم. خواننده‌های دقیق و نکته‌سنج خیلی به این چیزها توجه می‌کنند. فقط می‌خواستم بگویم من هم خواننده‌ی دقیقی هستم 😊. اما داستان تو یک شخصیت جذاب هم دارد به نام «جواد» اول این شخصیت خیلی حرصم را درآورد ولی بعد نظرم درباره‌اش عوض شد. همین هم یکی دیگر از جذابیت‌های داستان تو بود. خیلی دوست دارم باز هم درباره‌ی داستانت

بنویسم مثلاً این‌که همان اوایل داستان من متوجه شدم که شخصیت داستان معلم است و دیگر نیازی نبود که او خودش هم بگوید. راستی به نظرم خواندن رمان‌های نوجوان خوبی مثل «هستی»، نوشته‌ی فرهاد حسن‌زاده، یا «حتی یک دقیقه کافی است»، نوشته‌ی آتوسا صالحی، هم جذاب است و هم به تو کمک خواهد کرد. منتظر نامه‌های بعدی‌ات هستم.

## دوست تو: پاسخگوی مرکز آفرینش ها

### پاسخگوی سوم: رویا پروین-خوزستان

سلام ای بهار،

دیر کرده‌ای؟

بین چه قدر دانه و جوانه را،

درون خاک یخ‌زده، اسیر کرده‌ای!

تمام گیس‌های من سفید شد، مرا از انتظار، پیر کرده‌ای.

- سلام ای درخت مهربان، نامه‌ات همین الان رسید،  
رفته بودم آسمانی از پرنده را بیاورم، چشمه و نسیم و برگ را،

- عید را و خنده را بیاورم،

دستپاچه ام نکن رفیق، آدمم....

شاعر: مریم اسلامی

سلام سلام سلام

دوست مهربان من که سبزی چون درخت، دلنشینی چون بهار و کنجکاوای چون خودت! احتمالاً عینک جدید سورمه‌ای رنگت که حس دانشمند بودن هم به تو داده در این ریزی بی‌تأثیر نیست! چقدر خوشحالم که دوست جزئی‌نگری مثل تو دارم، کسی که حواسش جمع است و تغییر دستخط را متوجه می‌شود پس دنیای اطرافش را هم به عنوان یک نویسنده یا شاعر به بهترین شکل می‌بیند و توصیف می‌کند! البته باید بگویم عوض شدن دستخط دلیل محکمی برای عوض شدن یک شخص نیت، مثلاً اگر من یک روزنامه‌ی تایپ شده برای تو بفرستم که نباید فکر کنی کامپیوتر به تو نامه داده است! به به! عجب سوزی‌ای پیدا کردم، نامه نوشتن یک ماشین (مثلاً همین کامپیوتر، یا ربات یا غیره) به انسان! می‌تواند ایده‌ی یک داستان تخیلی جالب باشد! درباره‌اش فکر کن.

البته وقتی از درس و مشقات فارغ شدی. می‌دانم وقتی این نامه به دستت می‌رسد که امتحان قرآن را پشت سر گذاشته و احتمالاً در آزمون موفقیت تحصیلی رتبه‌های بهتری کسب کرده‌ای، حتماً در این مورد بیشتر برابم بنویس تا خیالم راحت شود، می‌دانی آخر من نه تنها

دوست قدیمی یا جدید تو بلکه دوست همیشگی ات هستم، پس مرا دوست همیشگی بدان و خطاب کن! دوست همیشگی من! می‌خواهم بدانی که نه تغییر دستخط و نه گذشت زمان چیزی را در مورد حس من نسبت به تو عوض نخواهد کرد، من یک نفرم و اسمم دوست همیشگی است و همیشه منتظرم تا با یک نامه ی قشنگ و یک داستان یا شعر زیبا به سراغم بیایی و بیشتر و بیشتر مهمان دنیای قشنگت شوم. داستانی که برایم فرستادی را می‌خوانم و مفصل درباره‌اش می‌نویسم، ممنونم از اینکه ذهنیاتت را با من شریک می‌شوی و آن‌ها را با نقاشی‌های زیبا ادغام می‌کنی، این امضای تو از هر امضای دیگری زیباتر است. از این به بعد در مورد فرستادن پاکت نامه دقت بیشتری می‌کنم تا کلمات زیباییات در لباس مناسبی که دوست داری به دستم برسند.

دوست همیشگی من همین که قلم به دست می‌گیری و مشتاق نوشتن هستی به اندازه ی دنیا ارزش دارد و مطمئن باش من دوستت خواهم داشت اما در مورد نوشتن هر چه به ذهنت میرسد هم، با تمرین و مطالعه یاد می‌گیری که بهترین نسخه از ذهنیاتت را روی کاغذ بنگاری و با وسواس بیشتری افکارت را دستچین کنی و به آن‌ها رنگ و بوی طراوت و درجه یک بودن بدهی.

باز هم منتظر نامه ی پرمهرت هستم.

**دوست همیشگی تو، مرکز آفرینش های ادبی**

۱۴ مرداد ۱۴۰۰

### پاسخگوی چهارم: محبوبه شواکندی- خراسان جنوبی

به نام خدا غنچه‌ای باز شد  
نگاه قشنگش پراز راز شد  
اقاقی به او تکه‌ای سایه داد  
نوک بلبل غرق آواز شد

نسیم صبح آمد؛ آمد و همراه خودش یک خبر آورد: خبر خوشی رسیدن نامه‌ات!  
دوست خوبم سلام؛

سلامی به قشنگی هندوانه‌های سرخ تقدیم تو، امیدوارم بانشاط و سرحال باشی.

نامه‌ات رسید و همراه خودش یک سلام مهربان و صمیمی را آورد.

نامه‌ات را بعد از سلام با یک سؤال شروع کردی. من هم بعد از سلام جواب تو را می‌دهم. از مری نامه‌ای‌ات پرسیده بودی و اینکه مدتی است خط نامه‌های تو تغییر کرده است. حدس تو درست بود مری تو که پاسخ نامه‌هایت

را می‌نوشت برای مدتی به مرخصی رفته است و فعلاً من پاسخ نامه‌های تو را می‌نویسم. البته که من هم خوشحالم که دوستان نامه‌ای یکدیگر هستیم. راستی، عینک نو مبارک، یک عینک جدید با قاب سورمه‌ای! حتماً خیلی هم به صورتت می‌آید. و یک تبریک دیگر برای موفقیت در آزمون پیشرفت تحصیلی. خوشحالم که در استان رتبه ۴۴ را کسب کردی. احسنت بر دوست خوب خودم. این موفقیت تو باعث افتخار است. نوشته‌ی بودی «دوست داری از خوشحالی پرواز کنی». پرواز؟ ... پرواز مثل، پرنده‌ها، پرستوها، پروانه‌ها، قاصدک‌ها و... این قسمت از نامه‌ات را که خواندم با خودم گفتم اگر قرار باشد بال دربیارم یا پرواز کنم دوست دارم چی باشم: پروانه، قاصدک، شاپرک یا... همه‌ی اینها قشنگ و دوست‌داشتنی هستند. بعد با خودم فکر کردم درست است که نمی‌توانم پرواز کنم ولی خوب برای خودم یک اسم نامه‌ای داشته باشم که آدم را به یاد پرواز بیندازد و برای همین تصمیم گرفتم از تو بخواهم برای من یک اسم انتخاب کنی تا در نامه‌ها وقتی با هم گفتگو می‌کنیم من را با آن نام صدا بزنی. چه طور است؟ موافق هستی؟ در خصوص تأخیر در پاسخ به نامه‌ات باید بگویم دوستان هم سن و سال تو که عضو مرکز هستند هم برای ما نامه می‌نویسد. من و همکارانم نامه‌های شما را به ترتیب دریافت شماره‌گذاری می‌کنیم و براساس تاریخ دریافت نامه‌ها و با اولویت نامه‌هایی که زودتر به دستمان می‌رسد پاسخ می‌دهیم حالا اگر گاهی دیرتر پاسخ نامه به دستت رسید شاید به دلیل تعداد بالای نامه‌های مرکز باشد. البته شاید هم نامه‌ات بازیگوشی می‌کند و دیرتر به دست تو می‌رسد. در خصوص پاکت سفید حاوی تمبر که باید در هر مکاتبه از طرف مرکز دریافت کنی باید بگویم اگر دفعه‌ی قبل من یادم رفته برایت توی پاکت بگذارم از تو معذرت می‌خواهم و اگر هم پاکت سفید تو بازیگوشی کرده، هوس سفر، بازی، گردش یا ماجراجویی به سرش زده است هم من از طرف او از تو معذرت می‌خواهم. راستی تا به حال فکر کرده‌ای اگر یک نامه بازیگوشی کند چه اتفاقات جالبی ممکن است برایش رخ بدهد؟ دوست داری ماجرای نامه‌ای را بنویسی که بازیگوش شد و این بازیگوشی باعث شد دیرتر به دست صاحبش برسد؟ پس اگر موافقی دوست مشترکمان قلم را بردار و ماجرایش را بنویس. فقط یادت باشد من هم مشتاقم این ماجرا را بخوانم تا آن روز به خدای مهربان دوستی‌ها می‌سپارم. مراقب خودت باش!

**دوست تو**

به نام خدای ما چند نفر!

سلام تقریباً دو ماه شده که خبری از هدیگر نیست. نامه‌ات را خواندم جالب بود و جذاب!!! به فرموده‌ی جناب عالی تصمیم گرفتم کتاب بغوانم من کتاب... ببخشید رنگ خودکارم داره تموم می‌شه ادمشو با خودکار قرمز می‌نویسم...

با عرض پوزش پیش می‌یاد دیگه! خوب به اینجا رسیدیم که من کتاب «خدایا تو خوبی» آثار شاعران معاصر برای نوجوان را مطالعه کردم خیلی خوب بود و دایره‌ی واژگان ذهنم بیشتر شد.

حالا دو شعر کاملاً متفاوت برایتان آماده کرده‌ام امیدوارم مورد پسند واقع گردد.

### من و خدا

دعا کردم دعا به درگاه تنهایی برون آرد مرا زین درد تنهایی  
ندیدم و نه شنیده‌ام صدایی خدایا تو در اینجا و آنجا در کجایی؟  
هم هستی در وجودم هم نیستی رهایم کن رها زین بند رهایی  
مرا با خود چند نظر بی‌خود بین من که ندیدمت تو بینای بینایی!  
دست‌های دعا روی تو هر شب خدایا شکر که خدای من خدایی  
من چه فدا کنم فدایت دگر چطور خدایی در خدا کنه خدایی؟  
بکشان مرا به دیدارت کم اندکی که فراق هست و فراق از درد جدایی!

و اما شعر دوم...

من با چهار دیوار آهنی و یک سقف کاذب  
دوباره میان یک گله کاغذ پاره  
باز خودکار قرمزی که آن هم جوهرش به التماس افتاده  
و کولری که نفس از گلویش برافزاده  
یک میز تنها بدون صندلی...

چند کشو پر از پوست موز و بستنی!!!

دو شاخ چراغی که از شدت برق لخت مانده!

و...

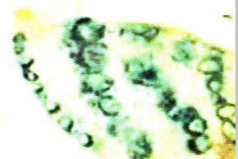
پنجره‌ای که کانال ارتباطی میان بنده و من و خودم شده!!!

چند تکه ابر در بالای سر من در مانده آقایی می‌کند و من

از ترس رعده چتر را باز می‌کنم. چشم به کوزه بزرگی می‌افتد که پر از خالیست و آن

عکس شیش در هشتی که فقط به من زل زده!

تا به من بفمانه، چرا سهراب آسانی گفت: تا شقایق هست باید زندگی کرد!!!



### پاسخگوی اول: پربیناز ستونه-اردبیل

«در شب سیاه»

شب چه بی صداست

پشت ابرهاستارگان به خواب رفته‌اند

باد زوزه می‌کشد

شهر، خلوت است و خانه‌ها

توی کوچه‌های آن به خواب رفته‌اند

ابرهای تیره‌بسته‌اند

راه ماه را

برف همچنان سفید می‌کند

لحظه‌های این شب سیاه را

در سکوت سرد شب

– این شب سیاه –

آه‌ای خدا چه می‌کند

بچه‌های خانه‌ای که سقفِ آن

چکه

چکه

چکه

می‌چکد؟

بچه‌های بی‌گناه

بچه‌های بی‌گناه

از کتاب: باز باران – سروده: بیوک ملکی

«به نام خدای تمام‌آفریده‌ها»

سلامی مثل چشم‌بندی‌های اشک شوق، مثل وقتی که پلک ببرد و ناگهان خبرداغی برسد. داغ مثل تابستان امسال ما که خنکای سلام تو هوای تازه‌ای به آن داد.

دوست خوبیم؛

خوشحالم که کتاب «خدایا تو خوبی» را خواندی و سعی کرده‌ای با کمک واژه‌های جدیدی که به دایره واژگانت اضافه شده، شعری با موضوع «دعا» بنویسی. شعرهایت را خواندم می‌دانی من فکر می‌کنم شعر، یک هنر و استعداد ذاتی است. ملک‌الشعرای بهار می‌گوید:

شعر آن باشد که خیزرد از دل و جوشد ز لب

باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت

ای بسا شاعر که اودر عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم که در عمر خود شعری نگفت

این را نوشتم تا با تعریف کوچکی از شعر بگویم ذاتاً شاعر بودن کافی نیست و اگر کسی بخواهد شعرش، شعرتر باشد باید عناصر اصلی شعر را یاد بگیرد و با پرداختن به آنها نوزاد شعرش را پرورش بدهد تا به تکامل و پختگی برسد.

این‌که تو می‌توانی حرف‌هایت را در دو ظرف متفاوت یا دو قالب مختلف بریزی اتفاق مبارکی است اما هرکدام از این قالب‌ها اصول و روش خاص خودش را دارد که با کمی مطالعه و آموزش می‌توانی به

آنها بررسی. می‌خواهم در این نامه توجه‌تو را به یک موضوع مهم جلب کنم و آن زبان شعر است فکر می‌کنی در کدامیک از شعرهایت زبان شعرت به زبان امروز ما نزدیکتر است؟

به واژه‌ها در شعر اولت دقت کن:

برون آرد مرا زین درد تنهایی / من چه فدایت کنم دگر/ بکشان مرا

به دیدارت کم اندکی

کلماتی که زیر آنها خط کشیده‌ام کلماتی است که امروزه در زبان ما کاربرد ندارد. البته این کلمات در میراث شعری ما و زمان خاص گذشتگان ما از ارزش ویژه‌ای برخوردارند. اما اگر امروز من در نامه‌ات برایت بنویسم: (نامه‌ات که ز راه رسید دگر اندکی زین پریشانی رهایم ساخت) حتماً تعجب می‌کنی یا فکر می‌کنی به شوخی یا بازی اینطور نوشته‌ام.

اما هرچه زبان در شعر اولت با زبان امروز فاصله دارد، در شعر دومت، کلمات، امروزی‌ترند. (سقف کاذب، خودکار، کولر، کانال …) باعث نزدیک شدن به زبان حال شده است و شعر دومت به زبان گفتار و معیار امروز خیلی نزدیکتر است.

امیدوارم در شعرهای آینده شاهد جهشی در حرکت شعری تو باشم. بازهم گوشه نامه‌ام کتابی برایت معرفی کردم که مقابل چند قالب متفاوت از اشعار بیوک ملکی است. امیدوارم از آن لذت ببری. منتظر نامه بعدی‌ات هستم.

### دوست تو: مرکز آفرینش‌های ادبی

### پاسخگوی دوم: فاطمه غلام‌زاده‌نخلی-هرمزگان

«به نام خدایی که گل خورشید را در باغ آسمان کاشت»

یک سلام گرم همراه با یک سبد گل آفتابگردان به تو دوست خوبیم تقدیم می‌کنم. امیدوارم حالت خوبِ خوب باشد. چه خبرها؟ این روزها که مدرسه‌ها تعطیل است و تو اوقات فراغت بیشتری داری چه کارهایی انجام می‌دهی؟

می‌دانم حق با توست دوست من. از زمانی که نامه‌ی قبلی را برایت فرستادم حدود ۲ ماه می‌گذرد. راستش را بخواهی نامه‌هایی که در این مدت به دستم رسید خیلی زیاد بود و من هم مثل همیشه نامه‌ها را به نوبت پاسخ می‌دهم. بنابراین تا نوبت به پاسخ نامه‌ی تو رسید، کمی طول کشید. اما این باعث نمی‌شود که دوست خوبی مثل تو را فراموش کنم. دوست خوبیم، خوشحالم که از پیشنهاد من استقبال کردی و تصمیم گرفتی کتاب بخوانی. نوشته‌ای کتاب «خدایا تو خوبی» را مطالعه‌کرده‌ای. چه خوب که خواندن این کتاب باعث افزایش دایره‌ی واژگانی‌ات شده است. موافقی برویم شعرهای تازه‌ات را بخوانیم. شعر «من و خدا» شعری در قالب کلاسیک یا سنتی است. برخلاف شعر دوم که شعر نو است. خودت هم اشاره کرده‌ای که اشعارت کاملاً متفاوت است. پس حتماً با قالب‌های شعری و شعر سنتی و نو آشنایی داری. قالب این شعر غزل است. غزل قالبی است که در آن مصراع اول با مصراع‌های دوم هم‌قافیه است. البته در بیت اول قافیه وجود ندارد و کلمه‌ی تنهایی عیناً تکرار شده که در واقع می‌تواند ردیف باشد. اما در مصراع‌های بعدی

کلمات (کجایی، رهایی، بینایی، خدایی و جدایی) را به‌عنوان قافیه انتخاب کرده‌ای. دوست خوبم! در اشعار سنتی نظم و تناسبی میان کلمات وجود دارد که شعر را آهنگین می‌کند. به این تناسب و آهنگ، وزن می‌گویند. اگر موافق باشی درباره‌ی وزن و قاعده و قانون آن، در نامه‌های بعدی بیشتر با هم حرف می‌زنیم. و اما شعر دوم … پیشنهاد می‌کنم برای این شعر نامی انتخاب کنی. به نظرم اشعار هم مثل ما انسان‌ها هویت دارند و اسم برای شعر مثل شناسنامه است. به علاوه راحت‌تر می‌توانیم درباره‌ی آن‌ها حرف بزنیم. این شعر برخلاف شعر «من و خدا» شعر نو است. شعر نو خودش به دو نوع نیمایی و شعر سپید (منثور) تقسیم می‌شود و تفاوت‌هایی با هم دارند. با این حال از آن‌جا که این شعر وزن عروضی ندارد، در دسته‌ی شعر سپید (منثور) قرار می‌گیرد. کم‌کم با هم درباره‌ی این نوع شعر و ویژگی‌های آن حرف خواهیم زد. شعرت را خیلی خوب شروع کرده‌ای و از همان ابتدا طنزی را که در شعرت جاری بود احساس کردم. عبارت سقف کاذب از همان آغاز نشان می‌دهد که با طنز تلخ روبرو هستیم. در سطر بعدی با عبارت یک گله کاغذ پاره مواجهیم. کاغذ‌ها را به زیبایی به یک گله تشبیه کرده بودی؛ هر دو سفید و شاید مجاله … پراکنده در این سو و آن سو … به التماس افتادن جوهر در سطر بعدی، آرایه‌ی تشخیص را به‌خوبی نشان می‌دهد. صفت التماس کردن به انسان مربوط است اما تو آن را به خودکار نسبت داده‌ای. این یعنی تشخیص. تنهایی‌ات را با تنهایی نیز نشان داده‌ای … البته میزی یا کشویی پراز پوست موز و بستنی که به نوعی بی‌انگیزگی و کسالت شاعر را نشان می‌دهد. در هفتم باز هم طنزی ظریف و البته تشخیص. در سطر بعدی از پنجره به‌عنوان کانال ارتباطی نام برده‌ای و بسیار به‌جاست چرا که پنجره معمولاً راه ارتباطی میان انسان و محیط اطرافش است. اما آنچه شعر تو را خاص و متفاوت می‌کند این است که تو از پنجره برای ارتباط با خودت بهره برده‌ای و نه ارتباط با دیگران و محیط اطراف …

در سطر بعدی شعر دچار پیچیدگی زیبایی شده است که مرز میان خیال و واقعیت را دشوار می‌کند و مخاطب را سرشار از لذت … اما چیست آن کوزه‌ی بزرگ پراز خالی و کیست صاحب آن عکس شش در هشتی که فقط به تو زل زده است؟ پایان شعرت را از سهراب سپهری وام گرفته‌ای همراه با طنزی ظریف … «با این همه تا شقایق هست زندگی باید کرد …».

تبریک می‌گویم دوست خوبم. تو قدم در راه زیبایی گذاشته‌ای، اما این پایان کار نیست و تورا ه درازی در پیش داری که اندکی صبوری می‌طلبد. آن‌چه می‌تواند به تو در طول این مسیر کمک کند مطالعه‌ی کتاب‌های شعراست و البته آشنایی با قواعد و قوانین شعرهای سنتی و نو که از آن بابت هم خیالت راحت … من در کنار تو هستم. منتظر نامه‌ها و شعرهای جدیدت هستم. خیلی من را منتظر نگذار. مواظب خودت باش.

### دوست تو– مرکز آفرینش‌های ادبی

### پاسخگوی سوم: فرزانه سعادت‌مند-یزد

سلام دوست عزیز؛ امیدوارم حال و احوالت چون شعرهایت تر و تازه و روان باشد. در نامه‌ات به‌خاطر اینکه خودکارت تمام شده و نامه را دوزنگ نوشته بودی، پوزش خواستی. اتفاقاً نامه‌ات را این‌دو رنگ‌نویسی جذاب کرده بود. مهم خودکار انرژی ماست که همیشه جوهر داشته باشد مهم نیست جوهرش قرمز باشد یا آبی یا سبز، در برابر خودکار عشق و انرژی رنگ‌ها رنگ می‌بازند … خب برویم سراغ شعرهایت چندین بار اثرات را خواندم و هربار دهانم شیرین‌تر شد. تخیل و تصویرهای شاعرانه‌ات را دوست دارم تصاویری چون درگاه تنهایی، بندرهایی، جوهری که التماس افتاده، دست‌های دعا، کولری که نقش در گلویش حبس شده، میز تنها، کوزه‌ای پراز خالی، عکسی که زل زده. این‌ها همه تصاویر خیال‌انگیز و شاعرانه محسوب می‌شود که با استفاده از صنعت‌ها و آرایه‌های مختلف ادبی شکل گرفته‌اند به‌کارگیری این تصاویر در اثرت نشان می‌دهد که تو دوست عزیزم حتماً استعداد و توانایی و بن‌مایه‌ی شعر نوشتن را داری و جوهر شاعرانگی در جانت موج می‌زند اما شعر نیز مانند هر هنر و فن و حرفه‌ای نیاز به تمرین و آموزش دارد و برای اینکه بتوانی این استعداد و توانمندی را به جلوه درآوری باید تلاش و تمرین کنی همان‌طور که در نامه‌های قبلی هم برایت نوشته بودم عالی‌ترین و مهم‌ترین تمرین، خواندن است وقتی زیاد شعر بخوانی ذهن‌ت ناخودآگاه بیشتر و بیشتر با قواعد و باید‌ها و نباید‌های شعری آشنا و مأنوس می‌شود. البته شیوه‌ی بهتر خواندن را هم در نامه‌های قبلی برایت نوشته بودم و دوباره یادآوری می‌کنم اینکه یک شعر را چند بار بخوانی و هربار با یک نگاه و از یک زاویه و دریچه‌ی خاص به آن شعر دقت و توجه کنی مثلاً ابتدا آن شعر را برای لذت بردن و حس و حال خودت بخوان! بعد یک بار دیگر بخوان و این بار به محتوا و معنای شعر دقت کن! بار دیگر از زاویه‌ی موسیقی و وزن به آن اثر نگاه کن! بار دیگر به تصاویر شاعرانه و تخیل آن اثر دقت و توجه کن! به‌طور کلی یعنی آن شعر را موشکافانه و دقیق بخوان و بررسی کن! خب عزیزم درباره‌ی اثر اولت که یک شعر موزون و کلاسیک است قافیه‌ها را به درستی رعایت کرده‌ای جز در بیت اول که هر دو مصرع قافیه‌ی «تنهایی» را به کاربردی که حتماً اصلاحش کن. درباره‌ی موسیقی و وزن و شعر هم که در نامه‌های قبل برایت نوشته بودم، باید بگویم در این شعر تقریباً وزن را رعایت کردی، اما در بعضی از ابیات و مصرع‌ها از وزن بیرون رفته‌ای. البته اصلاً جای نگرانی نیست. من هم در ابتدا که شعر را شروع کرده بودم خیلی اوقات ایراد وزنی داشتم. همان‌طور که قبلاً هم برایت نوشته بودم بهترین روش برای آموختن وزن موسیقی، همان زیاد خواندن شعراست و شعر حفظ کردن. مثلاً سعی کن هفته‌ای دو شعر زیبا به انتخاب خودت حفظ کنی این حفظ کردن شعر، هم اینکه به ذهن‌ت با ریتم و موسیقی شعر کم‌کم خوب‌گیرد و مأنوس شود کمک می‌کند و هم اینکه تصاویر شاعرانه و واژه‌های جدید در ذهن‌ت می‌نشیند و تثبیت می‌شود. بنابراین کم‌کم با همین روش وزن و موسیقی را کاملاً یاد می‌گیری. و یک راه که بتوانی بفهمی آیا وزن شعرت درست است یا نه می‌توانی شعرت را بلند بخوانی و همراه با خواندنت با یک خودکار یا مداد بر روی میز ضربه بزنی با خواندن شعرت و ضرب زدن یک خودکار یا مداد بر روی میز می‌توانی قدری متوجه درستی

یا نادرستی وزن شعرت بشوی. اثر دومت تقریباً قالب شعر سپید را دارد که البته در فرم و ساختار نیاز به ویرایش و اصلاح هم دارد. برای آشنایی با فرم و ساختار شعر سپید مطالعه و خواندن شعرهایی در این قالب را به تو دوست عزیزم پیشنهاد می‌کنم در نامه‌های بعدی در این باره بیشتر برایت می‌نویسم. در سایه سار لطف الهی پیروز و موفق و سلامت باشی.

### دوست نامه‌ای تو

### پاسخگوی چهارم: زهرپر دل - سیستان و بلوچستان

به نام خدای خوبی‌ها

«... هرآنکه که نام تو را می‌نویسم

کاغذهایم در زیر دستانم غافلگیرم می‌کنند

و آب دریا در آنها جاری می‌شود

و مرغان سپید نوروزی

بر فراز آن به پرواز در می‌آیند

هرآنکه که درباره‌ی تومی نویسم

آتش در مداد پاک کن شعله ورمی شود

و از بساط نوشتنم

باران سیل آسا فرو می‌بارد

و شکوفه‌های بهاری

در سبد کاغذپاره‌ها

می‌شکند

و در میان آنها پروانه‌های رنگارنگ و گنجشکها

به پرواز در می‌آیند....

( بخشی از شعر گواهی می‌دهم به مرغان نوروزی سپید ورق - سروده‌ی غاده السمان )

سلام به دوست کم پیدای خودم! همانطور که گفתי تقریباً دو ماه است که از همدیگری خبریم یا بهتر بگویم دو ماه است که برایم نامه ننوشته‌ای و به خاطر این تاخیر طولانی می‌خواستم من هم با تاخیر پاسخ نامه‌ات را بنویسم تا بدانی چقدر انتظار کشیدن سخت است اما وقتی دیدم به توصیه‌ام عمل کرده‌ای و در این مدت یک کتاب خوب خوانده‌ای نظرم عوض شد. خوشحالم که با مطالعه‌ی این کتاب دایره‌ی واژگانت وسیع‌تر شده‌است و از صمیم قلب آرزو می‌کنم در این روزها که شیوع کرونا همه را دلواپس کرده، حال و احوال خودت و خانواده و عزیزانت خوب باشد. حالا اگر موافقی برویم سراغ دو شعری که برایم فرستاده‌ای. دوست خوبم می‌دانی که من همه‌ی شعرهایت را دوست دارم چون از احساس و اندیشه‌ی ناب خودت نشأت گرفته‌اند. اما بسته به این که در شعرت چقدر از عناصر شاعرانه استفاده کرده باشی، بعضی از شعرهایت را بیشتر می‌پسندم. قبل از بررسی اشعار تازه‌ات بگو ببینم: یادت هست که شعر از چه عناصری تشکیل شده؟

آفرین! درست گفתי: تخیل، احساس، اندیشه و موسیقی حالا بیا با هم شعراولت را دوباره بخوانیم: این شعر در قالب غزل سروده شده و از عناصر شعری، اندیشه و احساس را دارد و کمی هم

موسیقی... ولی خیال انگیز نیست.

دوست خوبم

اندیشه و موسیقی با هم می‌تواند کلام موزونی را بسازد که البته معنی و مفهوم هم داشته باشد اما برای شعر شدن این کلام موزون، باید اندیشه در قالب تصاویر خیال انگیز و سرشار از عاطفه بیان شود. توصیه می‌کنم شعراولت را بیت، بیت به زبان ساده و بدون وزن و قافیه بنویسی و بعد به این فکر کنی که برای شاعرانه‌تر شدن، منظورت را با چه تصاویری می‌توانی بیان کنی. مثلاً در بیت اول گفתי: دعا کردم به درگاه خدا (خدایی که خودش هم تنه‌است) که مرا از درد تنهایی نجات دهد. به نظرت تنهایی شبیه چه چیزی می‌تواند باشد؟ با چه تصویری می‌توان این اندیشه را بیان کرد؟ به عنوان نمونه شاعر دیگری ممکن است همین اندیشه را این گونه بیان کند:

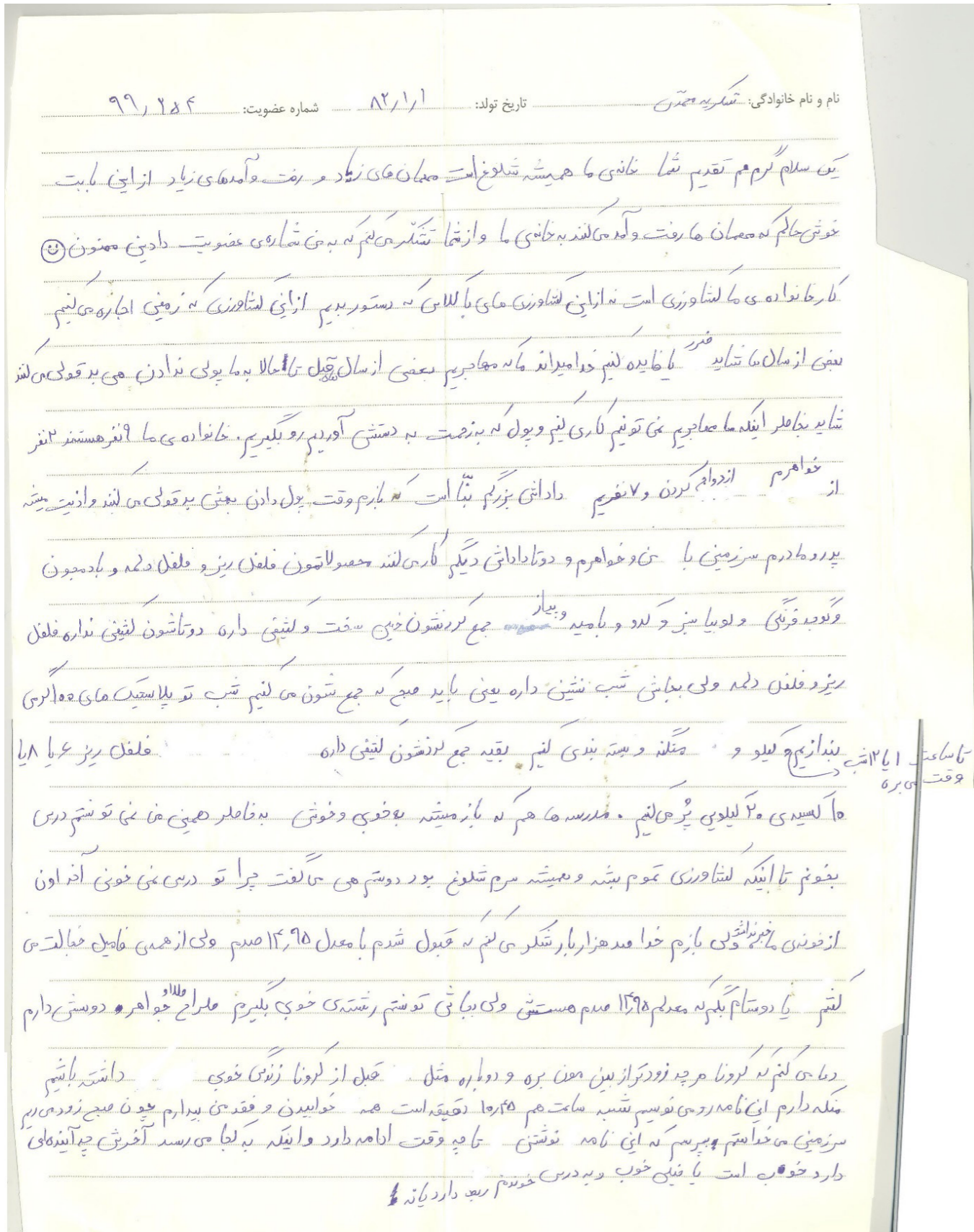
بتاب ای ماه! بر این ناشکیبایی  
بر این پس کوچه‌ی تاریک تنهایی  
اینجا تنهایی به پس کوچه‌ی تاریک تشبیه شده و مخاطب (خدا) به ماه تشبیه شده‌است که شاعر از او درخواست کمک کرده‌است. توصیه می‌کنم در این مرحله از سرودن تمرکزت روی تصاویر باشد. انشالله کم کم در نامه‌های بعدی در مورد موسیقی شعر و وزن و قافیه بیشتر صحبت خواهیم کرد.

اما شعردوم خیال انگیز است و در آن از صنعت تشخیص یا همان جاندار پنداری به خوبی بهره برده‌ای مثلاً: یک گله کاغذپاره، میز تنها و... همچنین به نظر می‌رسد این تصاویر را بر اساس تجربه‌های شخصی‌ات خلق کرده‌ای... آفرین!

البته این که تصاویر شعرت در محور عمودی با هم ارتباط داشته باشند و یک مضمون مشخص را به مخاطب منتقل کنند خیلی اهمیت دارد که به نظرم از این جهت باید شعر دومت را دوباره بخوانی و خودت آن را بررسی کنی؛ به نظرت تصویری هست که از بافت شعر بیرون زده باشد و دلت بخواهد آن را حذف کنی؟ خب... باز انگار سخن به درازا کشید... البته بعد از دو ماه بی‌خبری، نوشتن این نامه‌ی طولانی طبیعی است! مگر نه؟! مثل همیشه خواهش می‌کنم تا می‌توانی کتاب بخوان و شعر بنویس

راستی! راستی اول: شعر اول نامه را از مجموعه‌ی «در بند کردن رنگین کمان» سروده‌ی غاده السمان انتخاب کردم. غاده السمان نویسنده و شاعر معاصر اهل سوریه است و به نوعی بنیانگذار شعر نو در ادبیات عرب بشمار می‌آید و اشعارش از تصویر و عاطفه سرشار است. اگر مایل بودی آثارش را در گوگل جستجو کن و اشعارش را بخوان. راستی دوم: چه کار خوبی کردی که نامه‌ات را با خودکار قرمز نوشتی! ما همیشه نامه‌هایمان را با خودکار آبی یا مشکی می‌نویسیم به نظرم خودکارهای قرمز خیلی دل‌تنگ و تنها می‌مانند... یادت باشد منتظر نامه‌ات هستم پس به نامه‌هایت بگو زودتر به من سر بزند

### الهی شاعر بمانی دوست من



تا ساعت ۱۲ شب  
وقت می‌بره

### پاسخگوی اول:محدثه‌الماسی-خوزستان

سلام دوست تازه ی من!

سلامی به وسعت مزرعه‌ی سرسبز دلت و بذره‌ای امیدی که به شوق رویش‌های ناب می‌کاری!

چقدر خواندن نام‌هات حالم را خوب کرد! عطر فلفل‌ها مشام دلم را قلقلک داد! یاد مزرعه‌ی کوچک مادرم کنج حیاط خلوت خانه افتادم که صبح و عصر پر می‌شود از بوی ریحان و هلهله‌ی گنجشکها! گریه‌ی چاق خپلی هم همیشه آن حوالی پرسه می‌زند که البته نمی‌گذارد میهمانی گنجشکها خیلی دوام بیاورد و گاهی هم می‌پرد میان باغچه و تمام زحمتهای مادر را هدر می‌دهد اما او دلسرد نمی‌شود که! باز هم می‌کارد و لذت می‌برد از اینکه دسترنج خودش را سر سفره بیاورد! کشاورزی کار پیرزحمت، شریف و زیبایی‌ست! کشاورزها راز دل دانه‌ها را فاش می‌کنند. شاهد تولد جوانه‌ها و قدکشیدن شان به سمت نور و روشنی‌اند. حتما در کنار رنجهایی که برای به ثمر نشستن یک دانه می‌برید و زحمت‌هایی که می‌کشید شاهد زیبایی‌ها هم هستید. چه چیزی قشنگ‌تر از تولد یک دانه و گل دادن و به ثمر نشستنش! و این همه زیبایی ارزش آن همه رنج را دارد. به قول فخرالدین اسعد گرگانی:

نیینی باغبان چون گل بکارد

چه مایه غم خورد تا گل بر آرد

به روز و شب بُدی بی صبر و بی خواب

گهی پیراید او را گه دهد آب

گهی از بهراو خوابش رمیده

گهی خارش به دست اندر خلیده

به امید آن همه تیمار بیند

که تا روزی برو گل بار بیند

راستی! کاش آدم‌ها صفا و مهربانی را از خاک یاد می‌گرفتند.

مثلا صاحب زمین که پول شما را به موقع نمی‌دهد!

محیط پیرامون ما و طبیعت یک عالمه حرف و درس برای ما دارد! مثلا همین زمین گرد مهربان خودمان! یک دانه در دلش بکاری و برایش زحمت بکشی او هم مزدت را می‌دهد و دانه را می‌رویانند و چند برابر پس می‌دهد آن هم درست به موقع!

اما آدم‌ها گاهی زحمت همدیگر را نادیده می‌گیرند. حتما تو از زمین درس‌های خوبی گرفته‌ای و این شاگردی در کلاس طبیعت به تو کمک می‌کند انسان شایسته‌ای باشی! صداهایی که می‌شنوی، عطرهایی که به مشامت می‌رسد، چیزهایی که می‌بینی و لمس می‌کنی، همه و همه به تو قدرت می‌دهند تا دنیای بهتری بسازی. چه کسی می‌تواند بهتر از یک کشاورز صدای دستهای ظریف جوانه‌ای را بشنود که خاک‌ها را کنار می‌زند تا نور را پیدا کند؟ راستی تا به حال

پای درد دل یک جوانه نشسته‌ای؟ از او پرسیده‌ای چه کسی به او گفته: آن بالا بالاها خبری هست و باید به جستجوی نور بروی؟ او هم مثل تو تلاش می‌کند و لباس خاکی‌اش را می‌تکاند و هیچ مانعی او را نا امید نمی‌کند. چه کسی بهتر از تو می‌تواند حرف دل پرزنده‌های بازیگوشی که مزرعه را زیر پرو بالشان می‌گیرند بفهمد؟ یا حشره‌های ریز کوچولویی که تند و تند از ساقه‌ی ترد گیاهی بالا می‌روند و در میان برگها دنبال روزی خود هستند! بچه که بودم خیلی سنجاقکها و پروانه‌ها را دنبال می‌کردم که سردر بیاورم دارند چه کار می‌کنند؟ چه می‌گویند توی گوش گل‌ها؟

از معدلت هم خجالت نکش! تو یک معدل ۱۴ داری بعلاوه لبخند و رضایت خدای بزرگ و پدر و مادرت! چون به ازای شش نمره‌ای که کم آورده‌ای هزاران دانه رویانده‌ای و شادی‌ها به بار آورده‌ای! اگر قدری برنامه ریزی کنی و تلاشت را بیشتر کنی حتما در درس هم موفق خواهی شد درست مثل همان دانه‌ای که با سختی به نور می‌رسد و با زحمت قد می‌کشد! تو هم پیروز خواهی شد! راستی تا به حال فکر کرده‌ای حتی آن دانه‌ی که زیر خاک می‌روید هم مهاجر است؟ او وقتی در زیر خاک است تلاش می‌کند و رشد می‌کند و وقتی که با جهان دیگری آشنا شد هم از حرکت نمی‌ایستد و قد می‌کشد و به سمت نور می‌رود و ثمر می‌دهد! امیدوارم در رشته‌ی جذابت موفق باشی! تو جواهر زیبایی در سینه‌ات داری. دلت را می‌گویم! خدا یک یاقوت سرخ به تو داده و تو با کارهای خوبی که می‌کنی و تلاش‌هایت و امیدهایت، روی آن یاقوت نقشهای زیبایی می‌زنی خیلی خوشحالم که یک دوست ناب دارم که از این به بعد می‌توانم از نامه‌هایش عطر رویش و امید را استشمام کنم. می‌توانی تا زمانی که هیجدهمین بهار زندگیت را پشت سر بگذاری، برای بخش مکاتبه نامه بفرستی و به میهمانی کلماتت دعوتم کنی. قلمت را بردار و به دانه های احساسات بر صفحات سپید کاغذ فرصت رویش بده برایم همیشه بنویس، خواندنت مرا به نور و نسیم و مهربانی پیوند می‌زند.

**دوست همیشگی‌ات در واحد آفرینش های ادبی**

۱۴۰۰/۵/۱۴

### پاسخگوی دوم:عاطفه رنگ‌آمیز- خراسان رضوی

«به نام خداوند پروانه‌های قشنگ»

... و سلام من داغ داغ، مثل یک نان سنگگِ پراز گُنجد تقدیمِ شکرِیِ نازنین‌ام.

نامه‌ات به دستِ من رسیده است دوستِ پرتلاشم و کَلّی چیز از تو یاد گرفته‌ام که به خاطرش خوشحالم و به خاطر آن فراوان شاکر هستم. البته خیلی کار دارد تا من به قلبِ پراز سُکر و

حق‌شناسیِ تو برسم. نام تو برازندهٔ خودت است «شکرِیِه» جانم بسیار زیباست و پرمفهوم. برای من از خانواده‌ات، از کارتان که بسیار شریف و ارزشمند است نوشته بودی. من توانستم پایه‌پای تو به زمین کشاورزی تان بیایم و بوته‌های ریز و درشتِ فلفل و بادمجان و گوجه‌فرنگی را ببینم. بنشینم کنار یک عالم لوبیا سبزِ خوشرنگ و پیاز و بامیه و کارکردن تو را تماشا کنم که حسابی وارد هستی و دقیق و مرتّب هستی. در نامه چه خوب از عهدۀ توصیف‌کردن همه‌چیز در اطرافت برآمده بودی، کیف کردم و پُزت را به پرندۀ سفالی روی میزم دادم ای پرندۀ خوب و مهربانِ مهاجر راستی شکرِیِه! این را به تو بگویم که من دوستان مهاجر زیادی دارم. با آن‌ها در محلهٔ «گلشهر» مشهد آشنا شده‌ام، در یک جلسهٔ شعر. حالا خوشحالم که یک دوست به خوبی تو که پراز کلمه و حرف‌های خوب است، به دوستان مهاجر من اضافه شده است. از وضعیت درس و مشقت برایم نوشته بودی. معدلت باعث خجالت نیست. این طوری دربارهٔ آن فکر نکن. تو می‌توانی با کمک برنامه‌ریزی و رفع خستگی کارهای سختِ کشاورزی در ساعاتی که امکانش هست به دَرَسَت بیشتر بررسی و دلت از نمره‌هایت به زودی زود راضی و خوشحال شود. از رشتهٔ خوبی که انتخاب کرده‌ای خوشم آمد. چقدر هیجان‌انگیز و خلاق می‌تواند باشد «طراحی طلا و جواهر» امیدوارم در آن موفق شوی و باز هم برای من از کارهایت بنویسی. از کرونا گفته بودی. دیگر وقتش رسیده که این کرونا برود پشت هفت تا کوهِ سیاه‌گم‌وگور بشود. من هم مثل تو دعا می‌کنم. از این جمله‌ات که نوشته بودی این نامه نوشتن تا چه وقت ادامه دارد و به کجا می‌رسد آخرش و ... خیلی ذوق زده شدم. می‌دانی چرا؟ آخرین‌که تو نسبت به نتیجه داشتن یا نداشتن کارهایت فکر می‌کنی و آینده‌نگر هستی و هدف داری برای من خیلی جالب است. به تو افتخار می‌کنم و دست‌های کوچک که با زمین و آب، با آفتاب و کلمات دوستی دارند را می‌بوسم به نشانهٔ ادب و مهر و افتخار. جانم برایت بگوید نامه نوشتن تا هر وقت دوستی ما ادامه داشته باشد، ادامه دارد و حتی نتایج خوبی خواهد داشت. من و تو از هم یاد می‌گیریم، راه و رسم خوبتر زندگی‌کردن و خوبتر نوشتن را. من فکر می‌کنم تو نویسندهٔ خوبی هستی و می‌توانی داستان‌های خودت را از دل زندگی و روزانه‌ات بنویسی. می‌توانی از شخصیت‌هایی که با آن‌ها در زندگی خودت روبه‌رو می‌شوی خیلی خوب و دقیق با ذکر جزئیات بنویسی. پدرت، مادرت، خواهر و برادریات را بنویس. با اخلاق‌ها و لباس‌ها و عادت‌های شان، با غم‌ها و شادی‌هایشان، با آرزوها و ویژگی‌های مخصوص به خودشان. مگر ما داستانی زیباتر و عمیق‌تر از زندگی داریم؟ برایت کتاب می‌فرستم. وقت کردی بخوان عزیز مهربان. مراقب خودت باش و برایم بنویس. امیدوارم بتوانی برای پست کردن نامه

کمک‌گیری تا زودتر بخوانمت. منتظرت هستم و چشم‌به‌راه آمدنِ پست‌چی. گلدان‌های اتاقم به تو سلام می‌رسانند دخترِ دوست‌داشتنی و باهوش.

**دوست تو در آفرینش های ادبی**

**پاسخگوی سوم:سمیه غلامرضاپور-کرمان**

«به نام خدای شاخه‌ها و پرنده‌ها»

«باز هم لبخند»

مثل یک انار سرخ

باز هم بخند

در به روی غصه‌های کوچکت

بیند

با وجود خنده‌های تو

زندگی دوباره می‌شود

شبیهِ قند

سلام دوست خوبم. حال و احوالت چطور است؟ خسته نباشی. خدا قوت! نامه‌ات را خواندم. تک‌تک جمله‌هایت مرا به دنیای تازه‌ای بُرد، پُراز طعم و رنگ، دنیایی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم. دوست داشتیم من هم با تو همراه شوم و فلفل‌های دلمه‌ای سبز و زرد و قرمز را بچینم و داخل سبد بگذارم. به نظر من نمرۀ تو با این همه تلاش و همت فقط ۲۰ ست. از مهمان‌های خانه‌تان نوشته بودی یاد روزهایی افتادم که بدون ترس از کرونا ساعت‌ها کنار هم می‌نشستیم و حتی تا لحظهٔ خداحافظی دَم در خانه هنوز حرف داشتیم برای گفتن. دوست خوبم، مهمان همان‌طور که برای خانه برکت می‌آورد، برای ذهن خلاق شما هم کَلّی سوزۀ‌های ناب داستان‌نویسی با خودش می‌آورد. یک دفتر برای خود داشته باش و مهمان‌ها که رفتند شروع کن به نوشتن مثلاً شب‌ها ساعت ۱۰/۴۵ دقیقه. دفترت پُرمی‌شود از شخصیت‌های خاص با ویژگی‌های ظاهری و طرز لباس پوشیدن و نام‌های متفاوت و روحیات اخلاقی و رفتاری. کلی هم اصطلاحات و ضرب‌المثل و گفتگوهای مخصوص هر مهمان، که می‌توانی در دفترت یادداشت کنی. حُب اگر روزی از اطلاعات این دفتر به‌خوبی استفاده کنی و بتوانی داستان‌های خوبی بنویسی به نظرت چه آینده‌ای در انتظارت است؟ من تا آن روز در کنارت هستم و بی‌صبرانه منتظر رسیدن نامه‌ها و داستان‌هایت می‌مانم.

**دوست تو؛ مرکز آفرینش های ادبی – تابستان ۱۴۰۰**

### پاسخگوی چهارم:فرزانه سعادت‌مند-یزد

سلام و درود به شکرِیِه جان عزیزم

امیدوارم حال و احوالت خوب و خوش باشد و سرزمین دلت

آباد☺

نامه ات را چند بار خواندم وکلی از خواندن آن لذت بردم .نوشته بودی خانه‌تان همیشه شلوغ است و پراز میهمان . برای ما که خانه‌هایمان کوچک است و کم میهمان☺)گاهی دلمان هوای خانه‌هایی چون خانه‌ی شما را می‌کند. نامه‌ات خیلی صمیمانه بود و به زبان ساده برایم از کار خانواده و شرایط زندگی‌ات نوشته بودی از محصولاتی که تولید می‌کنید☺☺) فلفل ریز، فلفل دلمه، بادمجان، بامیه، کدو و.....

واللهای خدااللهای من انگار دلم چون کبوتری در آسمان آبی روستای شما به پرواز درآمده است و از کرانه‌ی آسمان ، زمین سرسبز روستا را، درختان زیبا را، گل‌های قشنگ را، خانه‌های صمیمی وساده را، قاصدک‌های خوش خبر را تماشا می‌کند. انگار دارم تو دوست عزیزم را هم می بینم که با کوله باری از عشق وتلاش و صمیمیت و سادگی آن گوشه نشستته ای

و مشغول بسته‌بندی کردن فلفل‌ها هستی☺☺☺☺☺☺) به تو و به روستای تو غبطه می‌خورم و کوشش و همیاری تو با خانواده‌ات را می ستایم🙌🙌🙌

و دوست دارم باز هم از فضای زندگی و روستایت برایم بنویسی اما این بار با چاشنی خیال شیرین ترش کن☺☺☺) چه جوری؟! مثلاً تصور کن بامیه‌ها و بادمجان‌ها و فلفل‌ها جان گرفته‌اند و مثل ما انسان‌ها می‌توانند حرف بزنند و فقط تو هستی که به یک قدرت جادویی دست پیدا کردی و می‌توانی حرف‌هایشان را بشنوی .

به نظر شکریه‌ی عزیزم اگر بادمجان‌ها 🌱🌱🌱🌱🌱🌱 حرف بزنند چه می‌گویند آیا آن‌ها آرزویی دارند؟! چه آرزویی! اگر آن‌ها مثل ما آدم‌ها احساس داشته باشند چه ؟!!! از احساس فلفل برایم بنویس شاید احساسشان هم مثل خودشان تیز باشد☺☺☺) شاید بوته‌های زمین شما با قاصدک‌ها سرو سرو دارند و رازی درمیان است . شاید تو آن را کشف کنی و برایم بنویسی . اصلا می‌توانی کم کم یک داستانی بنویسی که شخصیت‌های آن همین بوته‌ها باشند. جان دلم من مشتاقانه منتظر نامه‌های بعدی تو و نوشته‌های زیبایی هستم ☺☺☺) راستی پرسیده بودی این نامه نوشتن‌ها به کجا می‌رسد ؟ به سرزمین زیبا و خیال‌انگیز نوشتن☺☺☺) با هربار نامه نوشتن🌱🌱🌱🌱🌱🌱 تو بیشتر و بیشتر با قدرت کلمات و جادوی نوشتن آشنا می شوی . نوشتن باعث می‌شود ذهن تو قدرتمندتر بشود و تو توانایی بیان احساسات و آرزوها و اندیشه‌هایت را با واژه‌ها و جمله‌ها پیدا کنی که این توانایی ارزشمندی است که همه ی افراد این توانایی و قدرت را ندارند و مخصوص کسانی است که با قلم و دنیای نوشتن دوست هستند. پس برای من و برای تو

قلم دوست ماست و نوشتن تا همیشه ادامه دارد .....

**پاسخگوی پنجم:زهرا غلامی،استان مرکزی**

آفرین به آفتاب/ زیر آفتاب داغ/ با رسیدن بهار/ باز بسته بر کمر/ کوه شال آبشار سخت کار می‌کنند/ برف و آفتاب و کوه/ وه! چه قدر دیدنی/ وه! چه قدر باشکوه حاصل تلاششان / رودخانه می‌شود/ رودخانه با شتاب/ تا

کویر می‌رود

آفرین به کار کوه/ آفرین به سعی آب/ آفرین به آبشار/ آفرین به آفتاب

**شاعر: غلامرضا بکتاش**

«به نام خدای دشت‌ها و سبزه‌زارها»

سلامی به سبزی فلفل‌ها!! سلامی به قرمزی گوجه‌فرنگی‌ها، سلامی بنفش به رنگ بادمجان‌ها و البته یک سلام خوشرنگ و خنک به دوست جانم شکرپه محمدی .

حالت چطور است؟ سلامتی؟ امیدوارم سرحال و شاداب باشی و خستگی از سرورویت بالا نرفته باشد!

شکرپه عزیزم، چه کار خوبی کردی که لابه‌لای رفت‌وآمد مهمان‌ها، شلوغی کار کشاورزی و یک عالمه کار دیگر، به نوشتن پناه آوردی و برای ما نامه نوشتی! این یعنی این‌که نوشتن تو را رها نمی‌کند و تو یک دوستی داری به نام «نوشتن»، پس ادامه بده و البته به تو می‌گویم که از چه چیزهایی بنویسی و آخرش به کجا می‌رسد؟ دوست خوبم، چه خوب که تو از رفت‌وآمد مهمان‌ها، خوشحال هستی و البته مهمان داشتن زیاد هم، داستان‌هایی دارد! راستی خانواده شما چه شغل زیبایی دارد! این‌که صدای آب را بشنوی و از نزدیک لای سبزه‌راه بروی و محصولات خوشرنگ را بیچینی خیلی لذت‌بخش است. هر چند که می‌دانم این شغل هم مثل خیلی از شغل‌های دیگر سختی‌های خاص خودش را دارد! البته خیلی ناراحت شدم که بعضی از آدم‌ها، بدقول و بی‌مسئولیت هستند و پول زحمات شما یا داداشت را نمی‌دهند! به نظرم بهتر است شما دستمزدتان را روزانه دریافت کنید تا آدم‌های بدقول، از این بیشتر زیر قولشان نزنند! البته شکرپه جان، یک نکته به تو بگویم اصلاً پرداخت نکردن دستمزد به‌خاطر مهاجر بودن نیست! خانواده‌ی من هم که مهاجر نیستند برای خیلی‌ها کار کرده‌اند و نتوانسته‌اند پولشان را بگیرند و این به‌خاطر بدحساب بودن بعضی از آدم‌هاست! امیدوارم خداوند، آدم‌های خوش حساب سر راهتان بگذارد تا شما هم شیرینی نتیجه‌ی زحماتتان را بگیرید. اصلاً بیا با هم برویم سرزمین!!☺) شکرپه جان درست است که چیدن محصول

خیلی کیف دارد اما وقتی خیلی زیاد باشد و البته شب هم باید بسته‌بندی کنی دیگر خیلی خستگی از سروکول آدم بالا می‌رود و تو حق داری این همه خسته بشوی، تازه گذشته از این‌ها درس‌هایت هم هست و خوب تازگی‌ها دوست ما هم شده‌ای و برای ما هم باید نامه بنویسی! دعا می‌کنم دستمزد تو و خانواده‌ات آن قدر زیاد و پربرکت شود و البته به موقع پرداخت شود تا بتوانی یک زمین کشاورزی بخرید تا دیگر سر زمین خود کار کنید! شکرپه عزیز چقدر خوب که باز با وجود یک عالمه کار، تلاش کردی تا درسهایت را بخوانی و قبول شوی و البته تو نباید خجالت بکشی چون تلاشت را کردی! بعضی از آدم‌ها، ماجرای زندگی ما را نمی‌دانند و فکر نمی‌کنند که ما با چه سختی‌هایی درس می‌خوانیم! پس برایت مهم نباشد دیگران چه فکر می‌کنند بلکه به این فکر کن که تو نهایت تلاش را انجام دادی!

آفرین به تو که تلاش می‌کنی و چه رشته‌ی زیبایی انتخاب کردی! من با تلاشی که از تو سراغ دارم مطمئن هستم موفق می‌شوی!راستی اگر خسته‌ای، پاهایت را داخل این رودخانه‌ی پراز ماهی قرمز بگذار تا سرحال شوی . ( تصویر ماهی و موج دارد)

راستی دوست خوبم، نوشته بودی که این نامه نوشتن به کجا می‌رسد و آخرش چه آینده‌ای دارد و ... شکرپه جان باید بگویم که تو هر وقت دلت خواست می‌توانی برای ما نامه بنویسی و از خودت بگویی و البته ماجراهای دیگر! چه ماجراهایی؟؟ الان می‌گویم، مثلاً تو می‌توانی از اتفاقاتی که سر زمین می‌افتد برایمان بنویسی ، من هم کتاب داستان برای تو می‌فرستم تا بخوانی و البته به تو کمک می‌کند که چطور شیرین و زیبا، ماجراهای سرزمین را بنویسی!

اصلاً اگر موافق باشی یک برنامه با هم داشته باشیم «قصه‌های سرزمین» هر دفعه یکی از این قصه‌ها را برایم بنویسی و بفرستی تا درباره‌اش بیشتر صحبت کنیم! این طوری هم کار کردن برایت شیرین می‌شود و هم خیالت قلقلک داده می‌شود! مثلاً قصه‌ی بادمجان‌هایی را بنویس که خداحافظی کردند، گوجه‌هایی که می‌خواستند به سرزمین دیگری سفر کنند یا قصه‌ی گوجه‌فرنگی بنویسی که آفتاب زده شد☺!!) و خیلی ماجراهای دیگر! مثلاً یک روز که داشتی سر زمین محصول می‌چیدی و اتفاقی برایت افتاده .... شکرپه عزیزم همین‌طور که قصه‌های شیرینت را بنویسی چه‌بسا حالا که رفتی رشته طراحی جواهر، برای هرکدام از طلاهایی که در آینده هم طراحی کنی قصه‌ای خواهی نوشت! تو با این نامه نوشتن‌ها و قصه نوشتن‌ها، خیال خودت را قلقلک می‌دهی و از ذهنت کار می‌کشی، کلی با نویسنده‌ها، کتاب‌ها و شعرها آشنا می‌شوی و اینکه حتماً، لابه‌لای این نامه‌ها، کلی مطالب خوب پیدا کنی که به درد آینده و درست می‌خورد!

و مهم‌تر از همه، اینکه ما دوستان خوبی برای هم شدیم و من اصلاً دوست ندارم تو را به این راحتی از دست بدهم! پس خستگی‌ات را بتکان و برای فلفل دلمه‌ای‌ها دست تکان بده و قصه‌شان را بنویس و برایم بفرست! بیش از این منتظرم نگذار.دوستت دارم و تو را به خدای لبخندها می‌سپارم!

**دوست تو:آفرینش‌های ادبی**

**پاسخگوی ششم:سمیرا قیومی-تهران**

به نام خدای خاک و آفتاب

پیرومرد

توی یک قهوه‌خانه

پیرومردی نشست

چیزهایی خرید

توی یک بقچه بسته

می‌زند پک به قلیان

خیره چشمش بر آتش

شعله‌ای در نگاهش

استکانی به دستش

می‌کشد آهی از دل

می‌خورد تکه‌ای نان

می‌شود آه سردش

قاطی دود قلیان

با دلی تنگ و غمگین

دارد او می‌رود ده

آه این پیرومرد از

شهر ما قهر کرده

**از کتاب: چکه‌ای آواز، تکه‌ای مهتاب**

**سروده: ناصر کشاورز**

شکرپه‌ی عزیزم سلام

چقدر قشنگ! چقدر قشنگ همه چیز را توصیف کرده بودی! آنقدر که من توانستم سطرهای نامه‌ات را کنار بزنم و تو را ببینم. تو را که در نور شب نشسته بودی لابه‌لای انبوه فلفل‌های رنگی و داشتی آنها را دستچین می‌کردی . چقدر قشنگ بودی لابه‌لای آن همه رنگ! حتی صبح شد و خورشید از لابه‌لای واژه‌های نامه‌ات تایید. آن وقت با اشتیاق به تو نگاه کردم. تو داشتی بامیه‌ها و پیازهای خاکی را می‌کندی و می‌چیدی و به نظرم هیچ چیز کثیف نبود. مگر می‌شود خاک خدا کثیف باشد؟ آن هم وقتی روی دست‌های جوان و پرنشاط تو نشسته است . خوش به حال من که دوستی مثل تو دارم. مگر چند نفر توی دنیا پیدا می‌شوند که یک دوست نامه‌ای داشته باشند که توی مزرعه کار کند و دوست گیاهان و آفتاب



باشد. من که با تو دوست باشم انگار با گیاه و آفتاب و آب دوست هستم .

خوش به حال تو شکریه ! چه زندگی نابی داری ! مگر چند دختر به سن تو در دنیا پیدا می‌شود که هم بتواند در مزرعه جادو کند و هم روی کاغذ؟ تو بلدی به آدم‌ها هم میوه‌های خوش‌آب و رنگ و خوش‌طعم بدهی و هم داستان‌ها و شعرهای تازه و شیرین. راستی هیچ وقت به این فکر کرده‌ای که داستانی که تو می‌نویسی با همه‌ی داستان‌های دیگر فرق می‌کند؟ آخر تو تجربه‌هایی داری که آدم‌های دیگری که می‌نویسند کمتر پیش می‌اید داشته باشند.

تو می‌توانی از اتفاق‌هایی که برایت می‌افتد یا خیال‌هایی که وقت کار به ذهنت می‌رسد بنویسی. مثلا فکرتش را بکن یک شب که داری لفلل‌ها را بسته‌بندی می‌کنی خیال کنی کوچک شده‌ای و رفته‌ای توی یکی از آنها و یک سفر عجیب و غریب را شروع کرده‌ای؛ درست مثل دختر نارنج و ترنج ! چه داستاتی می‌شود! یا فکرتش را بکن داستان دختری را بنویسی که مترسک مزرعه‌ای که در آن کار می‌کند عاشقش شده است و برایش شعر می‌خواند. یا درباره دختری بنویسی که می‌خواهد حق پدر و برادرش را بگیرد و به دنبال راهی است که هر طور شده دستمزد آنها را از صاحب کارشان بگیرد. شکریه جانم به نظرم کارنامه‌ات اصلا خجالت‌آور نیست. اگر تمام تلاشت را کرده باشی خیلی هم عالی است. چون توی کارنامه‌ها نمره‌ی زحمت‌هایی که می‌کشی و کمک‌هایی را که به خانواده‌ات می‌کنی نمی‌نویسند.

اگر آن نمره‌ها را هم بنویسند مطمئنم که معدل تو از بیست هم می‌زند بالا. تازه من فکر می‌کنم وقتی آدم باید از دست خودش دلخور باشد و خجالت بکشد که وقتش را هدر داده باشد. یعنی مثلا بین کارهایش وقت‌هایی برای خواندن و مطالعه داشته باشد اما از آنها استفاده نکرده باشد.

می‌دانم تو باهوش‌تر از این هستی که وقتت را هدر بدهی. دوست خوبم، چه عالی که خانه‌تان همیشه پر از مهمان است ! و چه بد که بعضی از آدم‌ها بلد نیستند از زحمت‌هایی که دیگران برایشان می‌کشند سپاس‌گزاری کنند. امیدوارم این جور آدم‌ها تعدادشان خیلی کمتر از آدم‌های قدرشناس باشد. و امیدوارم خانواده‌ی تو هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت مثل پیرمرد شعر بالا از شهر ما قهر نکنند. راستی پرسیده بودی پایان این نامه‌ها به کجا می‌رسد و قرار است چه اتفاقی بیفتد.

قبل از اینکه جوابت را بنویسم دلم می‌خواهد بدانم تو چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی قرار است سرنوشت این نامه نوشتن‌ها چه باشد و به کجا برسد. خودش می‌تواند یک داستان جالب باشد مگر نه؟ پس حالا که این داستان را باهم شروع کرده‌ایم بیا باهم به ادامه و پایانش هم فکر کنیم. حتی می‌توانیم خیال ببافیم. پس درنامه‌ی بعد، که مثل تو امیدوارم وقتی به

دستم می‌رسد روزهای خوب بعد از کرونا باشد، برایم داستان نامه‌هایمان را هم بنویس .

**دوست تو**

**پاسخگوی هفتم: طاهره نژاد غلامی-گیلان**

((به نام خدای بزرگ و مهربان))

«کودکی‌ها»

کودکی‌هایم اتفاقی ساده بود

قصه‌ای دور اجاقی ساده بود

شب که می‌شد نقشه‌ها جان می‌گرفت

روی سقف ما که طاقی ساده بود

می‌شدم پروانه خوابم می‌پرید

خوابهایم اتفاقی ساده بود

زندگی دستی پر از پوچی نبود

بازی ما جفت و طاقی ساده بود

قهر می‌کردم به شوق آشتی

عشقهایم اشتیاقی ساده بود

ساده بودن عادتی مشکل نبود

سختی نان بود و باقی ساده بود

**شعری از قیصر امین پور**

سلام ! یک سلام گرم و تابستانی تقدیم به دل گرم و مهربان دوست خوبم !

سلام گرم تو در این روزهای کم رنگ و خاکستری کرونایی به من رسید و دلم را گرم از دوستی ودوست داشتن کرد.

من هم با صدای بلند یک سلام بلندگفتم تا روستای شما بیاید. یک سلام پر از آهنگ زندگی تقدیم به تو دوست خوبم که خود زندگی هستی !شکریه جان امیدوارم شاد و سلامت باشی وآسمان دلت همیشه روشن از نور امید و تلاش باشد. نامه‌ات را چند بار خواندم نامه‌ات عطر صمیمیت می‌داد هر بار چشم‌هایم را می‌بستم و شلوغی وشادمانی تلاش و فعالیت را نگاه می‌کردم و شور زندگی را می‌دیدم .

دوست خوبم ! از اینکه این گونه صمیمانه مرا مهمان شنیدن ماجرای زندگی پرتلاشت کردی از تو تشکر می‌کنم. راستش را بخواهی بسیار غبطه خوردم به جاری بودن شور و نشاط وتلاش در لحظه لحظه روزها و زندگی یک دختر نوجوان که با افتخار دوست من است . دوست خوبم البته خیلی متاسفم که هنوز در اطراف ما هستند آدم هایی که نادیده می‌گیرند حق هم‌نوعانشان را و بدقولی و بی‌انصافی می‌کنند و نام انسان و انسانیت را خدشه دار می‌کنند. شکریه عزیزم ! از وقتی نامه‌ات را خواندم؛ وقتی چشمم به پیاز و گوجه و لوبیا سبز برمی‌خورد به یاد زحمات تو دوست خوبم می‌افتم وقتی بسته‌های

لفل دلمه‌ای را به دست می‌گیرم تلاش دختر مهربان و دوست‌داشتنی را لمس می‌کنم که با دقت آنها را شمارش کرده و در جعبه‌ها مرتب چیده است.چقدر خوشحالم که دوست من پا به پای خانواده‌اش کار می‌کند و همچنان درس می‌خواند هزاران آفرین به تو و معدل قشنگت چراکه دلسوزی و کوشش تو این نمره را زیبا کرده‌است و درس فداکاری را به همه نوجوانان که داستان زندگیت را بدانند می‌دهد.دوست خوبم امیدوارم که به آرزوی قشنگت برسی و روزی نامت را در اوج رشته موردعلاقه‌ات ببینم. شکریه جان ممنونم از دعای قشنگت که امید را دوباره در دلم جوانه زد. راستی سوالی هم در پایان نامه‌ات در باره ادامه ارتباط دوستانه مان نوشته بودی. همانطور که می‌دانی ما دوستان کاغذی هستیم که قرار است به کمک نامه در کنار هم باشیم و به یکدیگر کمک کنم.دوست نازنینم ! من سعی می‌کنم که به تو کمک کنم که اندیشه و خیال قشنگت را در کنار تجربه‌های خاص و زیبایی که از زندگی داری در مسیری هدفمند قرار دهی و در کار نوشتن به تویاری رسانم. خدا را چه دیدی شاید در آینده نویسنده‌ای شدی که داستان زندگی آدم‌ها را خوب بلد است. تو هم با تلاش و مهربانی و همیاری و دوست داشتن آدم‌ها را صمیمانه به من یاد آوری می‌شوی. پس ما دو دوست خواهیم بود. دو دوستی که تا به حال تجربه داشتنش را نداشته‌ایم .شکریه جان شاید دوست داشته باشی در نامه‌ی بعدی مرا مهمان شنیدن یک خاطره یا یک برش از داستانی که تخیل قشنگت آن را ساخته است، بکنی. بی‌صبرانه از همین حالا منتظر رسیدن نامه بعدی تو دوست خوبم هستم و تو را به خدای بزرگ ومهربان می‌سپارم. خدانگهدار

**دوست تو آفرینش‌های ادبی**

**پاسخگوی هشتم:سیدمحسن حسینی-لرستان**

من بهارم تو زمین

من زمینم تو درخت

من درخت‌ام تو بهار

ناز انگشت‌های بارون تو باغم میکنه

میون جنگل هاتاقم میکنه.

تو بزرگی مثل شب.

اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی مثل شب.

خود مهتابی تو اصلا خود مهتابی تو...!

**(شعر از : احمد شاملو)**

شکریه جان سلام

سلامی به تندی و حرارت للفل‌های خوشمزه‌ای که می‌کاری، سلامی به رنگارنگی للفل‌های دلمه‌ای ، سلامی

به سبزی لوبیاها و بامیه‌ها ، به سرخی گوجه‌های فرنگی، وای چه سلامای قشنگی !!! عزیزم چقدر ساده و بی‌آلایش نوشته‌ای و تصویرروشنی از خودت و خانواده‌ات به من نشان داده‌ای. من الان متوجه شدم که با دختری حرف می‌زنم که هم خودش و هم خانواده‌اش بسیار شریف و زحمت‌کش هستند، مثل بسیاری از افراد دیگر که فهمیده‌اند جهان جای بی‌رحمی است و تلاش فراوان می‌کنند تا با سری بالا زندگی کنند و محتاج کسی نباشند.فایده‌ی نامه نوشتن همین است که از ما دو دوست ساخته است. دوستانی که منتظر هم هستند و دلشان برای هم تنگ می‌شود. دوستانی که از زندگیشان و کارهایشان، کتاب‌هایشان و هر چیز دیگری با هم حرف می‌زنند. فکرتش هم لذت‌بخش است که تو کسی را داشته باشی و با خیال راحت بتوانی حرف‌هایت را به او بگویی و او هم جوابت را بدهد. این می‌تواند شگفت‌انگیزترین کار باشد که ما مثلا درباره‌ی یک کتاب با هم حرف بزنیم، درباره محل زندگی تو، چیزهایی که دوست داری و به آن‌ها زیاد فکر می‌کنی !

همه‌ی ما یک چیزهایی در ذهنمان داریم که از فکر کردن به آنها لذت می‌بریم، یا غمگین می‌شویم. می‌توانیم درباره همه‌ی آنها با هم حرف بزنیم. مثل نویسنده‌ها که با داستان‌هایشان با ما حرف می‌زنند. به ما می‌گویند این چیزها توی ذهن من بوده‌اند و من دوست دارم تو هم آنها را بخوانی.بیا نویسنده بازی کنیم !!!! موافقی؟؟؟؟

اگر موافقی در نامه‌ی بعدی‌ات در باره‌ی یکی از چیزهایی که فکر کردن به آن لپ‌هایت را از خوشحالی قرمز می‌کند مثل گوجه، برایم بنویس. من هم قول می‌دهم از حالا به بعد هر وقت للفل و کدو و بامیه ببینم یاد تو بیفتم، گوجه و پیاز را قول نمی‌دهم چون پیاز که می‌بینم ناخودآگاه یاد برادرم می‌افتم که از پیاز متنفر است و گوجه که می‌بینم یاد دختر همسایه‌مان در دوران کودکی می‌افتم. اسمش گوجه بود!! یعنی گوجه صدایش می‌کردند. می‌گفتند از بچگی آنقدر لپ‌هایش قرمز بوده که این اسم را رویش گذاشته‌اند. نمی‌دانم گوجه الان در کجای این جهان زندگی می‌کند اما این را می‌دانم که تقریبا هر روز من به یادش هستم و از فردا به یاد تو هم خواهم بود.

شکریه جان همه‌ی ما در این جهان مهاجریم و امیدوارم روزی برایمان فرا برسد که این مهاجر بودن را بهانه نکنیم تا حق کسی را پایمال کنیم یا برای دادن حقوقش منتظرش بگذاریم. فقط باید منتظر نامه‌های پر مهر هم باشیم. مثل من که منتظر نامه‌ات هستم دوست رنگارنگ من ...

این بخش به معرفی کتاب اختصاص دارد. کتاب هایی که یا شامل نامه های شخصیت های معروف ادبی و هنری است و یا داستان ها و رمان هایی است که شیوه ی روایت آنها «نامه نگارانه» است. مطالعه ی این کتاب ها که سرشار از ایده های درخشان و خلاقانه اند، برای مربیان و کارشناسانی که در بخش مکاتبه ای فعالیت دارند نه تنها خالی از لطف نیست، بلکه می تواند الهام بخش آنها در کار نیز باشد.

### فیلی برای خاله ژوزفین مریم کوچکی؛ کارشناس ادبی

نام کتاب: بسته ی سفارشی  
نویسنده: فیلیپ کریستین استن  
تصویرگر: متیو کوردل  
مترجم: سمیرا ابراهیمی  
ناشر: پرتقال  
سال انتشار: ۱۳۹۸

- سلام سیدی

- سلام جیم! بی زحمت می خواهم این فیلی را برای خاله بزرگم ژوزفین پست کنم. خاله ژوزفین تقریباً تنهای تنها زندگی می کند و این فیلی برایش همدم خوبی است. متن بالا قسمتی از کتاب «بسته سفارشی» نوشته فیلیپ کریستین استن با تصویرگری متیو کوردل است. داستان چالش های رساندن فیلی به خاله ژوزفین را توسط متن و تصویر، برای خوانندگان روایت می کند. سیدی برای رساندن فیلی به خاله ژوزفین این چیزها را لازم دارد: یک هواپیما  
یک تمساح  
یک قطار  
چند تا میمون راهنم و....

نکته جالب: «بسته سفارشی» توسط نویسنده و تصویرگر به کودکان ایران اهداء شده است. آنها متن جالب و زیبایی در مورد داستان ها نوشته اند که، برای مخاطب کودک نیز خواندنی است.

نکته جالب تر: انتهای کتاب و رسیدن سیدی و فیلی به خانه خاله ژوزفین است. تکامل متن و تصویر و نیز طنز پنهان داستان در این قسمت به اوج خود می رسد. کتاب «بسته سفارشی» در وهله اول ساده پنداشته می شود ولی پس از چندبار خواندن و دیدن تصاویر به خلاقیت و جذابیت آن پی می بریم.

کتاب منبع خوبی جهت استفاده مربیان در کلاس های ادبی و بخش مکاتبه ای است. مربیان می توانند با مطرح کردن این سوال که: چطور می شود مثلاً زرافه، نهنگ و یا فیلی را پست کرد؟ خلاقیت اعضا را پرورش و رشد دهند. همینطور می توان برای درک موقعیت طنز کتاب آن را برای اعضا بلند خوانی کرد.

شاید بتوان آثار خلاقانه اعضا را گرد آوری و به نویسنده و تصویرگر مهربان و سخاوتمند کتاب «بسته سفارشی» اهداء نمود.

کتاب جزو بهترین کتابهای کودک سال ۲۰۱۶، به انتخاب انجمن کتابخانه های آمریکا می باشد.



### درد زمان را کسی می فهمد که انتظار می کشد! فرحناز چولکی؛ کارشناس ادبی استان ایلام

نام کتاب: این وبلاگ واگذار می شود  
نویسنده: فرهاد حسن زاده  
ناشر: افق  
سال انتشار: ۱۳۹۱

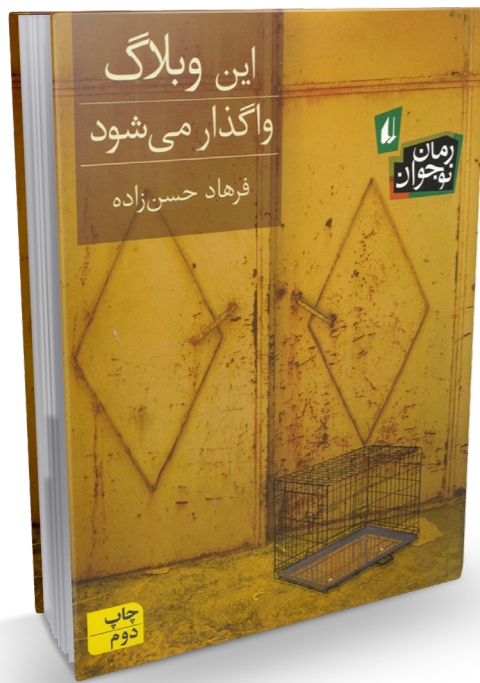
داستان کتاب درباره ی نوجوانی به نام زال است که در دوران جنگ، همسایه شان توران خانم، دسته کلیدش را به او سپرده بود تا وقتی برگشتند، آن را پس بگیرند. زال سی و چند سال انتظار آمدن آنها را می کشد تا اینکه درنا، دختر ۱۶ ساله ی وبلاگ نویس، داستان انتظار زال را می فهمد و تصمیم می گیرد آن را در وبلاگی منتشر کند؛ هر پست وبلاگ، یک فصل از این کتاب می شود. با نوشتن وبلاگ، اتفاقات جدیدی می افتد که خواننده را مشتاق به خواندن همه ی داستان می کند.

رمان «این وبلاگ واگذار می شود» موضوع «عشق در دوره نوجوانی» در گونه «رمان اجتماعی» می باشد. درون مایه ی داستان عاشقانه است که به شکل داستان در داستان موضوع عشق دوره نوجوانی را در بستر موضوعی اجتماعی؛ جنگ به نمایش می گذارد.

در این رمان حسن زاده یک فرا داستان خلق کرده است. که شیوه ی روایت در آن خطی نیست. نوآوری در ساختار رمان نوجوان، انتخاب شیوه ای تازه در روایت، افشای شگردهای داستان نویسی و استفاده از تعلیق به جا از ویژگی های اثر هستند.

نویسنده یک داستان عاشقانه قدیمی را در قالب یک وبلاگ روایت می کند و با پرداختن به موضوعی مثل عشق دوران نوجوانی فضایی را ترسیم می کند که همدلی مخاطب را برمی انگیزد. مخاطب نوجوان برای شخصیت زال نگران می شود. حتی اگر زال از آبادان دهه ی شصت حرف بزند. باز هم دغدغه هایی دارد که برای نوجوان امروز آشناست. درنا، دختر جوانی ست که با خواندن یک دفترچه خاطرات قدیمی تصمیم می گیرد داستانی را درباره ی زال و عشق قدیمی او در وبلاگش منتشر کند و نظرات خوانندگان را بداند. درنا به گذشته ی زال برمی گردد و داستان او و فریبا را روایت می کند؛ پسر نوجوانی که خانواده ای ندارد و در یک پرند فروشی کار می کند. کلیدی که سال ها دست زال ماند، چون فکر می کرد یک روز فریبا و خانواده اش بر می گردند و کلید خانه شان را از او می خواهند...

در قسمت هایی از کتاب، که وبلاگ درناست، حسن زاده سعی کرده به زبان نوجوانان امروز نزدیک شود و از



اصطلاحاتی که آن ها به کار می برند استفاده کند که تلاش نویسنده برای نزدیک به این زبان قابل تقدیر است، شاید اولین چیزی که در این کتاب توجه مخاطب را جلب می کند فرم آن است. هر فصل این کتاب پستی از یک وبلاگ است. که با توجه به گرایش نوجوانان به فضای مجازی و شبکه های اجتماعی و جالب است که نوعی نامه نگاری الکترونیکی ویا وب نوشت را به این شکل تجربه می کنند. او سعی می کند برای مخاطبش داستانی را تعریف کند، او را جذب کند تا داستان را دنبال کند و شخصیت های ملموس را بیافریند که در این زمینه موفق بوده است ولی گاهی ارتباط بین شخصیت ها در پست های وبلاگ ذهن خواننده را پراکنده می کند که نشان از عدم استفاده از شیوه روایت خطی در داستان می باشد که البته پایانی باز دارد... «چند روز بعد خواهر لطیف می ره اون جا که دوچرخه رو بیره. رضا خیاط چرخ رو از مغازه ش می آره بیرون که بده به خواهرش. لطیفه به زال می گه لطیف سلامشه رسونده و گفته حلالش کنه. دل زال یهو می لرزه و اشک تو چشای سنجیدیش جمع می شه. لطیفه می گه خانواده شون دارن از آبادان می رن بیرون. رضا خیاط ازش می پرسه چرخ رو کجا می بری؟ می دونین چه جوابی می شنوه؟ لطیفه می گه بابام می خواد بفروشمش. می خواد بفروشمش و با پولش یه ویلچر براش بخره. بعد فرمون چرخ رو می گیره توی دستش و پیاده هلش می ده و از گوشه ی چشم می بینه که رضا خیاط دیوونه شده و سرشو به ستون جلوی مغازه می کوبه و گریه می کنه.»

## نامه‌های برگزیده

پاسخ خوب به اولین نامه‌ی يك عضو

چهارم‌حال و بختیاری / عضو: هستی زمانی / پاسخگو: سیده عصمت هاشمی

شماره توالی: یکم

گروه سنی: ب

به نام خدا

سلام به روی خوش آشنایی

چهارتا از دوستانم با شما دوست شدند، اسمشون نازنین،

مریم، آیتا و سحر است

من هم می‌خواهم برابرم نامه بفرستید، از همون نامه‌هایی که

بهش مهره و گل می‌چسبونید

این تسبیح بابامه که نقاشی کردم.

نوشته‌ام نامه‌ای بر برگ زیتون

فراموشم نکن ای دوست شیطون

هستی

کلاس دوم

به نام خدا

سلامی چو بوی خوش آشنایی

بدان مردم دیده روشنایی

سلام دوست جدیدمن!

هستی خانم گل

چقدر زیبا نقاشی تسبیح پدرت را کشیده‌ای 🌸🌸

خیلی جالب است که نامه‌ی اولت را در دل تسبیح دایره‌ای

قرمز رنگ پدرت برابرم نوشته‌ای، می‌دانم او را خیلی دوست

داری، خیلی خیلی 🌸🌸

می‌خواستم خودم و آفرینش‌های ادبی را به تو معرفی کنم که آن

تسبیح قرمز توجه‌ام را به خود جلب کرد، وقتی بیشتر به آن دقت

کردم، دیدم که از کنارهم قرار گرفتن دانه‌ها، یک تسبیح محکم

شکل گرفته‌است و چقدر شبیه من و دوستانم است!!

من، تو و همه‌ی دوستان دیگرم در کنار هم آفرینش‌های ادبی

را به وجود آورده‌ایم، هر کدام از ما شبیه یک دانه تسبیح در کنار

دیگری قرار گرفته‌ایم.

هر روز نامه‌های رنگارنگی از دوستانم به آفرینش‌های ادبی

می‌رسد و پاکت‌های سفید با حرف‌های گل‌گلی از آفرینش‌های

ادبی برای بچه‌ها ارسال می‌شود.

آفرینش‌های ادبی خانه‌ای است که بوی کاغذ، پاکت، ک تاب

و مداد می‌دهد، گاهی هم بوی لاک غلطگیر با جوهر مازیک

و خودکار، این جا همان جایی است که من بهترین شعر و

داستان‌ها را از بهترین کتاب‌ها پیدا می‌کنم و برای بچه‌ها روی

برگه می‌نویسم، حالا هم یک شعر برای تو ماده کرده‌ام، امیدوارم

از آن خوشت بیاید:

دل‌م یک دوست می‌خواهد

که خیلی مهربان باشد

دلش اندازه‌ی دریا

به رنگ آسمان باشد

کسی باشد پراز شب‌نم

پراز پروانه، آهو، باد

صدایش تکه‌ای آواز

نگاهش چکه‌ای مهتاب

همیشه صبح تا شب من

در این رویای شیرینم

تمام صورتم چشم است

ولی او را نمی‌بینم

شاعر: ناصر کشاورز

توهم می‌توانی حرف هایت را داخل پاکت زرد رنگی که برایت

فرستاده‌ام بنویسی، از خودت بگویی یا از گل‌ها، اطراف، دیدنی‌ها

و از هر چیز دیگری، من هم پاسخ نامه‌ات را با گل و مهره‌هایی که

دوست داری تزئین می‌کنم و برایت می‌فرستم

راستی می‌توانی مرا قاصدک صدا بزنی، این اسم را خودم برای

خودم انتخاب کرده‌ام چون قاصدک‌ها خبرهای خوب را

می‌رسانند و فکر می‌کنم هر نامه‌ای که برای دوستانم ارسال

می‌کنم پراز حرف‌های خوب و دل‌نشین است، البته اگر دلت

بخواهد می‌توانی هر نام دیگری برابرم انتخاب کنی، تصمیم با

خودت است.

از امروز به بعد توهم یکی از دانه‌های تسبیح در آفرینش‌های ادبی

هستی، به جمع رنگارنگ و گل‌گلی ما خوش آمدی.

حالا نوبت تو است که برابرم نامه بنویسی 😊

پس تارسیدن نامه‌ات منتظر می‌مانم

دوست تو در مرکز آفرینش‌های ادبی

پاسخ خوب به اولین نامه‌ی يك عضو

تهران / عضو: مهرگان عسگری / پاسخگو: سمیرا قیومی

شماره توالی: یکم

گروه سنی: ب

دلایل انتخاب این پاسخ

با اینکه نامه ارسالی از سوی عضو بسیار کوتاه بوده، مربی

به مخاطب شناسی فکر کرده و همه تلاش‌های عضو را برای

برقراری ارتباط دیده است. از همان جمله کوتاه گرفته تا

کاردستی و نقاشی پشت نامه و ... در این شرایط احساس

کودک دیده شده و می‌توان امیدوار بود که او به ادامه مکاتبه

علاقمند شود. بازنگوشی برای پاسخ دادن به سوال عضو

(پرسیدن نام پاسخگو) هم بسیار شیرین و جذاب بوده است.

سلام؛ شما کی هستید؟ اسم‌تان چی‌ست؟

من یک کتاب به نام «قصه‌های من و بابا» خواندم به شما هم

پیشنهاد می‌کنم شما هم بخوانید.

«تو چه شکلی هستی»

چند ماه است الان / در دل مامانی / تو خودت را آنجا / کرده‌ای

زندانی

زودتر کاری کن / تا بیایی دنیا / پیش من، داداشت / پیش

مامان، بابا

تو چه شکلی هستی؟ / لاغری یا چاقی؟ / خنده‌رو هستی یا /

زشت و بداخلاقی؟

مطمئن هستم که / خوشگلی تو، نازی / تا بیایی با من /

می‌شوی همبازی

کاش می‌دانستم / خواهری یا داداش / دوستت دارم من / هرچه

می‌خواهی باش

از کتاب: آدم و پروانه - سروده: ناصر کشاورز

دوست خوبم، مهرگان قشنگ سلام؛

چقدر دلم برایت تنگ شده بود؛ چقدر نامه‌ات خوشحالم کرد؛

دلم می‌خواست زودتر از اینها جواب نامه‌ات را بدهم اما داشتم

به سؤال‌های تو فکر می‌کردم. تو در نامه‌ات از من پرسیده بودی:

شما کی هستید؟ اسم‌تان چیست؟ داشتم فکر می‌کردم اگر تو

اسم من را بدانی یعنی می‌دانی من چه کسی هستم؟ مثلاً اگر

اسم من «مریم حسینی» باشد یا مثلاً «علی کریمی» باشد کافی

است که تو من را بشناسی و دوستم داشته باشی یا من را دوست

خودت بدانی؟ داشتم به اینها فکر می‌کردم که یاد شعری افتادم

که برایت نوشته‌ام. ماجرای پسری که دلش می‌خواهد زودتر

خواهر یا برادری را که توی دل مادرش هست ببیند. اما با اینکه

او را نمی‌شناسد و نمی‌داند چه شکلی است دوستش دارد. شاید

خواهر یا برادرش هنوز اسمی هم نداشته باشد اما باز هم فرقی

نمی‌کند. به نظر او خوشگل و ناز است و دوستش دارد.

من هم تو را نمی‌شناسم. فقط اسم تو را بلدم. اما هیچ چیز

درباره‌ی تو نمی‌دانم. ولی کم‌کم دارم از لابه‌لای نامه‌هایت با تو

آشنا می‌شوم. مثلاً از این نامه‌ات فهمیدم که تو دختر کتابخوانی

هستی و خیلی مهربان. چون کتاب تازه‌ای را که خوانده‌ای به

من هم معرفی کردی و فهمیدم نقاشی‌های قشنگی می‌کشی.

چون دزد دریایی را به این جالبی کشیدی و تازه قایقش را خودت

درست کرده‌ای. آدمک پشت کاغذ نامه را هم تبدیل به یک

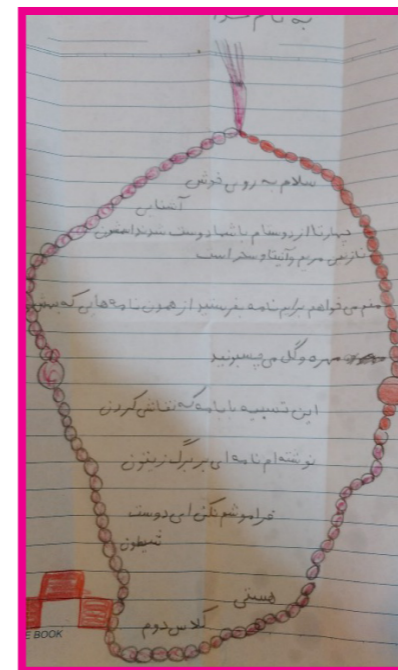
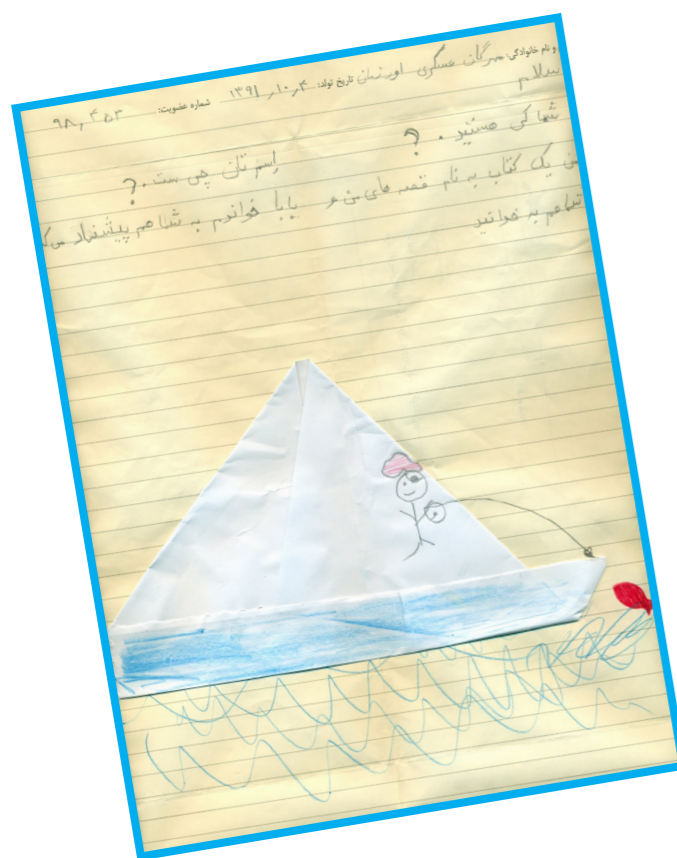
دختر بامزه و بازیگوش کرده‌ای. به نظر من تو هم می‌توانی از

لابه‌لای حرف‌های توی نامه‌هایم من را بشناسی. حتی می‌توانی

خودت یک اسم برای من انتخاب کنی. اسمی که فقط من و تو از

آن باخبر باشیم. پس من منتظرت هستم.

کسی که خیلی تو را نمی‌شناسد اما خیلی زیاد دوست دارد



شماره توالی: نهم

گروه سنی: د

### دلایل انتخاب این پاسخ

ستاره طلوع بین شعر و خاطره نگاری و روایت سرگردان است. مری در این نامه هر دو علاقه عضو را در نظر گرفته است و همچنین به سوالات عاطفی عضو نیز پاسخ داده است. شاید ذکر این نکته خالی از لطف نباشد که عضو در نامه هشتم به پاسخگو پیشنهاد داده بود تا داستان هایش را کارگردانی کند! رد پای این پیشنهاد در پاسخ این نامه هم دیده می شود.

سلام! ممنونم که ازم تعریف کردی. راستی ازت ممنونم که پیشنهاد من رو قبول کردی. در مورد اینکه چرا اینهمه عجله دارم: «آخه من اولین کتابی را که می‌خوام بنویسم و چاپ کنم و اینکه چرا اینهمه دوست داری شعرهایت چاپ بشوند!» آخه من دوست دارم تا وقتی زنده‌ام، حداقل تا وقتی که ۲ تا کتابی که خودم نوشته‌ام بخونم و چون اسم خود روی کتاب است دوست دارم. تازه یادم اومده بازم سؤال نوشته بودی «فکر نمی‌کنی لازم باشد بیشتر و بیشتر با هم درباره شعر حرف بزیم و تمرین کنیم و بنویسیم تا بهترین آنها را چاپ کنیم؟» چرا به نظر من خیلی وقت لازم است تا شعرهایمان را هماهنگ کنیم. «هم تو و هم من؟» بله هم تو و هم من باید سعی کنیم تا شعرهای زیبایی بنویسیم. واقعاً شما کارگردانی را دوست داری؟

من که واقعاً مشتاق شعرهای زیبای شما و روح شاعرانه‌ی شما هستم راستی شماها واقعاً بی‌نظیر هستید. توی نامه‌ای که برام نوشتی، نوشته بودی که تو کلی شعر داری، درسته؟ واقعاً من مشتاق شعرهای زیبا و لحن شاعرانه‌ی شما هستم. از شما پنهان نباشد من هم تهیه‌کنندگی را دوست دارم. راستی حالت خوبه؟ خوبی؟ خوشی؟ شنیدم شما و همکارهایتان نامه بچه‌ها را که مثل من عضو مکاتبه‌ای کانون هستن را جواب می‌دهند درسته؟ بله! من موافقم که یکم درباره‌ی شعرنویسی و لحن آهنگ تعریف کنیم. حالا بگو ببینم به نظر تو چه روزی شروع کنیم برای تمرین؟ راستی تو دختر داری یا پسر یا اینکه اصلاً ازدواج کردی؟ من که به جز خودم دو تا خواهر دارم. یکی ازم بزرگتر است و آن یکی کوچک‌تر از من است.

بازم ممنون که ازم تعریف می‌کنی خیلی دیگه داری من را خجالت‌زده می‌کنی و اینکه من را به آهوی کوهی تشبیه می‌کنی، ممنون. راستی می‌دونستی من حیوانات را خیلی دوست دارم. من چند روز پیش‌ها یک پلنگ ایرانی را در شبکه‌ی مستند دیدم که بعد از چند روز آن را کشتند. اونم با سه تا بچه‌هایش که در شکمش بود و من آنروز خیلی گریه کردم. واقعاً خیال

برای یک شاعر لازم است؟

من خیلی شعر نمی‌نویسم فقط داستان می‌نویسم اگر باز هم داستانی بنویسم تو به من کمک می‌کنی تا چاپ‌شان کنم؟ اگر قبول کنی من ازت صدهزار بار تشکر می‌کنم. جونم برایت بگه که ابرها در نظر من شکل هستند و یا حیوان است یا آدم، درختان نمی‌توانند خودشان میوه‌هایشان را بچینند ولی اگر این‌طور بود و میوه‌هایشان را به ما تعارف می‌کردند من شگفت‌زده می‌شوم و کلی فکر درباره‌ی آنها می‌کردم. اینکه دو تا گنجشک حرف‌های دخترانه بزنند خیلی جالب می‌شود و همین‌طور داستان قشنگی درباره‌اش می‌توان نوشت. تو واقعاً از من انتظار نداری برایت دور برگه‌ها را نقاشی کنم؟

من فکر می‌کردم تو دوست داری برات نقاشی کنم. بله من وقتی یک لکه می‌بینم کلی فکر می‌کنم. ازت هزار بار متشکرم متشکرم که آن کتاب زیبا را برام فرستادی. به نظر من برو و گل‌ها را اذیت نکن و نزار هیچ‌وقت سروصدایشان به‌خاطر آب دربیاد. خداحافظ خانم کارگردان.

راستی میشه فقط بگی خانمی یا آقا؟ شما دوست داری عکس من را ببینی؟ گندم‌ها می‌خواهند یک مزرعه زیبا باشند اگر مورچه‌ها بگذارند برگ‌ها می‌خواهند همیشه سبز باشند اگر پاییز بگذارد

### نام شاعر نگار مروی

### «به نام خداوند ماهی و رودخانه و کوه»

سلام ستاره‌ی عزیز!  
امیدوارم حالت خوب باشد و زندگی‌ات مزه‌ی شوکولات کاکائویی بدهد. از تو ممنونم که نامه‌ام را با دقت و حوصله و مقدار زیادی مهربانی نارنجی خوانده‌ای از تو ممنونم که دوباره برایم نامه نوشته‌ای. از تو ممنونم که با من دوست هستی.  
ستاره‌ی قشنگ! حتماً روزی خواهد رسید که تو کتاب خودت را داشته باشی. این فقط یک رؤیا یا یک آرزو نیست، اگر تلاش کنی و همه‌توانت را به‌کارگیری، بسیار بخوانی، بسیار بدانی و بسیار بنویسی. در رابطه با هماهنگی‌مان با همدیگر برای گفتن شعرهای زیبا، موافق هستم. دوست دارم بدانی ارتباط با تو خیلی برای من دلچسب و خوشایند است. راستی پرسیده بودی، «کارگردانی را دوست داری؟» بله من از این کار خوشم می‌آید، مخصوصاً اگر تهیه‌کننده تو باشی. پرسیده بودی از شعرهای من. بله! ستاره، من تا به حال شعرهای زیادی نوشته‌ام و شعرگفتن را خیلی دوست دارم. اولین شعری که نوشتم درباره‌ی مادر بود. یادم است که اینطور شروع می‌شد: شاید بشود ماه را به چادر مادر دوخت و ... ♥

موضوع مادر به نظر من خیلی مهم است. من به موضوع شعرهایم خیلی فکر می‌کنم. می‌دانی ستاره جان، اطراف ما کلی موضوع برای شعر گفتن وجود دارد. حالا هر شاعری با توجه به احساسات خودش آن‌ها را انتخاب می‌کند، یعنی این‌طور نیست که یک شاعر آستین‌هایش را بزند بالا، خودکارش را بردارد و بگوید: جنگ! حالا الان که من می‌خواهم شعر بنویسم، از چه بنویسم؟ درباره‌ی چه موضوع و احساسی بنویسم؟ بلکه در طول روز، هفته، ماه، حتی سال، یک شاعر دلش و چشمش پُر شده از آنچه در زندگی و اطرافش دیده است. از آنچه در درون خودش وجود دارد و برایش مهم است، حرف می‌زند. مثلاً اگر شادمانی یا غمی دارد! از آن حرف می‌زند. اگر آرزو یا خیالی زشت و زیبا دارد، از آن حرف می‌زند. از دل‌تنگی‌هایش حرف می‌زند. من از یک موضوع دیگری هم که برایم مهم بوده و از آن لذت می‌برده‌ام، زیاد نوشته‌ام. موضوع فصل‌ها و تغییرات‌شان، موضوع زیبایی بوده این موضوع به نظرم بهار را نوشته‌ام و حال و احوال خودم را. پاییز را نوشته‌ام و حال و احوال مردم کوچه و خیابان را. برگرد موضوعات مورد علاقه‌ات را پیدا کن. ببین دلت می‌خواهد از چه چیزهایی بنویسی. از احساسات کمتر کمک بگیر، از چشم‌هایت، از گوش‌هایت، از بینی‌ات. مثلاً رنگ پاییز را ببین، صداها را پاییز را بشنو، بوهای مربوط به پاییز را نفس بکش. این اولین تمرین ماست. از همین امروز شروع کن. (منظور از امروز روزی ست که این نامه به‌دستت می‌رسد و آن را می‌خوانی). درباره‌ی خانواده‌ام از من پرسیده بودی.

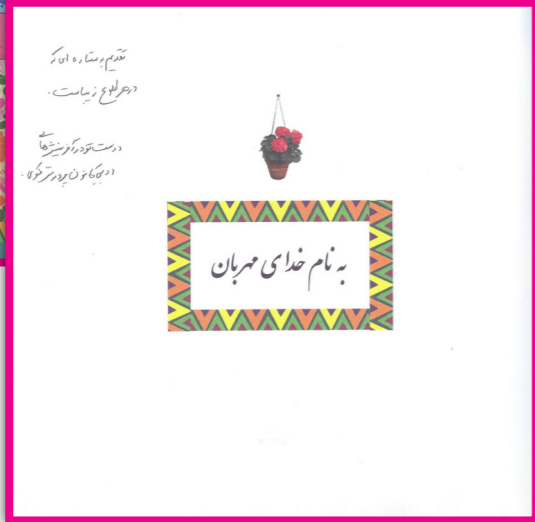
عزیزم ستاره! من دوستِ نامه‌ای و نادیده‌ی تو هستم. خوبی دوستِ نامه‌ای و نادیده این است که ما می‌توانیم تصورات خودمان را از او داشته باشیم. مهم دوستی ماست. چهره‌ی ما، مشخصات ما و چیزهایی از این قبیل خیلی تأثیری در ماجرای اصلی دوستی ما که نوشتن است، ندارد و شاید کمی حواس ما را از نوشتن شعر پرت کند و زمان بگیرد در نامه‌نگاری‌ها. با این همه برایت می‌نویسم که من یک خواهر از تو کمتر دارم و دو برادر دارم و من از همه‌ی آن‌ها بزرگتر هستم. آن‌ها خیلی به نوشتن و شعر و داستان علاقه ندارند. خوبی دوستی من با تو و بچه‌هایی که نوشتن را دوست دارند این است که من برای کسانی نامه می‌نویسم که همه یک علاقه‌ی مشترک داریم. ما همگی کلمات را دوست داریم و خواندن و نوشتن جدی‌را. این دلخوشی بزرگی است. امیدوارم برای تو هم همین‌طور باشد. دوست من طلوع! برایم جالب بود که حیوانات را دوست داری وقتی این جملات را خواندم، لبخند روی لبم نشست. و بعد از اینکه خواندم تو کشته شدن یک پلنگ را

در شبکه‌ی مستند دیده‌ای غمگین شدم. ستاره می‌بینی غم و شادی چقدر به هم نزدیک هستند؟ البته دنیا با همه‌ی غم‌ها و شادی‌هایش زیباست. از خیال پرسیده بودی، باید بگویم خیال

برای شاعران واقعاً لازم است. یک مثال برایت بنویسم. وقتی می‌گوییم: امروز باران بارید. این یک جمله‌ی کاملاً ساده است که خبر باریدن باران را می‌دهد. ولی وقتی می‌گوییم: امروز ابرها گریه کردند. درست است که منظورمان همان باریدن باران است اما جمله‌ی ما خیال‌انگیز است و شاعرانه و کاری به کار دلایل علمی باریدن باران و یا هواشناسی ندارد. ما اینطوری غم خودمان و اطراف‌مان را نشان داده‌ایم. همین‌طور است در مثال‌هایی مثل، خندیدن گل‌ها، سروصدا کردن کلاغ‌های بازیگوش که از مدرسه برگشته‌اند، چاق و لاغر شدن ماه شکمو و یا بدغذا و ...

داستان‌هایت را هم حتماً با کمال میل می‌خوانم. من اینجا هستم که نوشته‌های تو را بخوانم. و این را هم دوباره بگویم که نه! من واقعاً از تو انتظار ندارم دور برگه‌ها را نقاشی کنی برایم. اصلاً این دفعه خودم هم هیچ چیزی نقاشی نمی‌کنم برایت که حرفم را باور کنی و فقط شاید گل‌دان همیشگی‌ام را آخر نامه برایت بکشم که یادم نرود گل‌دان‌هایم را آب بدهم که یادت بماند من، تو را و گل‌ها را بی‌نهایت دوست دارم. تو و گل‌ها به یک اندازه خوب هستید. خدانگهدار! مراقب خودت و خوبی‌هایت باش.

### دوست تو در آفرینش‌های ادبی



**پاسخ مناسب به يك عضو به قالب نرسیده**

فارس /عضو:ملیکا زارع/ پاسخگو:میترا یگانه

**شماره توالی :** سوم

**دلایل انتخاب این پاسخ**

***نکته برجسته در این پاسخ استفاده از تصویر صفحات کتابی که عضو مطالعه کرده است در جهت پاسخ مناسب به نامه اوست .***

سلام!

حالتون چطوره بابا لنگ دراز عزیزم؟

چیه تعجب کردید؟

خب البته تعجب هم نداره؛ به هر حال من فهمیدم که دارم به شما نامه می نویسم نه به خانم آورند، البته ایشون رو دعوا نکنید چون من خیلی اتفاقی متوجه این قضیه شدم.

شما ناراحت نمی‌شید که من بابا لنگ دراز صداتون کنم؟ البته شاید هم مامان لنگ دراز!!

اما خب من خیلی از آشنایی با شما خوشوقتم بابا جانم !با اینکه مدتی بیش نیست که شمارو می‌شناسم اما حس می‌کنم سال‌هاست که باهاتون صحبت می‌کنم.

من امروز امتحان علوم دادم، خیلی راحت‌تر از اون‌ی بود که فکرش رو می‌کردم البته اکثر امتحان‌ها همینطور هستند. الان خیلی احساس خوبی دارم آخه یه تصمیم خیلی خوب‌تر گرفتم، تصمیم گرفتم به‌جای اینکه با خودم بگم وقتی بزرگ شدم فلان کار رو می‌کنم (من همیشه به خودم برای خیلی از کارها اینطوری میگم)، الان همون کار رو تا حد توانم انجام بدم. آخه یه چند مدتی که البته بهتره بگم چند ماهی هست که دیگه داره به سال می‌انجامه، فهمیدم که زندگی خیلی کوتاهه حتی کوتاه‌تر از اون‌ی که خودت انتخاب کنی چقدر زنده بمونی...

. پس تصمیم گرفتم هر کاری رو که دوست دارم انجام بدم به زمان آینده موکول نکنم بلکه تا حد امکان همین الانِ الان تجربه‌ش کنم چون شاید با این ویروسی که اومده (و اصلاً دوست ندارم اسمشو بگم چون خیلی ازش خسته و ناراحتم و خودتون می‌دونید منظورم چیه)، پیر و جوون، زن و مرد، فقیر و غنی، بی‌سواد و باسواد و همه و همه رو به زانو درمیاره و تنها کاری که از دست هرکسی برمیداد این هست که داخل این مدت باقی‌مونده، کارهایی رو که دوست داریم انجام بدیم چون دیگه ممکن هست هیچ‌وقت فرصت نشه.

باباجونم، یه خبر خیلی خیلی خوش براتون دارم که مطمئن هستم (البته خیلی هم نیستم) شما هم از شنیدنش خوشحال میشید و از این سیل نامه‌های روی گردانِ به سمت‌تون رها میشید؛ خب آماده‌اید؟

منمن صصدامممم شبیههههه «فروغ فرخزاد» هست.

اینو یکی از معلم‌هام به من گفت که به تازگی با ایشون آشنا

شدم و یکبار که براشون دکلمه خوندم، ایشون گفتن که صدات خیلی به شاعر قرن معاصر یعنی فروغ فرخزاد شباهت داره، دقیقاً همین جمله رو گفتن آخه من از شوقم بیشتر از پنجاه بار گوشش دادم):

کجا بودیم؟ ... آها یادم اومد، من امروز امتحان علوم رو با شادی رد کردم که خیلی از بابتش راضی هستم چونکه واقعاً

چندین روز براش تلاش کردم و شبانه‌روز درس خوندم.

و اما حالا هم دارم داخل دیجی کالا می‌گردم تا یک چراغ مطالعه مناسب پیدا کنم و با پول توجیبی‌ام بخرم، آخه موقع درس خوندن که معمولاً ظهر تا عصرها هست، هوا خیلی تاریک میشه و چون مادرم خوابیده، دلم نمیداد لامپ رو روشن کنم چون داخل چشمش هست البته اون بنده خدا همیشه بهم میگه روشن کن اما خودم تاریک رو بیشتر دوست دارم.

راستی من یادم رفت بگم که من اتاق ندارم و روی میز کامپیوترمون که آوردیمش داخل سالن درس می‌خونم و کارهامو انجام میدم چون با توجه به نوع تدریس و آموزش امسال (که واقعاً افتضاح هست) مجبور بودیم که یک جایی رو برای مدرسه یا کلاس آنلاین آماده کنیم اما خب درسته که خیلی خوشحالم که میز دارم و می‌تونم روی اون بنویسم اما ... اما از یک بابت هم خیلی ناراحتم که اتاق ندارم البته دارم اما چون خونمون دوبلکس هست و اتاق من بالا که با داداشم مشترک هست، به جز برای خواب نمی‌تونم ازش استفاده‌ای بیرم چونکه داخل هال که نمیشه درس خوند مثلاً یا بابام داره تلویزیون نگاه می‌کنه یا داداشم داره با تلفن حرف می‌زنه یا مامانم داره با خاله‌م اینا صحبت می‌کنه و یا هم داره ظرف میشوره و جارو برقی میکشه که کلاً باعث میشه تمرکزَم برای درس خوندن به هم بریزه ...

۱۰ آذر، ساعت ۸:۴۲ صبح

بخشید بابا جان!

دیروز کاری برام پیش اومد که مجبور شدم از نوشتن دست بردارم. حالا هم که اومدم باهاتون خداحافظی بکنم و بگذارم کمی هم استراحت کنید (البته اگر نامه‌ی افتضاح من را خوانده باشید و اگر هم نه، آن را در سطل زباله انداخته باشید از نظر من هیچ مشکلی ندارد و من کاملاً به شما حق می‌دهم)

ارادتمند شما: ملیکا آبوت (فامیل جودی آبوت)

۲۳ آذر

سلام دوباره بابا جانم!

بخشید که الان هم دارم دوباره براتون نامه می‌نویسم بدون اینکه اون نامه قبلی رو براتون ارسال کرده باشم آخه ما بعد از دو ماه تمام در قرنطینه خونگی به خونه مادربزرگم رفتیم و حدوداً ۱۰ روز اونجا موندیم آخه اونا تخت جمشید داخل شهرک زراعی (که شاید بشناسیدش) زندگی می‌کنند و من دفترم که نامه‌ام را داخلش نوشته بودم، یادم رفته بود ببرم! اونجا به من و مامانم خیلی خیلی خوش گذشت آخه اونجا کلی فست‌فود خوردم و همینطور چیپس و پنیر که عاشقشم و یه

جعبه رولت به مناسبت تولدم که دایی کوچیکه برام خرید. گمونم تا الان متوجه شدید که من چقدر شکمو هستم.

البته جای شما و خانم آورند سبز بود.

اما متأسفانه حالا که اومدیم خونه خودمون، مامانم به سردرد شدید همراه با حالت تهوع گرفت (نگران نباشید هرچند وقت یکبار اینطوری میشه چون معده‌اش کمی عصبیه) البته این‌دفعه کمی حالش وخیم‌تره ولی تورو خدا براش دعا کنید که زودی خوب بشه خواهش می‌کنم.

خیلی دوستتون دارم.

ایندفعه واقعاً خداحافظ بابا جون

دوستدار و ارادتمند همیشه‌گی شما: ملیکا آبوت

پی‌نوشت:

راستی اینو یادم رفت بگم، ما وقتی خونه مادربزرگم بودیم، اون معلمه رو که گفتم بهتون یادتونه؟ گفت صدای من شبیه فروغ‌ه؟

زنگ زدن بهم و گفتن تمرین کن و خیلی راهنماییم کردن و گفتن می‌تونی از صدات خیلی استفاده کنی.

**به نام خدای دوست‌داشتنی**

دوست پرشور و بامحبتم!

ملیکا زارع عزیز: سلام! سلامی به گویش محلی کبوتران؛ به لهجه صمیمی پرنندگان.

وقتی نامه بامزه جودی‌ابوتی‌ات به دستم رسید، خیلی خوشحال شدم و کلی خندیدیم. چون خودم را با بابالنگ‌دراز مقایسه می‌کردم.

راستش من شبیه بابالنگ‌دراز نیستم. به نظر تو چه شکلی‌ام؟ چه اسمی می‌شود روی کسی گذاشت که مثل بابالنگ‌دراز نیست اما از رسیدن نامه‌های تو لب‌هایش می‌خندد و چشم‌هایش برق می‌زند؟

ملیکای عزیزم!

امیدوارم حالا و همیشه مادرت خوب و خوش و سلامت باشد. برای هر کسی پیش می‌آید که گاهی کسل و ناخوش بشود، ولی ما همیشه این فرشته‌های زمینی را سالم و سرحال می‌خواهیم. چقدر خوشحالم که دوست فهمیده و دانایی مثل تو دارم. با تو موافقم.

پیام این ویروس اسمش را نبر! برای ما آدم‌ها همین بوده و هست که قدر لحظه‌های زندگی را بدانیم و برای شاد و مهربان و موفق بودن امروزو فردا نکنیم. تو این پیام را دریافت کرده‌ای.

با اینکه اتاق شخصی نداری خوب درس می‌خوانی و در امتحانات موفق هستی. مثل امتحان علوم که به خوبی از عهده آن برآمدی.

آفرین به تو دختر پرتلاش. راستی چراغ مطالعه خریدی؟ خیالت راحت شد که نور اتاق مزاحم مادرت نباشد؟

دختر دلسوز و دوست هله هوله‌های خوشمزه‌خور من!

خوشحالم که خانه مادربزرگ به تو و مامان حسایی خوش گذشته. باز هم از خدا می‌خواهم که پدر و مادر و برادرت همیشه سلامت و سرحال باشند.

یک جمله عجیب و غریب در نامه‌ات بود درباره سطل آشغال و ...

همان‌طور که گفتم من مثل بابالنگ‌دراز نیستم، تازه خودت خوب می‌دانی که بابالنگ‌دراز هم نامه‌های جودی را در سطل زباله نمی‌انداخت. نوشته‌های تو برای من بسیار ارزشمند است. از این‌که می‌بینم کتابخوان هستی و این رمان جذاب را که به شیوه نامه‌نگاری نوشته شده، خوانده‌ای و دوستش داری خیلی خوشحالم.

ملیکا جان

خیلی خیلی مشتاقم صدای زیباییت را بشنوم. حتماً یک شعر یا متن را بخوان و فایل صوتی آن را برایم بفرست. بی‌صبرانه منتظر نامه بعدی‌ات هستم. خدانگهدار

**دوستت: مرکز آفرینش‌های ادبی**

۱۹ دسامبر
بابا لنگ‌دراز عزیز <p>شما جواب سؤال مرا ندادید در صورتی‌که خیلی هم مهم بود. شما تاس هستید؟</p> من عکس‌تان را دقیقاً آن‌طور که به نظر می‌رسید با موفقیت تمام طراحی کردم تا رسیدم به سرتان، آن‌وقت بود که گیر کردم. نمی‌دانم موهای شما سفید است، یا سیاه یا جوگندمی یا شاید هم اصلاً هیچ‌کدام.
برایش یک‌کم مو بگذارم یا

۲۶ مارس
آقای ب. ل. د. اسمیت <p>آقا! شما هرگز به سؤال‌های من جواب نمی‌دهید. کمترین علاقه‌ای به کارهای من نشان نمی‌دهید. شاید شما سنگدل‌ترین عضو هیئت امنای پرورشگاه باشید و علت اینکه تعلیم و تربیت مرا به عهده گرفته‌اید نه برای این است که من یک‌ذره هم برای شما اهمیت دارم، بلکه به خاطر انجام وظیفه است. من کوچک‌ترین چیزی راجع به شما نمی‌دانم. حتی اسم شما را هم نمی‌دانم. نامه نوشتن به یک "چیز" واقعاً خسته‌کننده است. مطمئنم شما نامه‌های مرا بدون اینکه بخوانید داخل سبد زباله می‌اندازید. از این روز به بعد من فقط راجع به درسم می‌نویسم.</p> امتحان‌های تجدیدی هندسه و لاتین من هفته‌ی گذشته برگزار شد. در هر دو قبول شدم و دیگر نگرانی‌ای ندارم.
ارادتمند واقعی شما، جروش‌ا آبوت

## پاسخ مناسب به يك عضو به قالب نرسیده

زنجان /عضو: هیرادر وحانی/ پاسخگو: فاطمه سلیمانی

شماره توالی: نهم

گروه سنی: د

### دلایل انتخاب این پاسخ

انتخاب شعر مناسب و استفاده از نقاشی و شکلک برای جذاب

سازی ظاهر نامه

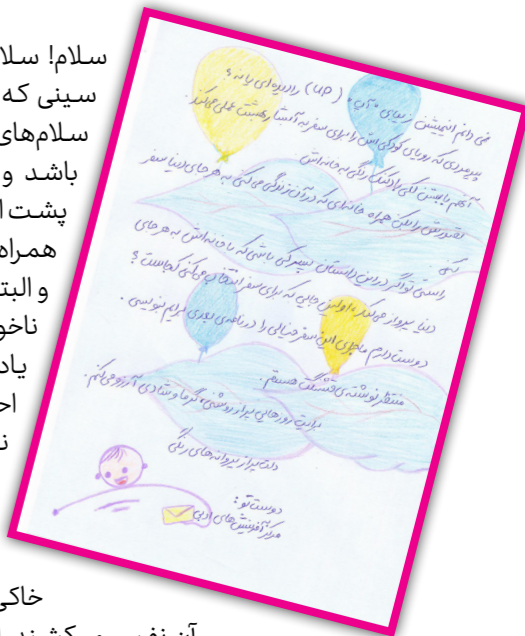
هماهنگی و تناسب بین تصویر ابتدای نامه و محتوای آن برای

شکل گیری یک ارتباط هدفمند

ارائه ی سوژه ی پیشنهادی به شکل ساختارمند در دل نامه

طراحی پاسخ نامه متناسب با محتوای نامه ی عضو و شرایط

روز



سلام! سلامی به محکمی همان سینی که که قرار بود با تمامی سلام‌های دیگرمان متفاوت باشد و با خود خنده‌ای را از پشت این ماسک رنگارنگ به همراه داشته باشد.

و البته سلام به آن میهمان ناخوانده‌ای که در کودکی یاد گرفتیم که به او احترام بگذاریم. میهمان ناخوانده‌ای که شاید کادویی از طرف خداوند بود که تمامی

موجودات این کره خاکی، قدر آنجایی که داخل

آن نفس می‌کشند را بدانند و یا شاید آب و

غذایی برای این کره زمین بود که بتواند از دست مردمانش نفسی تازه کند. راستی این ویروس، خوبی‌هایی در کنار بدی‌هایش داشته که توانسته زندگی چندین خانواده را متغیر

کند و به آنها اشتباهاتشان را مانند یک مانیتور نشان دهد و بگوید که کاش قدر زندگی قبل از مرا می‌دانستند. اما من

می‌خواهم از خداوند تشکر کنم که کادوی تولد کره زمین را به همه ما نشان داد و لبخندی پشت این ماسک‌های سفید و کوچک روی لبانمان نشانند. من بعد از باز کردن کادوی خداوند،

تصمیم گرفتم زندگی خودم را عوض کنم؛ بیشتر با خانواده‌ام باشم، بیشتر بازی کنم، کمتر به بیرون بروم و از همه مهم‌تر اینکه مطالعه‌ام را بیشتر کنم و خودم را آماده ارتباط با این ویروس کنم که تمامی‌مان با آن سروکله می‌زنیم و با موارد بهداشتی، خود را آماده زندگی بعد از این ویروس کنیم که آن موقع، حسرت این را بخوریم که چرا از فرصت زندگی‌مان نهایت استفاده را نبردیم و زندگی‌مان را از این‌رو به آن رو کنیم ...

امیدوارم بعد از این ویروس دیگر هیچ انسانی حسرت زندگی‌اش را نخورد و از کارهای نکرده‌اش افسوس نخورد. من هم آماده‌ام که با کشیدن لبخند روی ماسکم لبخند خود را به خداوند نشان دهم و آماده جنگ با این ویروس باشم ... دوستدار شما هیرادر وحانی- ۱۳۹۹/۶/۲۹

از آن سوی این همیشه بی‌روزن

می‌آیی و می‌شود اتاقم روشن

پروانه‌ترین فرشته‌ی زیبا: تو

خوشبخت‌ترین آدم این دنیا: من

دوست عزیز؛ هیراد دوست داشتنی‌ام سلام!

از دیدن نامه و نوشته‌ی زیبایی در قاب پنجره‌ی ایمیل بخش مکاتبه‌ای کلی هیجان‌زده شدم. دیدن نامه و سلامت بعد از مدت‌ها مرا امیدوار کرد. امیدوارم به داشتن دوستانی که در این روزها می‌توانم به آمدن هایشان دلگرم باشم، خصوصاً این روزها که تو خیلی خوب در نوشته‌ات آن را توصیف کرده بودی و چقدر نوشته‌ات امیدوارکننده بود.

راستی از درس و مدرسه‌ی مجازی چه خبر؟ من که حسابی دلم برای نوشتن نامه‌های کاغذی رنگ‌رنگ تنگ شده، برای لحظه‌ی قشنگ چسباندن تمبر روی پاکت‌های نامه، برای نوشتن نشانی پستی روی پاکت و سپردن آن به دست پستی. برای همین تصمیم گرفتم جواب نامه‌ات را به جای اینکه به صورت تایی بفرستم، دست‌نویس آماده کنم، آن هم با کلی رنگ و نقاشی و تصویرش را بسپارم به اتاق پرنده تا آقای ایمیل زودتر از پستی اداره که این روزها کمتر به ما سر می‌زند، به دستت برساند.

راستی می‌دانستی اتاق پرنده این روزها حسابی سرش شلوغ است. بعضی وقت‌ها آنقدر سلام و کلمه با خود می‌آورد که آقای نت برای بازکردن تک‌تک آنها، مدت‌ها دور خودش می‌چرخد. من اسمش را گذاشته‌ام ورزش دَوْرانی. برای تناسب اندامش بد نیست. چون هرچقدر لاغرتر شود، سریع‌تر حرکت می‌کند تا نامه‌های بیشتری دستمان برساند. تصورش را بکن اگر آقای نت در اتاق پرنده‌ی ما، قهرمانِ دوی جهان باشد، آن وقت نه من و نه دوستان مکاتبه‌ای لازم نیست نگران دیرکرد نامه‌ها باشیم. البته که برای رساندن نامه‌ها همیشه راه‌حلی پیدا می‌شود و من تو خوب بلدیم توی داستان‌ها و نوشته‌هایمان این راه‌ها را برویم و برگردیم. اینطور نیست؟

نمی‌دانم انیمیشن زیبای «آپ» (up) را دیده‌ای یا نه؟ پیرمردی که رؤیای کودکی‌اش را برای سفر به آبشار بهشت عملی می‌کند آنهم با بستن کلی بادکنک رنگی به خانه‌اش. تصورش را بکن همراه خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنی به هر جای دنیا سفر کنی. راستی تو اگر در این داستان پسرکی باشی که با خانه‌اش به هر جای دنیا پرواز می‌کند، اولین جایی که برای سفر انتخاب می‌کنی، کجاست؟ دوست دارم ماجرای این سفر خیالی را در

نامه‌ی بعدی برابم بنویسی. منتظر نوشته‌ی قشنگت هستم. برایت روزهای پراز روشنی، گرما و شادی آرزو می‌کنم.

دلت پراز پروانه‌های رنگی!

دوست تو: مرکز آفرینش های ادبی

### پاسخ مناسب به يك عضو به قالب نرسیده

هرمزگان /عضو: وانیاحاجی زاده/ پاسخگو: فاطمه غلامزاده نخلی

شماره توالی: یکم و دوم

گروه سنی: ج

### دلایل انتخاب این پاسخ

وانیا از اعضایی است که تجربه عضویت در کتابخانه‌های کانون را دارد اما کنجکاوی او برای دریافت نامه و فضایی که این شیوه پاسخگویی برایش خلق می‌کند او را به نوشتن برای بخش مکاتبه‌ای ترغیب می‌کند. مربی در پاسخگویی به عضو سعی می‌کند با توجه به ظاهر و نکات کاربردی در اثر او را هدایت کند. سوژه یابی خلاقانه عضو نیاز به پرداخت بیشتری داشت اما باز هم انتخاب سوژه مناسب گام موثری است برای خلق آثار خلاقانه؛ که مربی عضو را برای این نکته ارزشمند تشویق کرده اما در بخش پرداخت داستان با ایجاد سوال او را ترغیب می‌کند تا نوشته‌اش را دوباره بررسی کند و با استفاده از فضا سازی از او می‌خواهد دقیق‌تر به سوژه‌اش فکر کند. در راستای پایدار سازی و ایجاد احساس خوب برای عضو به مناسبت تولدش کتاب و کارت پستال ارسال شد.

اسم من وانیا هست

سلام دوست عزیزم من امروز تازه می‌خواهم با تو دوست شوم. خوب دوست عزیزم بریم سر اصل مطلب من می‌تونم اسمت را بپرسم؟ نقاشی‌های من خیلی قشنگ است تو هم همین‌طور. خوب دوباره برات نامه می‌نویسم و کلی با هم حرف می‌زنیم. خداحافظ

دوست تو ♥

سلام دوست مهربانم!

وانیا جان پروانه‌ای! امیدوارم حالت خوب باشد و از روزهای قشنگت حسابی لذت ببری. نامه‌ات پر کشید و در باغچه دلم نشست خیلی خوشحال شدم و غنچه شادی‌ام شکفت. پروانه‌ها و گل‌های نامه‌ات رنگارنگ و زیبا هستند.

قرار است حسابی با هم دوست شویم. دو دوست خوب و همدل. دوست‌ها اول با هم آشنا می‌شوند. اسم زیبایی داری من را یاد صدای دریا و موج انداخت حس خوبی داشتم. حالا من هم از خودم می‌گویم.

من هم دوست تو آفرینش‌های ادبی هستم و برای بچه‌هایی که به نوشتن علاقه دارند نامه می‌نویسم. کتاب خواندن را دوست

دارم و می‌توانیم با هم در مورد کتاب‌هایی که می‌خوانیم حرف بزنیم. راستی تو چه کتابی را دوست داری در موردش برابم بنویس. راستی یک خبر خوب هم برایت دارم. از امروز عصر عضو انجمن مکاتبه‌ای شدی و شماره عضویتت ۹۹/۱۸۳ است. مبارک باشد. برایت کارت عضویت هم می‌فرستم امیدوارم مواظبش باشی و در نامه‌های بعدی شماره عضویتت را بالای نامه بنویسی. و یک کارت پستال زیبا برای آغاز دوستی‌مان می‌فرستم. خوب به کارت پستال نگاه کن و در موردش بنویس. بی‌صبرانه منتظر نوشته‌های خوبت هستم. خدای مهربان نگهدارت باشد.

دوست تو: مرکز آفرینش های ادبی

بخش مکاتبه‌ای استان هرمزگان

سلام دوست عزیزم!

چه خبر؟ انشالله خوب باشی!

من هم خوب خوبم، نامه‌ی تو به دست من رسید. عزیزم شما خیلی نوشته‌هایت را خوشگل می‌نویسی و همین‌طور نقاشی‌هایت هم خوشگل می‌کشی و من هر موقع که داستان و نقاشی‌هایت را می‌بینم لذت می‌برم. روزی که آن کتاب نقطه را به من دادی من آن را خواندم و از داستانش خیلی خوشم آمد. چون آن پسر با یک نقطه کلی نقاشی کشید. خوب دوستم من وقتی هنوز کرونا نیامده بود هر موقع به کلاس می‌رفتم فقط به فکر تو بودم که کی تو را می‌بینم. من همیشه از پنجره‌ی خانه‌ی‌مان بیرون را نگاه می‌کردم و نقاشی از طبیعت زیبا می‌کشیدم.

«پسری در ماه»

پسری بود که روی ماه زندگی می‌کرد آن پسر دوست نداشت روی ماه زندگی کند. دوست داشت روی زمین باشد مثل بقیه آدم‌ها او به ماه گفت باید به من راهی که بلدی را نشان بدی تا من برم روی زمین. ماه با این‌که صدایش خیلی آروم بود گفت باشه من یک نردبون خیلی بزرگ دارم می‌توانم تو را به پایین بفرستم به شرطی که اگر تو ناراحت باشی من تو را می‌بینم دوباره تو را به ماه برمی‌گردانم. پسر گفت: باشه و ماه او را به پایین برد وقتی پسر به پایین رفت ۲ تا پسر جلوی او را گرفتند و او را زدند چون از او پول می‌خواستند او احساس کرد این پایین برایش خیلی بد است و گریه کرد و ماه دوباره او را به بالا آورد و او تا همیشه پیش ماه خودش زندگی کرد و دیگر پایین نیامد با این‌که دلش زمین را دوست داشت.

نویسنده: وانیا- تصویرگر: وانیا

دوست عزیزم برات یک عالمه آرزو دارم اگر میشه شماره‌ات را به من بدی و اسمت را به من بگو عزیزم ♥.

به نام خدای خوبی‌ها

سلام دختر شه‌ریور!! امیدوارم حالت خوب باشد و رودخانه دلت آبی و زلال باشد. نامه و داستان زیبای پسر ماه به دستم رسید

خیلی خوشحال شدم. معلوم است حسابی کتاب می‌خوانی و می‌نویسی. خوشحالم که از نامه‌ها و نقاشی‌هایم خوشت می‌آید و احساس خوبی داری و از این‌که به من فکر می‌کنی احساس خوشحالی دارم. انگار دو بال شیری زنگ درآورده‌ام. خیلی ممنونم که احساست را گفتی. از این‌که پنجره قالی برای نقاشی‌هایت شده به تو تبریک می‌گویم خیلی خوب است ما آدم‌ها فکر و خیال‌هایمان را با نقاشی و نوشتن نشان دهیم من به این کار می‌گویم هنرنمایی و آفریدن و به‌وجود آوردن یک چیز جدید. آفرین دختر شه‌ریور ♥. راستی نقاشی‌ات هم زیباست. و بازی آفرین دیگر! وانیای مهربانم! هم نوشته و هم تصویرگری‌ات را دوست داشتم یاد نویسنده معروف بچه‌ها؛ کلر ژوبرت افتادم. او، هم می‌نویسد و هم تصویر داستان‌هایش را می‌کشد. آفرین! تجربه جالبی داشتم.

ماجرای پسر ماه جالب و تازه بود. خیلی از خواندنش لذت بردم. از شجاعت پسر ماه خوشم آمد از این‌که دوست داشت زندگی روی زمین را تجربه کند. به نظر تو چه زیبایی‌ها و یا خوبی‌هایی روی زمین وجود دارد که اگر پسر ماه با آن‌ها برخورد می‌کرد از زمین خوشش می‌آمد؟ کمی در مورد این موضوع فکر کن و اگر دوست داشتی یک‌بار دیگر نوشته‌ات را بنویس.

دختر شه‌ریور تولدت مبارک؛ یک هدیه هم برایت می‌فرستم امیدوارم خوشت بیاید ♥.

دوست من در نامه‌ای که برابم می‌فرستی از کتاب جدیدی که خوانده‌ای بگو. منتظر نوشته‌های خوبت هستم و تو را به خدای خوبی‌ها می‌سپارم.

**دوست تو: مرکز آفرینش‌های ادبی**



**پاسخ مناسب به يك عضو به قالب نرسیده**  
**هرمزگان / عضو: احمد جبا / پاسخگو: خدیجه حاجی زاده**

**شماره توالی: چهارم**  
**گروه سنی: د**

**دلایل انتخاب این پاسخ**

*احمد به نوشتن و خواندن بسیار علاقه دارد و بسیاری از مواقع رابط مکاتبه‌ای را ترغیب می‌کند برای گرفتن نامه و کتاب به کانون مراجعه بیشتری داشته باشد. با توجه به انگیزه عضو، با کتابخانه پستی ارتباط گرفتیم و ایشان معرفی و عضو شدند تا در بخش خواندن منابع مناسبی دریافت کنند. مربی در این نامه با شعر نامه را آغاز کرده است که مشخص است مربی به کتاب خوان بودن عضو احترام می‌گذارد و سعی می‌کند هربار کتابی را به این شیوه به او پیشنهاد دهد. در ادامه مربی از او می‌خواهد در مورد پاییز و آدابی که برای شب بیدار تجربه می‌کند بنویسد. استفاده از تجربیات در نوشته‌ها در بلند مدت در درک محیط پیرامون و توجه به سوژه‌ها بسیار اهمیت دارد. این پاسخگویی برای مخاطب هم اطلاعات تازه‌ای دارد و هم او را به نوشتن مشتاق تر می‌کند.*

سلام دوست خوبم نامه‌ات به دستم رسید. خوشحالم از اینکه سالم و سلامت هستی. من هم خوبم با دیدن رنگ زرد به یاد پاییز افتادم که برگ درختان زرد و قرمز و قهوه‌ای می‌شود. دوست خوبم از کتاب‌ها پرسیدی نمی‌دانم از کدام کتاب‌ها می‌گویی اگر به جز کتاب «قورباغه‌ی چاه‌نشین» کتاب دیگری فرستادی به دست من نرسیده است. واقعاً هم حس خوبی دارد با سروصدای مرغ و خروس و گوسفند بیدار شدن.

شعری که برابم فرستادی بسیار زیبا بود و مرا به رویای دریا برد. انگار که خودم در ساحل نشسته بودم و ماهی‌های زیبا را تماشا می‌کردم. انگار که با دوستانم روی ماسه‌ها چشمه می‌ساختم که آب دریا بالا آمد و چشمه‌ی کوچک من هم تکه تکه دریا شد. حس بسیار قشنگی بود ممنونم واقعاً حس و حال خوب شد.

«تنها انار خندید ...»

خزان رسید چون باد / خمید شاخه‌ی بید / شکست پشت شمشاد  
یاسی که بود خوشحال / از غصه شد چه بیمار! / افتاد روی دیوار  
در باغ، های و هو شد / رنگ لباس میخک / یک‌باره زیر و رو شد  
گنجشک مثل برگی / از شاخه‌ها جدا شد / در آسمان رها شد

**پاسخ مناسب به يك عضو به قالب نرسیده**  
**هرمزگان / عضو: سمانه آژیر / پاسخگو: خدیجه حاجی زاده**

**شماره توالی: چهارم**  
**گروه سنی: د**

میان باغ و جالیز/ تنها «انار» خندید/ به روی باد پاییز  
**شاعر: محمد کاظم مزینانی**

احمد مهربانم: سلام؛  
امیدوارم حالت خوب باشد و لحظه‌های پاییزی زیبایی را سپری کرده باشی! چه خبر از این روزها؟! چه کارهایی انجام می‌دهی و چه کتاب یا کتاب‌هایی خوانده‌ای؟! دوست دارم کمی از کتاب‌های مورد علاقه‌ات برابم بنویسی و از خودت بیشتر برابم حرف بزنی ... خوشحالم که از شعری که برایت نوشته بودم اینقدر خوشت آمده! چقدر خوب با این شعر ارتباط برقرار کرده‌ای و چه زیباتر احساست را بیان کرده‌ای! این نشان می‌دهد که تو چه احساسات لطیف و زیبایی داری و چقدر راحت وارد دنیای کلمات می‌شوی و کلمات را درک می‌کنی. درود بر تو دوست خوبم.  
پاییز را ببین تازه دارد وارد روزهایمان می‌شود ... چه رنگ‌هایی دنیايمان را پر کرده، رنگ‌هایی انگار به ما روح تازه‌یی می‌دهد و باعث می‌شود احساسات زیبایی را با دیدن این رنگ‌ها در درون خود پیدا کنیم. چقدر عالی ست که می‌توانم با تو دوست خوبم حرف بزنم و برایت بنویسم. مهربان: در نامه‌ی بعدی برابم یکی از خاطرات پاییزی و بلدایی‌ات را بنویس. مشتاقم و منتظر تا زودتر نوشته‌های خوبت را بخوانم.  
تو را به خدای مهربان می‌سپارم

**دوست تو- مرکز آفرینش‌های ادبی**

**پاسخ مناسب به يك عضو به قالب نرسیده**  
**هرمزگان / عضو: سمانه آژیر / پاسخگو: خدیجه حاجی زاده**

**شماره توالی: سوم**  
**گروه سنی: د**

**دلایل انتخاب این پاسخ**

*سمانه یک انشاء برای مربی فرستاده است و مربی نامه را با یک شعر با موضوع انشاء عضو شروع کرده و توجه او را با مثال‌های مناسب با موضوع آب به جنبه هنرمندانه موضوع جلب کرده است. و در پایان از دل همین مثال‌ها از او دعوت به اندیشه ورزی کرده است تا با سوالات هدفمند مربی، نظرش را بنویسد. توجه به سیر مطالعاتی و درخواست برای نوشتن کتاب‌های خواننده شده هم از نکات قابل توجه این پاسخگویی است که انسجام آن را بیشتر می‌کند.*

به نام خدا

سلام علیکم دوست عزیزم! امیدوارم حال شما هم خوب باشد. ممنونم. امیدوارم شعر و داستان‌های زیادی بنویسم. من کتاب را خیلی دوست دارم.

«انشاء دوباره آب»

بیشتر سطح کروی زمین را آب فراگرفته است. زندگی همه‌ی موجودات و گیاهان به آب بستگی دارد. اگر آب نباشد حیات و زندگی هم نیست. صبح که از خواب بیدار می‌شوم به سراغ شیر آب می‌روم. صبحانه‌ای که می‌خورم با چند استکان چای همراه است و شب قبل از خواب باز هم به سراغ شیر آب می‌روم. البته فقط ما انسان‌ها نیستیم که اینقدر به آب احتیاج داریم بلکه اگر به گل چند روز آب ندهیم گل‌ها خشک می‌شوند و از بین می‌روند. هر جایی که آب و باران بیشتری باشد سرسبزی بیشتر است. در دریا که آب هست، موجودات زنده بی‌شماری می‌بینید اما در کویر و بیابان سرسبزی و موجود زنده بسیار کم‌تر دیده می‌شود. آب ماده‌ی ارزشمندی است، آبی که مصرف می‌کنیم مراحل زیادی را طی می‌کند تا قابل مصرف شود و افراد زیادی زحمت می‌کشند تا منازل و خانه‌های ما تأمین باشد. پس باید قدر آب را بدانیم و آن را درست مصرف کنیم.

«هرکجا چشم می‌رود آب است ...»

هر کجا چشم می‌رود آب است  
از افق تا افق همه، دریاست  
آب آئینه‌ای ست پهناور  
صورت آسمان در آن پیدااست

خنده‌ی گرم و روشن خورشید  
بر تن سرد آب می‌ریزد  
موج از پشت موج می‌آید  
موج در پیش موج می‌خیزد

می‌کشد آب، دامنش را نرم  
بر تن پاک ماسه‌های کبود  
می‌برد لذت از نوازش آب  
ساحل بی‌خیال خواب‌آلود

دست دریا به گردن خورشید  
سینه‌ریز صدف می‌آویزد  
شاخه‌ی موج بر تن ساحل  
از کف خود شکوفه می‌ریزد

می‌شوم شاد و می‌زنم غوطه  
مثل ماهی میان زلال آب  
آسمان دلگشا و دریا رام  
زندگی مهربان و من خوشحال

**شاعر: محمود کیانوش**

سلام و هزاران سلام!

امروز که چشم گشودم خورشید بیدار بود و شاخه‌های نورش را از پنجره آویزان کرده بود. درختان هنوز خمیازه می‌کشیدند شاید محو زیبایی ماه شده بودند و خوابشان نبرده بود. از روی پل عابر

پیاده پرنده هارد می شدند.

چطور سمانه جان؟ خوبی؟ امیدوارم لحظات پراز شکوفه های لبخند باشد. نامه ات که رسید پرنده ی شادی ام پرکشید و توی دلم غنچه ی مهربانی شکفت. از تو به خاطر نوشته ی خوبت ممنونم. البته که آب آنقدر مهم و ارزشمند است که شاعران و نویسندگان بسیار درباره اش نوشته اند، مثل سهراب سپهری شاعر معاصرو برجسته ی ایرانی که در مورد اهمیت آب برای همه موجودات می گوید:

«آب را گل نکنیم

در فرودست انگار کفتری می خورد آب

یا که در بیشه ای دور سیره ای پرمی شوید

یا در آبادی کوزه ای برمی گردد

شاید این آب روان

می رود پای سپیداری تا فرو شوید اندوه دلی

دوست درویشی شاید نان خشکیده فرو برده در آب

زن زیبایی آمد لب رود

آب را گل نکنیم

روی زیبا دوبرابر شده است ...

ادامه دارد ...

حالا بیا در مورد برخی از کلمات این شعر حرف بزنیم.

مثلاً: فرودست یعنی پایین / سیره ای یعنی پرنده ای

مهربانم: امیدوارم از خواندن شعرها لذت ببری و نظرت را برایم بنویسی! سمانه جان: در شعر آب را گل نکنیم کدام کلمات بیشتر توجهات را جلب کردند و آن ها را دوست داشتی؟! آن کلمات را بنویس و فکر کن تو دوست داری با این کلمات چه بنویسی.

مشتاقانه منتظر نامه ها و نوشته های خوبت هستم ... . حتما در مورد آخرین کتابی که خوانده ای برایم بنویس

خدای مهربانی ها نگهدارت

دوست تو؛ مرکز آفرینش های ادبی

**پاسخ مناسب به يك عضو به قالب نرسیده**

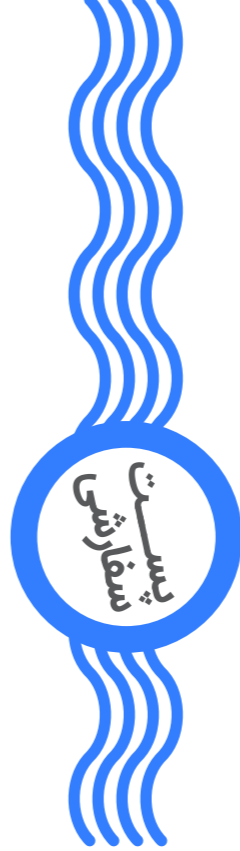
کهنگیلویه و بویراحمد / عضو: غزال قوام منش پاسخگو: مریم سادات

شماره توالی : دوم

گروه سنی: هـ

**دلایل انتخاب این پاسخ**

مربی با زبانی مناسب و سرشار از عاطفه با عضو جدید مرکز ارتباط برقرار کرده است. انتخاب شعری از آقای احمد خدادوست که تقریباً به زبان اثر غزال عزیز نزدیک است، خیلی خوب بود. پرسیدن در مورد اثر نیز از نکات مثبت پاسخ به عضو می باشد. همینطور ظاهر زیبایی نامه که قطعاً عضو را بر سر ذوق خواهد آورد. آموزش عناصر شعری و آرایه ها نیز بسیار ظریف انجام شده است. انتخاب شعر برای انتهای نامه و دعوت به نوشتن هم بسیار مناسب و اثرگذار بود.



ماشین بنفش

ماشین من بنفشه	صورتی و بنفشه
همیشه توی گرما	حسابی می درخشه
فرمون اون سه رنگه	باکش مثل شلنگه
صندوق اون سفید و	شیشه رنگارنگه
صندلیاش قشنگه	اما کوچیک و تنگه
نقش اونا دورنگه	به طرح چند نهنگه
لاستیکاشم سیاهه	فدانش بشم چه ماهه
خریدمش تازگیا	شبیبه تاج شاهه

«دل دریا و ماهی»

دلت مانند ماهی دلم مانند دریاست

دل دریا و ماهی کنار هم چه زیباست

دلت اول کجا بود؟ میان رودخانه

مرتب می گرفت او دل من را بهانه

به سرعت داشت آنجا شبیه سنگ می شد

رفیق قورباغه و یا خرچنگ می شد

تو فهمیدی دلت را فرستادی به سویم

دلت مانند ماهی دلم مانند دریاست

(احمد خدادوست)

به نام خدای شاپرک ها. یک سلام صورتی و بنفش مثل ماشین قشنگت .

غزال جان حالت چطور است؟ امیدوارم این روزها با تو مهربان بوده باشد و تو هم روزهایی پراز سلامتی و البته پراز کتاب و خواندنی داشته باشی. غزال جانم منتظر نامه ی قشنگت بودم. قول بده از این به بعد زود زود برایم نامه بنویسی. ♥

غزال عزیز وقتی شعر توی قلب آدم خانه کند حس عجیبی به آدم دست می دهد حسی از جنس آرامش! چه شد که سوژه ی ماشین را انتخاب کردی؟ آن هم ماشین صورتی و بنفش با فرمون سه رنگ. آفرین بر تو که کلمات قافیه را شناختی و آنها را در شعر تقریباً رعایت کردی. قافیه های بنفشه- می درخشه- شلنگه- رنگارنگه- تنگه- نهنگه، معلوم است که قافیه را می شناسی (کلمات آهنگینی که حروف آخرشان مثل هم است).

غزال جانم دو قافیه ی آخرت (ماهه- شاهه) با قافیه های بالا هماهنگ نیست که آن هم اشکال ندارد و با کمی تمرین و تکرار می توانی بهترین ها را بنویسی. اما یک سؤال؟ آیا فقط دنبال کلمات هم قافیه بگردیم و آنها را در شعریاوریم کافیسست؟ یا اصلاً وزن و قافیه شعرا بوجود می آورد؟ نقطه ی اوج شعرت این است که رد پای خیال را در شعرت می بینم و خیال یعنی متفاوت دیدن هر چیز. مثل دیدن ابرها که شاید آن ها را به شکل های مختلف تصور کنی و این خیال توست که ابر را به شکل گرگ- سیمرغ- آهو یا ... می بینی. ما می توانیم خیلی کارها و رفتارمان را به پدیده های اطرافمان نسبت دهیم و با آنها خیال پردازی کنیم و بر اساس خیالمان شعر بگوییم. تو هم فرض کن خواب های یک پرنده هستند که می خواهند برایت آواز بخوانند و گاهی هم به تو نوک می زنند. یا خواب های چه مزه ای هستند؟ یا چه رنگی دارند؟ منتظرم تا با خیالت بازی کنی و یک عالمه شعرهای زیبا و جدید برایم بنویسی و بفرستی. اما با اجازه ی غزال بانو به کم شعرت را دستکاری کردم. ☺

ماشین من بنفشه

حسابی می درخشه

سوار او که می شم

شبیبه اسبِ رخسه

\*\*\*

فرمون اون سه رنگه

باکش مثل شلنگه

لاستیکاش هم سیاهه

بعضی وقتا می لنگه

\*\*\*

صندلیاش قشنگه

اما کوچیک و تنگه

نقش اونا دورنگه

طرح چند تا پلنگه

غزال عزیزم منتظر نامه های قشنگت هستم.

دوست همیشگی تو- آفرینش های ادبی

**پاسخ مناسب به يك عضو به قالب نرسیده**

مرکزی / عضو: یکتا ابراهیمی / پاسخگو: کبریاشجری

شماره توالی : پنجم

گروه سنی: د

**دلایل انتخاب این پاسخ:**

فضاسازی نقش مهمی در داستان دارد و مربی در جهت هدایت عضو درباره فضاسازی با ذکر جزئیات توضیح خوبی داده است .

سلام به شما! امیدوارم حالتان خوب باشد. معذرت می خواهم نامه امروز به دست من رسیده است. ببخشید که دیر جوابتان را دادم. خیلی خوشحالم که از داستانی که برای شما نوشتم خوشتان آمده. شعری که نوشته بودید خواندم، خیلی خوب بود.

از شما بابت کتابی که برایم فرستاده بودید خیلی تشکر می کنم قول می دهم آن را بخوانم هرچقدر هم که تشکر کنم کم است. می ریم سراغ داستان. یک روز سر کلاس نشستیم بودم، معلم وارد کلاس شد و گفت: «سلام بچه ها یک خبر خوب دارم.» همه ما مشتاق بودیم که آن خبر چیست!؟ معلم گفت: «امروز می خواهیم به گردش علمی برویم. حاضر شوید که می خواهیم با قایق برویم.» ما خیلی خوش حال شدیم، دل تو دلمان نبود. دوست ما هرچه زودتر راه بیافتیم. بعد از جمع کردن وسایل مورد نیاز سوار قایق شدیم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دیدم یکی اسمم را صدا می زند. اطراف را دیدم، یک دلفینی گفت: «هی من این پایینم!» من از شدت تعجب زبانم بند آمده بود! اصلاً مگر همچین چیزی ممکن است؟ یک دلفین سخنگو! بعد از حرف زدن با دلفین و دوست شدن من با او بعد از ساعت ها به جزیره ای سرسبز و زیبا رسیدم. وای چه جای زیبایی! من آنقدر خوش بودم که پاهایم روی زمین بند نبود. من از دلفین خداحافظی کردم و با خانم معلم و دوستانم وارد جزیره شدیم. قبل از هر کاری که می خواستیم انجام دهیم معلم تمام قانون هایی که ما باید رعایت می کردیم گفت: ما همه به او قول دادیم که تمام قانون ها را رعایت کنیم. خلاصه که ما تصمیم گرفتیم پنجشنبه در آن جا بمانیم. هرکس از ما یک کاری بر عهده داشت. مثلاً من کارم این بود که بروم و وسایلی که نیاز داریم را تهیه کنم. ما وقتی شب شد همگی با کمک هم یک آتش درست کردیم و کنار هم بنشینیم تا گرم شویم. معلم تصمیم گرفت برای ما یک داستان تعریف کند. بعد از تعریف داستان همگی ما خوابمان گرفت برای همین هر کس گروه گروه داخل چادر خودشان رفتند. صبح روز بعد ما تصمیم گرفتیم برویم و کمی اطراف را نگاه کنیم. بعد از کلی گشت و گذار، من یک قارچ دیدم. قبل از اینکه دست بزنم به خانم معلم گفتم: «خانم این قارچ ها سمی هستند؟»



معلم گفت: «بله این‌ها سمی هستند.» یکی از بچه‌ها گفت: «بچه‌ها من یک فکری دارم، این طرف‌ها تمشک زیاد است ما می‌توانیم آن‌ها را بچینم و کیک خشک درست کنیم.» همه از این فکر خوشمان آمد. ما رفتیم تمشک چیدیم و کیک درست کردیم. خلاصه که به ما خیلی خوش می‌گذشت. پنج روز ما گذشت. ما دیگر باید برمی‌گشتیم به خانه. همه به کمک هم وسایل‌هایمان را جمع کردیم و می‌خواستیم راه بیافتیم. می‌خواستیم سوار قایق شویم که من همان دلفین را دیدم. از دیدن او خیلی خوش حال شدم و به آن تمام این مدت را گفتم و به او گفتم که ما امروز می‌خواهیم برگردیم به خانه. دلفین ناراحت شد. توجه مرا چیزی به خود جلب کرد. یک نور از دلفینروشنایی می‌داد. آن نور آنقدر شدیدتر می‌شد که من نمی‌توانستم جایی را درست ببینم. چشم‌هایم را بستم، بعد از مدتی دیدم مرا کسی صدا می‌زند. صدای مادرم بود که به من می‌گفت: «یکتا بلند شده است که مدرسه‌اش دیر نشود. تعجب کردم! چطور ممکن است که تمام آن اتفاق‌ها رؤیا باشد؟ خلاصه که حاضر شدم و به مدرسه رفتم. حالا به نظر شما آن نور چه چیزی ممکن بود باشد؟! یا می‌توانست چه قدرتی به من دهد؟

۱۳۹۹/۱۱/۲۳

«به نام خدای روزهای خوب»

سلام از دشت و کوه سرازیر شد تا به تو رسید یکتا ابراهیمی عزیز! دوست خوبم حالت چطور است؟ آیا گل خنده روی لب‌هایت خانه دارد؟ از صمیم قلب آرزو می‌کنم بهار در قلبت خانه داشته باشد.

عزیزم! خیلی دلتنگ نامه‌هایت بودم، خوشحالم که دوباره می‌توانم نامه‌های پراز مهربانی‌ات را بخوانم و آرزو می‌کنم قوه‌ی تخلیلت مثل چراغی روشن، بدرخشد.

مهربانم داستانت را خواندم و در دنیای دلفین‌ها و جزیره‌ای پر نقش‌ونگار گم شدم. نقاشی داستان هم که حال و هوای دریا و جزیره را تداعی می‌کند و توی این روزهای کرونایی که نمی‌شود سفر رفت یک دل سیر می‌شود با نامه‌ی تو سفر کرد.

در داستان تو بچه‌ها و معلم به گردش علمی می‌روند جایی که دریا و جزیره دارد. می‌دانی یک چیزی در داستان داریم که می‌گوییم «فضاسازی داستان» و همین «فضاسازی» باعث می‌شود که خواننده داستان خودش را توی داستان ببیند و آن را لمس کند.

می‌دانی این فضاسازی مثل شکلاتی می‌ماند که در دهان مزه مزه کنیم و طعم آن را با عمق جان بچشیم تا برسیم به اتفاقات داستانی که قرار است بسازیم. مثلاً کمی در مورد قایقی که قرار است با آن به سفر بروند را بیشتر توصیف می‌کردی؛ «قایق یک سکان چوبی کوچک داشت و ما روی صندلی‌های اتوبوسی نشستیم» یا کمی بیشتر از آب و هوای دستان برایمان بگویی.

«وای چه جای زیبایی، نسیم خنک به صورتم می‌خورد و بوی دریا مشامم را پُر کرده بود».

آوردن «زمان» هم می‌تواند در فضاسازی داستانی کمک خوبی به پیشبرد داستان بکند. حالا چه جوری؟

«وقتی به جزیره رسیدیم ساعت ۱۲ ظهر بود و همگی گرسنه بودیم.»

یکتای عزیز! آوردن این جزئیات در داستان را فضاسازی می‌گوییم که رنگ و لعاب داستان را زیاد می‌کنند.

باز هم در نامه‌ی بعدی در مورد اینکه چطور فضای داستان را بسازیم با تو گفتگو خواهیم کرد. آن کتابی که برایت فرستاده بودم هم هدیه‌ی ناقابلی است که ارزش معنوی زیادی دارد. امیدوارم از خواندنش لذت ببری.

به سال خوب ۱۴۰۰ لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شویم.

برایت سالی پربرکت / پر از مهر / پر از آرامش / از خدای توانا خواستارم.

### دوستدار تو مرکز آفرینش‌های ادبی

**پاسخ مناسب به یک عضو به قالب رسیده**

اردبیل / عضو: آیشین نورالهی / پاسخگو: پریناز ستونه

**شماره توالی: سیزدهم و چهاردهم**

**گروه سنی: د**

صدا زد باد پاییز / منم مو می‌تراشم / چه زیبا و دل‌انگیز / سر و مو می‌نوازم

درخت بید مجنون / سرش را زود خم کرد / سر و زلفش پریشون / شلوغ و پر ز غم بود صدایش زد به نرمی / بیا این موی زردم / ببخش ای یاد لیلی / به تو دادم ز دردم

سلامی به نرمی موهای بید مجنون و سلامی به دلچسپی باد پاییزی. مربی عزیزم سلام؛ امیدوارم از شعر جدید که دوباره روش کار کردم خوشتون بیاد.

یک سلام سفیدرنگ همچون دانه‌های زیبا و رقصان برف زمستانی به آیشین عزیزم وقتی که نگاه خیال‌انگیزش بر بید مجنون می‌افتد و آن را زنی با موهای بلند و نرم می‌بیند. آیشین عزیزم که موسیقی کناری در شعر را می‌شناسد و کلمه‌هایی با پایان مشابه را در پایان مصرع‌های شعر می‌چیند و با آنها قافیه‌سازی می‌کند.

آیشین خانم! از شعر جدیدی که ساختی خیلی لذت بردم. عزیزم همانطوری که خودت هم شعر را به خوبی با ستاره‌ها به بندهایی با مصرع‌های مساوی چهارتایی تقسیم کردی، پس خوب می‌دانی که این شعر، چهارپاره است. هر بند در

چهارپاره، چهار مصرع دارد و مصرع‌های دوم و چهارم در هر بند با هم هم‌قافیه‌اند و هر بند قافیه‌ای جداگانه دارد. این‌که شما مصرع‌های فرد را هم، هم‌قافیه نوشتی، بر موسیقی شعرت افزوده ولی هیچ اجباری برای آوردن قافیه‌ها در این قسمت‌ها نداشتی.

آیشین جان، امروز مصرع‌های شعر من همچون دانه‌های برف، روی کاغذ نامه‌ام پراکنده شده‌اند. خوب دقت کن.

چقدر غمگین / نشستی آن جا / کمی برف را / دوباره وا کن / پَرت شده لیز / نوکت زده یخ / سفید هر چیز / بیاورم من / شده کنارت / نه شال‌گردن / پتو برایت / نه چتر داری / شدی دوباره / بگو تو قاری / بزن تو حرفی / کلاغ برفی.

ببین می‌توانی، چهارپاره‌ی پراکنده‌ی مرا مرتب کنی؟ می‌توانی از قافیه‌های دانه‌های برفی کمک بگیری؟ منتظر شعر مرتب شده‌ام می‌مانم. خودت هم می‌توانی شعری با موضوع برف بنویسی؟ کاش نامه‌ات زود به دستم برسد.

### دوست تو مرکز آفرینش‌های ادبی

سلام، سلامی به زیبایی عشق برف به خورشید.

امروز بارید / برف سردی / در دلم افتاد / یه گپه شادی

وقتش رسیده / نکنم بازی / سر بخورم من / سرسره‌بازی

بغل کنم من / پنبه نرمی / درست کنم من / یه دوست برفی

چقدر غمگین / نشستی آنجا / دوباره وا کن / کمی پرت را شده کنارت / سفید هر چیز / نوکت زده یخ / پرت شده لیز نه چتر داری / نه شال‌گردن / پتو برایت / بیاورم من؟ بگو تو قاری / بزن تو حرفی / شدی دوباره / کلاغ برفی

سلامی به زیبایی انتظار قاصدها

برای اینکه شکوفه‌های قشنگت روی دست‌هایشان آذین بندد. وقتی که برف، بر روی خورشید، بال گشوده باشد.

آیشین عزیزم، وقتی نامه‌ات رسید و دیدم که شعر کلاغ برفی را به درستی کامل کرده‌ای، خیلی خوشحال شدم. آفرین به تو که خوب توانسته‌ای قالب شعر را که چهارپاره بود تشخیص بدهی و جایگاه نشستن قافیه در این نوع شعر را به خوبی می‌شناسی و این از شعری که خودت با عنوان دوست برفی من نوشته‌ای، کاملاً مشخص است.

آیشین جان، قافیه از تناسبِ حروف پایانی یک کلمه با کلمه دیگر ایجاد می‌شود. همانطور که می‌دانی، حروف دو نوعند: ۱) حرف‌هایی که از خودشان صدایی ندارند و با کمک حروف صدا دار خوانده می‌شوند که به آنها حروف بی‌صدا یا صامت می‌گویند. صامت مثل ب پ ک ح ج و ...

۲) حروف صدا دار که یا صدای کوتاه دارند یا صدای بلند که به آنها صدا دار یا مصوت می‌گوییم.

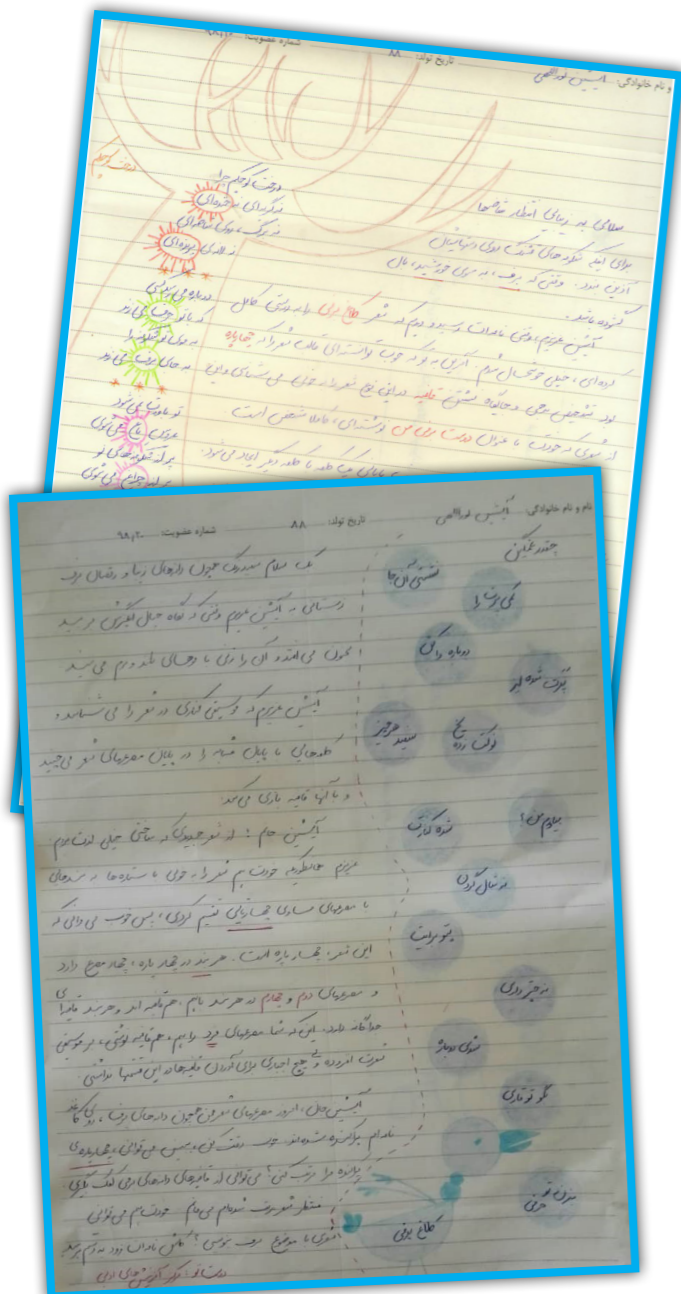
مصوت کوتاه مثل َ ِ ُ مصوت بلند مثل آ، ای، او که هر کدام شکل‌هایی دارند و آنها را می‌شناسی.

با این توضیحات وقتی کلمه‌ای را با کلمه‌ی دیگر هم‌قافیه می‌کنی، پس باید آن دو کلمه از لحاظ صامت و مصوت با هم شبیه باشند.

ببین: می‌وزد امروز / درباغ بادی / در دلم افتاد / یه گپه شادی

با تغییر کوچکی که در شعر تو ایجاد کردم مشکل قافیه شعر تو در این قسمت حل شد؛ سردی، شادی.

به خاطر اختلاف در صامت (ر) و مصوت (ا)، این دو کلمه هم‌قافیه نبودند. لطفاً شعرت را دوباره بخوان و با این روش مشکل بند سوم شعرت که (برفی) دوباره به جای قافیه آمده و تکراری ست را حل کن. منتظرم نگذاری.



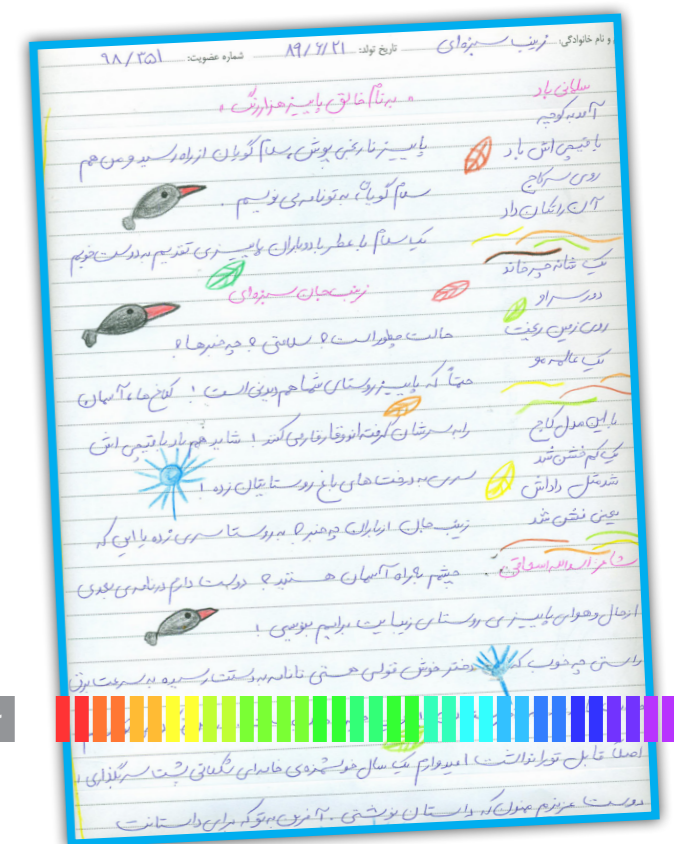
**پاسخ مناسب به يك عضويه قالب رسیده**  
مرکزی / عضو: زینب سبزه‌ای / پاسخگو: زهرا غلامی

شماره توالی: هفتم  
گروه سنی: ج

یک سلام پائیزی به شما دوست عزیز! ممنون از کادوی شما! مرسی خیلی خوب و قشنگ و باارزش است. اسم داستان امروز ما هست: «تولد» بهاره کوچولو امروز روز تولدش بود ولی خیلی ناراحت بود چون فکر می‌کرد پدر و مادرش اصلاً یادشون نیست. بجای کار زیاد لباسشو پوشید و به مدرسه رفت. پدر و مادرش همه‌ی دوستان بهاره را دعوت کرده بودند. بچه‌های کلاس می‌دونستند که بهاره امروز تولدش است. زنگ آخر بود. بهره غمگین بود. زنگ خورد «دینگ دینگ» بهاره به‌سوی در رفت دید همه رفته‌اند هم‌کلاسی او که اسمش آزاده بود به او گفت: من خونه بهاره رفت : بله و تند بدو رفت بهاره نزدیک خانه بود رفت در خانه را زد ولی دید در باز است. رفت برق خاموش بود تا بهاره رفت روی میل نشست همه برق‌ها را روشن کردند همه گفتند تولدت مبارک. بهاره خیلی خوشحال شد اون روز بهترین روز تولد او بود.

سلمانی باد  
آورد به کوچو / با قیچی‌اش باد / روی سر کاج / آن را تکان داد  
یک شاخه چرخاند / دور سر او / روی زمین ریخت / یک عالمه مو  
با این مدل کاج / یک کم خشن شد / شد مثل داداش / یعنی فشن شد

شاعر: اسداله اسحاقی



«به نام خالق پاییز هزاررنگ»

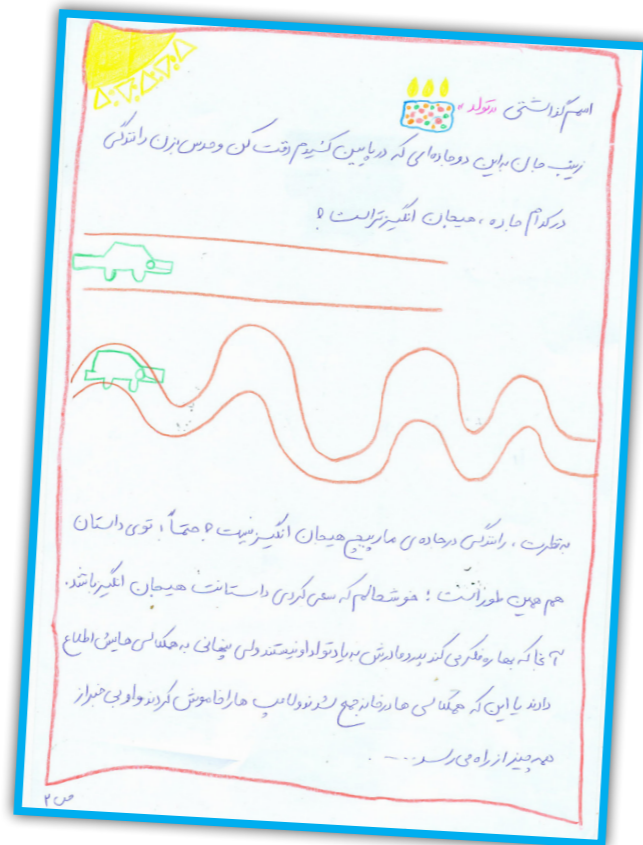
پاییز نارنجی پوش، سلام‌گویان از راه رسید و من هم سلام‌گویان، به تو نامه می‌نویسم. یک سلام با عطر باد و باران پاییزی تقدیم به دوست خوبم زینب جان سبزه‌ای. حالت چطور است؟ سلامتی؟ چه خبرها؟ حتماً که پائیز روستای شما هم دیدنی است. کلاغ‌ها، آسمان را به سرشان گرفته‌اند و قارقار می‌کنند! زده! زینب جان! از باران چه خبر؟ به روستا سری زده یا این‌که چشم به راه آسمان هستند؟ دوست دارم در نامه‌ی بعدی از حال و هوای پاییزی روستای زیبایت برایم بنویسی! راستی چه خوب دختر خوش‌قولی هستی تا نامه به دستت رسیده به سرعت برق جواب نامه را دادی و فرستادی! و این خیلی خوب است. در ضمن کادوی تولد هم اصلاً قابل تو را نداشت امیدوارم یک سال خوشمزه‌ی خامه‌ای شکلاتی پشت سر بگذاری! دوست عزیزم ممنون که داستان نوشتی. آفرین به تو که برای داستانت اسم گذاشتی «تولد». زینب جان به این دو جاده‌ای که در پایین کشیدم دقت کن و حدس بزن رانندگی در کدام جاده، هیجان‌انگیزتر است؟ (جاده‌ی مستقیم یا جاده‌ی ماریپیچ؟)

به نظرت رانندگی در جاده‌ی ماریپیچ هیجان‌انگیز نیست؟ حتماً! توی داستان هم همین‌طور است! خوشحالم که سعی کردی داستانت هیجان‌انگیز باشد. آنجا که بهاره فکر می‌کند پدرش و مادرش به یاد تولد او نیستند ولی پنهانی به هم‌کلاسی‌هایش اطلاع دادند یا این‌که هم‌کلاسی‌ها در خانه جمع شدند و لامپ‌ها را خاموش کردند و او بی‌خبر همه چیز از راه می‌رسد ... همین اتفاقات هیجان‌انگیز باعث می‌شود داستان جذاب‌تر به نظر برسد و خواننده از داستان لذت ببرد.

مثلاً اگر بهاره خودش به دوستانش یا پدر و مادرش می‌گفت امروز تولدم است، داستان مثل همان جاده‌ی صاف می‌شد ولی الان توی داستان ماریپیچی نوشتی که ما منتظریم ببینیم بعد از این سربالایی به کجا می‌رسیم!؟

ولی زینب جان به نظرم می‌توانستی داستان را بزرگ و بزرگ‌تر کنی. مثلاً از حال بهاره می‌نوشتی که سر کلاس درس حواسش نبود و غصه‌ی تولدش را می‌خورد یا مثلاً دوستانش که متوجه ناراحتی او می‌شدند چیزی لو نمی‌دادند و فقط او را دلداری می‌دادند.

یا مثلاً توی داستانت می‌نوشتی که پدر و مادر بهاره چطوری به هم‌کلاسی‌هایش اطلاع دادند یا مثلاً آن جایی که لامپ‌ها را خاموش کرده‌ی تصور بوده یا شب؟ درباره خیلی چیزهای دیگر هم می‌توانستی بنویسی مثلاً درباره‌ی یک تولد که چه شکلی بوده یا دوستان بهاره چه کسانی بودند؟ چه شکلی بودند یا چه کارهایی آورده بودند؟ در واقع به این کار «توصیف» می‌گویند. دوست خوبم، توصیف یعنی این‌که به محیط اطرافت خوب دقت کنی، خوب ببینی و خوب بشنوی و آنها را توی داستانت بیآوری! زینب جان توصیف کردن توی داستان خیلی مهم است و مثل



**پاسخ مناسب به يك عضويه قالب رسیده**  
مرکزی / عضو: سیده‌های میرحسینی / پاسخگو: زهرا غلامی

شماره توالی: ششم  
گروه سنی: د

دلایل انتخاب این پاسخ:

عضو سوژه‌ی پیشنهادی مری را در نامه‌ی قبل به داستان تبدیل کرده است. مری در این نامه نکات خوب و کلیدی را در خصوص انسجام اتفاق‌ها در داستان ارایه کرده و به قسمتهای خلاقانه داستان عضو که از خیال خوب او سرچشمه می‌گیرد، اشاره کرده و عضو را به صورت غیر مستقیم با ویژگی‌های داستان‌های فانتزی آشنا ساخته است.

سلام خوبید، حالتان چطور است. ببخشید ریز می‌نویسم چون داستانت طولانی است خب بریم سراغ قصه من. یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود هیچ‌کس نبود. تابستون داشت تموم می‌شد زمان این بود که خانم تابستان ملقب به تابی برود او خیلی ناراحت بود. چون کارش رنگ‌کاری بود او در یک جای خیلی دور کارگاه رنگ‌کاری داشت او رنگ‌های زیبایی داشت و گیاهان را رنگ می‌کرد. به جای پول قلمو می‌گرفت. اما زمان این بود که کارگاهش را ببندد و سوار قطار فصلی شود و از آن منطقه برود او خیلی ناراحت بود چون آن منطقه را دوست داشت ولی دیگر زمان این بود که برود. زمان از دستش رفته بود چون داشت با تمام گیاهان خداحافظی می‌کرد. آخرهای خداحافظی بود که به ساعتش نگاه کرد، وای!!! خیلی دیر کرده بود زمان حرکت قطار ساعت ۳ بامداد بود ولی الان ساعت ۳:۲۰ دقیقه بود او به سرعت خودش را به ایستگاه قطار رساند ولی چه فایده، قطار حرکت کرده بود. خیلی نگران بود رفت پیش رئیس ایستگاه قطار او فهمید کرایه کردن قطار برای بار دوم خیلی گران است اندازه‌ی ۲۴۹ قلمو. او تمام پولش را برای بلیط قطار قبلی داده بود آقای رئیس گفت تو باید تا آخر هفته پولت را جور کنی چون قطار آخر هفته حرکت می‌کند و اگر آخر هفته با قطار نرود تا آخر ماه دیگر باید صبر کند. خب! بریم اون‌ور داستان! پاییز خانم با شوق و ذوق رسید به مغازه قدیمی‌اش به فصل قدیمی نگاه کرد و قفل را باز کرد مغازه را مرتب کرد تا اینکه اولین مشتری رسید چنار خانم از دیدن پائیز خانم خوشحال شد و رفت روی صندلی نشست و گفت می‌خواهم شاخه‌هایم را کوتاه کنی و مقداری برگ‌هایم را کم کنی. پائیز خانم شروع کرد چوب خردکن را از شارژ کشید و تا آمد که شاخه‌ها را خرد کند خانم تابی اومد تو مغازه همه تعجب کردند. چنار خانم گفت مگر شما الان نباید تو قطار باشی. پائیز خانم همه حرف چنار خانم را تأیید کرد. تابی خانم گفت چرا ولی من ۲۰ دقیقه دیر کردم و تمام ماجرا را تعریف کرد. پائیز خانم گفت خب تو بیا و پیش من کار کن تا پولت

ادویه‌ای غذا می‌ماند. توصیف داستان را خوشمزه می‌کند!!! فکر کن اگر نویسنده توی داستانت توصیف نیابد مثل راننده‌ای است که گاز ماشین را گرفته و ویراژ می‌دهد بدون اینکه زیبایی‌های جاده را از شیشه‌ی ماشین ببیند. مطمئن باش همین‌طور که کتاب داستان‌های زیادی می‌خوانی روی داستان‌نویسی‌ات هم اثر می‌گذارد و کم‌کم توصیف را یاد می‌گیری.

در ضمن یک نکته! زینب جان هر وقت داستان می‌نویسی حتماً چندین بار آن را بخوان تا اشکالاتش برطرف شود و داستانت عجله‌ای نشود.

راستی ویرگول جان «،» نقطه خانم «.» آقای سؤال «؟» آمده بودند پیش من و گفتند که زینب قرار بوده ما را توی داستانت استفاده کند ولی انگار یادش رفت گفتم اشکالی ندارد زینب دفعه‌ی بعد از شما استفاده می‌کند. پس منتظر داستان بعدی‌ات هستم. دوستت دارم تو را به خدای بزرگ می‌سپارم. در نامه‌ی بعدی سعی می‌کنم بیشتر درباره‌ی توصیف حرف بزنم. دوست خوب تو- مرکز آفرینش‌های ادبی (۹۹/۸/۱۱)



هم جور شود. خانم تابی خوشحال شد و گفت چنار خانم می‌خواهی برگ‌هایت را رنگ کنم. چنار خانم اندکی فکر کرد و گفت بله برگ‌های بالایم را نارنجی و زرد کن و یک دانه‌اش را هم قرمز کن. خانم تابی چمدانش را باز کرد رنگ درآورد و شروع کرد به رنگ‌کاری او درآخِر ۱۲ قلمو دریافت کرد یاد حرف آقای رئیس افتاد و تمام تلاشش را می‌کرد. ما برویم سراغ آن‌ور داستان؛ اون‌ور دنیا بهار خانم تمام سعی خود را می‌کرد تا آنجا را شبیه تابستان کند چون خانم تابی دیر کرده بود. خانم تابی کل شب‌ها را کار می‌کرد تا بتواند قلموها را آماده کند آنها نمی‌توانستند روزها کار کنند چون انسان‌ها گیاهان را می‌بینند که در حال راه رفتن هستند ولی در شب این جوری نیست از ساعت ۲ بامداد تا ۵ نیروی جادویی کاری می‌کند که اگر انسان‌ها بیرون بروند گیاهانی که در حال راه رفتن هستند را نبینند. او از روز شنبه تا چهارشنبه کار کرد تا توانست ۲۳۰ تا قلمو جمع کند خانم خرما خیلی روی میوه‌های حساس بود و می‌گفت حتی یک ذره هم نباید روی آن رنگ بریزد فقط آمده بود تا پاییز خانم شاخه‌هایش را کوتاه کند. خانم تابی داشت رنگ‌هایش را مرتب می‌کرد که ناگهان چند قطره کوچک رنگ نارنجی روی یک برگش ریخت خانم خرما خیلی عصبانی شد و نمی‌خواست برگش را بکند. خانم تابی مجبور شد تا قلمویش را بدهد تا خسارت را جبران کند. خرما رفت و ۲ خواهر درخت انار آمدند تا برگ‌هایشان را رنگ کنند. در آخر چون باقی‌مانده را دادند. تابی خانم رفت در ایستگاه قطار بلیط گرفت و فردا آن روز از پائیز خانم تشکر کرد و سوار قطار شد و رفت و در آنجا از بهار خانم عذرخواهی کرد و کارش را شروع کرد.

### پایان

امیدوارم از داستانم خوشتان بیاید امروز ۹۸/۸/۱۹ است من بعد از ظهر می‌روم و نامه‌ام را به کانون می‌دهم من این دفعه دو نامه برای شما نوشتم نامه قبلی برای پریروز بود و من آن روز نامه شما را گرفتم. و این نامه جواب نامه‌ای است که گفتید داستان بنویس. خب من رفتم. خدا نگهدار.

«به نام خالق پاییز جاجیم باف»

سلام، سلام به آسمون

پرنده‌های مهربون

سلام، سلام، کلاغ، سلام

گنجشک توی باغ، سلام

سلام، سلام به بق بقو

سلام به تو، سلام به او

یک سلام پرطراوت بارانی و البته پاییزی به دوست خوبم سید هانی میرحسینی سلام‌ها هر چقدر نارنجی باشند یا قرمز، قهوه‌ای باشند یا زرد اما پرطراوتند و تازه!

سید هادی عزیز امیدوارم تو هم مثل سلام، سرحال باشی و پرطراوت!

و البته دور از ویروس موذی کرونا باشی و با خانواده روزهای شاد و خوبی بگذرانی. فکر کنم این روزها حسابی سرت شلوغ است و در فضای مجازی درس می‌خوانی!

وای چه خوب که فکرهای داستانی‌ات را هم روی برگه پیاده می‌کنی و برای آفرینش‌های می‌فرستی دوست خوبم ممنون که نامه‌ی قبلی را با دقت خواندی و سوژه‌ی داستانی که پیشنهاد داده بودم را ادامه دادی!

من هم نامه‌ی ریزت را خواندم و از داستانت لذت بردم!

سید هانی جان چقدر خوب که از خیالت کمک گرفتی و یک داستان تخیلی بامزه نوشتی. آفرین که برای تابستان شخصیت انسانی در نظر گرفتی و برایش اسم جدید انتخاب کردی. تابستان؟؟ به تابی! تابستانی که شغل دارد و رنگ کار است.

دوست عزیزم نکته جالبی که در داستانت وجود داشت و البته خلاقیت جالبی بود. این‌که به جای واحد پول، قلم‌مو انتخاب کردی. یا نکته‌ی جالب دیگر این‌که نوشتی پاییز، چوب خردکن را از شارژ کشید تا شاخه‌ها را خرد کند.

هانی جان، داستانت انسجام خوبی داشت. شروع داستانت مشخص بود و اتفاقات میانه‌ی داستان هماهنگ بود و در واقع خوب به پایان رسانده بودی. «تابستان باید جای خود را به پاییز بدهد، از قطار جا می‌ماند و به کمک پاییز می‌آید تا پول بلیطش دربیاید. از آن طرف، در آن سوی دنیا چون تابستان دیر رسیده بهار دارد جبران کارهای او را می‌کند. بالاخره به هر زحمتی تابستان پول بلیطش جور می‌شود و سوار قطار می‌شود و می‌رود. دوست عزیزم یک نکته این‌که لازم نبود وقتی این قسمت داستانت که گفتی تابستان به قطار نرسید بعد بگویی «خوب بریم اون‌ور داستان».

به نظرم بهتر بود همین‌جا نقطه سرخط می‌گذاشتی و در خط بعدی قسمت دیگر داستانت را شروع می‌کردی.

نکته‌ی دیگر این‌که حیف است داستان به این خوبی اسم نداشته باشد! می‌توانی برای داستانت اسمی انتخاب کنی که داستانت را لو ندهد، یک اسم جالب و جذاب باشد. اصلاً می‌توانی اسم یک

جمله‌ای انتخاب کنی یا اسم یک کلمه‌ای شاید هم دو کلمه‌ای. مثلاً مسافر جا مانده یا بلیط یا آقای نقاشی که از قطار جا ماند و ...

سید هادی عزیز با شناختی که از تو دارم می‌دانم که همین الان نشستی و داری کتاب داستان می‌خوانی. پس هم بخوان و هم بنویس.

منتظر داستان‌های شنیدنی دیگری از تو هستیم. تا شب چله از راه برسد منتظرم تا داستان خوشمزه‌ای دیگر از تو برسد و من را خوشحال کند. اما سید هانی عزیز چون داستانت پاییزی بود و پاییزی که آرایشگاه داشت من هم شعر «آرایشگاه پاییز» از آقای غلامرضا بکتاش را برایت می‌نویسم.

«آرایشگاه پاییز»

وقتی عمو پاییز فهمید

موی سرنگی نیاز است

با خط زرد خود خبر داد

«آرایش پاییز» باز است

با این خبر از هر درختی

یک جفت میز و صندلی ساخت

پای درختان صاف و نازک

آیینهای از آب انداخت

هر روز با یک قیچی زرد

برگ و برم کوتاه‌تر شد

ابر سپیدی آب پاشید

موی سرم کوتاه‌تر شد

تا این‌که در فصل زمستان

یا چند دانه برف و اکیلی

ابر سیاهی می‌نویسد

«آرایش پاییز» تعطیل!

از کتاب آفرین به آفتاب آقای غلامرضا بکتاش

دوست خوبم تو را به خدای بزرگ می‌سپارم. دوستت دارم. امیدوارم ننه سرما که از راه می‌رسد یکی از سوغاتی‌هایش نامه‌ی تو باشد!

**دوست خوب تو- مرکز آفرینش های ادبی**

۹۹-۹/۲۳

**پاسخ مناسب به يك عضو به قالب رسیده**

کرمان / عضو: احمد خزاعی / پاسخگو: طیبه شجاعی

**شماره توالی:** یازدهم

**گروه سنی:** هـ

**دلایل انتخاب این پاسخ:**

*احمد عضو با سابقه، جدی و اهل مطالعه از شهرستان راور است. دیر به دیر مکاتبه می‌کند، اما نامه هایش جدی است. نامه‌ها و توصیه‌ها و کتابهایی را که برایش فرستاده می‌شود با دقت می‌خواند و اهمیت می‌دهد، نقد را می‌پذیرد و از تعریفهای پاسخگو مغرور نمی‌شود. فقط حیف که زود بزرگ شد. به تازگی یکی از داستانهایش به چاپ رسیده و همچنان مانند همان اولین نامه منتظر شنیدن نقد و نظرات پاسخگویش هست و گاهی هم تلفنی سوالاتش را می‌پرسد.*

بیدار شوز خواب نوشین  
دییاجه خاطرات شیرین  
ای دوست مرا به خاطر آورا!

هر سال چو نوبهار خرم  
تا باز کند به روی حالم  
از لاله دهد به سبزه زیور

**شعر از محمّدتقی بهار**

سلام به دوست خوبم! امیدوارم بعد از این همه من را فراموش نکرده باشید و البته هنوز جایی برای بخشیدن من باشد. من خوشحالم که حالا از دست هیولای کنکور راحت شدم تا با ذهنی که کمتر درگیر است، مشغول نوشتن شوم. راستش فکر می‌کنم نیاز است روح تازه‌ای به نوشته‌هایم دهم، به همین خاطر شروع کردم به خواندن کتاب‌های رنگارنگی که بتواند قالب‌های جدیدی برای نوشتن به‌دستم بدهد.

فکر می‌کنم حالا نسبت به قبل، مفهوم‌های بیشتری را از زندگی می‌فهمم، و همین فهمیدن نمی‌گذارد مثل قبل شاد باشم و نیاز دارم که عینک‌های زیادی را برای دیدن، امتحان کنم.

من از اینکه هنوز می‌توانم برای شما نامه بنویسم خوشحالم. یکی از نوشته‌های تازه‌ام را برایتان می‌فرستم. امیدوارم که از خواندنشان حس بدی نداشته باشید.

ارادتمندم- احمد خزاعی- شهریور ۱۳۹۹

«خرده‌های یک گل‌دان شکسته»

اتاق خودش را به قاب چشمانم کشید. بوی نان تازه و چای بیدمشک می‌آمد. ننه جون سر سفره نشسته بود و چیزهایی به آق بابا می‌گفت. رویم را به سمت دیگر برگرداندم، زری جلوی آینه وایساده بود و با موهایش ور می‌رفت. همین که نگاهش به من افتاد، شانه‌اش را برداشت و روبرویم نشست. داداش! بیا موهامو شونه کن، درست شونه کنی مثل مامان.

پلک‌هایم هی سبک و سنگین می‌شد، شانه را به دستم گرفتم ولی انگار نای بلند شدن نداشتم. دست‌های یخ‌کرده

زری به صورتم خورد؛ بلند شو میگم، بیسته دیگه. پس کی موهای منو شونه کنه؟

بلند می‌شوم و با صدایی که هنوز گرم نشده به همه سلام می‌کنم. شانه را به دستم می‌گیرم و آن را به دریای روی سرش می‌کشم.

ننه جون مربای سیب درست کرده بود. سر سفره نشستم داشتم با خودم فکر می‌کردم الان مامان چه صبحانه‌ای می‌خورد.

آق بابا کلاهش مخملی را مثل همیشه پوشیده بود. از پشت شیشه‌های گرد عینکش نگاهم کرد و گفت: صبحونتو خوردی لباسای خودت و خواهرتو جمع کن. عصری می‌برمتون پیش مامانت.

یک لحظه نفسم بند آمد، همه‌ی چیزهای دور و برم رنگی‌تر شد و برق زد. انگار دیگر امیدی برای شنیدن این حرف نداشتم. لقمه را روی سفره گذاشتم و داد زدم: زری! کجایی؟ بدو لباسامو جمع کنیم.

زری دماغش سرخ شد، قطره‌های اشک در چشمانش حلقه زدند، دوید سمت اتاق، من هم به دنبالش. با جمع کردن هر لباس، قندهای بیشتری توی دلمان آب می‌شد. چمدان کوچکمان را بستیم و از خوشحالی بالا و پایین پریدیم.

زری اسباب‌بازی‌هایش را برداشت و گفت: بیا بریم توی حیاط بازی کنیم. پیشنهاد خوبی بود، اگر چه خیلی حال بازی کردن نداشتم ولی چون روز آخر بود، قبول کردم. ننه جون سرگرم قالی بافتن بود.رفتم کنار سفره و روی نان‌ها را پوشاندم. خوب به آق بابا نگاه کردم، با دستی‌که به زانوپش تکیه داده، صورتش را پوشانده بود.

صدای زردی از توی حیاط می‌آمد به سمت صدا رفتم. او چادر گلدارش را پوشیده و کنار گلدان‌های لب باغچه نشسته بود.

- محسن! من میشم مامان، تو بشو پسرم، باشه؟

+ اووم ... باشه، قبول.

دفتر نقاشی‌اش را به دستم داد و گلیمی کوچک را روی زمین انداخت. هوا کمی سرد بود ولی می‌شد زیر آفتاب بازی کرد و نلرزید.

زری گفت: بشین دیگه!

ظرف‌های اسباب‌بازی‌اش را لب باغچه کنار گلدان‌ها چیند.

- تو مثلاً شروع کن مشق نوشتن، منم برات کیک درست می‌کنم.

- نه به خدا. وایسا،آیینه کو؟

و همین‌که چرخید برود آیینه بیاورد، دستش خورد به گلدان کنار باغچه. گلدان نقش زمین شد. لحظه‌ای با وحشت به هم نگاه کردیم، ولی باز زری شروع کرد به دویدن. انگار آوردن آیینه از دعوهای ننه جون برایش مهم‌تر بود. تا او برگردد، به گل‌های قرمزی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. این همان گلدانی بود که مادرم هر وقت اینجا می‌آمدیم بالای سرش می‌آمد و قربان صدقه گل‌هایش می‌رفت.

زری با یک آیینه آمد و آن را جلوی صورتم گرفت: بیا ببین! نگاه سبیلت دراومده.

خوب به خودم نگاه کردم، زری راست می‌گفت. دو سه تا مو پشت لبم سبز شده بود. او آیینه را کنار گذاشت و سرم را با دست‌های کوچکش در بغل گرفت: داداشم! دیدی مرد شدی!.

پشت سر هم نوازشم می‌کرد. بغضی عجیب توی گلویم نشست .

+ چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

- دقت نکرده بودم.

- وای! حالا گلدون رو چیکار کنیم؟

+ طوری نیست. خرده‌هاشو میریزیم توی کوچه، بعدش مامان که حالش خوب شد، میریم یه گلدون قشنگ‌تر به جاش می‌خریم. با گلای قرمزتر.

- فکر خوبیه. فقط بدو تا ننه جون نیومده. ولی اگه آق بابا بیاد

و ببینه چیزی بهمون نمی‌گه، میگه؟

+ فکر نمی‌کنم. حالا بیا اینارو جمع کنیم.

خرده‌های گلدان را جمع کردیم و توی کوچه ریختیم. وقتی برگشتیم ننه جون بالای سر گل‌های روی زمین، بی‌هیچ حرفی وایساده بود. ترس سر تا پیمان را گرفت. ننه جون گل‌ها را برداشت، به سمتم آمد، با خودم گفتم الان یکی محکم توی گوشم می‌خواباند. ولی یکدفعه لب‌هایش را روی گونه‌ام گذاشت و یک بوسه محکم زد. بعد هم زری را بوسید و بی‌هیچ حرفی رفت. باد سردی می‌آمد، بعد از چند دقیقه ما هم اسباب‌بازی‌هایمان را جمع کردیم و داخل خانه رفتیم.

ظهر خواب مادرم را دیدم، از روی تخت بلند شده بود و داشت نماز می‌خواند. یک روسری سفید سرش کرده بود. رنگ و رویش خوب بود، دیگر دست‌هایش استخوانی نبود. وقتی نمازش تمام شد، جلو آمدم و روی پایش نشستم، تنش بوی عطر می‌داد. دست بردم به زیر روسری‌اش، مادرم مو داشت، او حالا بیشتر از زری مو داشت.

از خواب پریدم. گلویم خشک شده بود. سینه‌ام تیر می‌کشید. تا همه بیدار شوند و آق بابا ماشین را روشن کند که ما را ببرد، به اندازه یک سال برایم طول کشید. چمدان را توی ماشین می‌گذارم و با زری عقب می‌نشینیم. خودمانیم، خانه ننه جون و آق بابا هم مزه‌ی خوبی دارد.

خیابان‌ها را یکی یکی پشت سر می‌گذاریم، آق بابا به سمت پارک می‌رود و می‌گوید: میریم پارک، بابات میاد دنبالتون.

زری فریادی از سر ذوق می‌زند. ولی من حال عجیبی دارم. مثل وقتی که به مسئله‌های شاخ و دم‌دار ریاضی نگاه می‌کنم.

مثل وقتی که خونه بودیم. دفتر نقاشی‌ام را باز کردم. دو هفته است که دیگر کسی از من نمی‌پرسد مشق‌هایم را نوشتم یا نه. سرم را پایین انداختم. زری داد زد. محسن پسرم! می‌خوای بهت املا بگم؟

+ آره مامان، از روی کتابی که معلمون داده املا بگو.

- باشه ولی اگه غلط بنویسی کیک بی‌کیک، تمومشو میدم به زری.

(خنده‌ام گرفت) + باشه، مامان خانوم بدجنس!

- بنویس، «غروب شد و خرس کوچولو هنوز توی جنگل بود ...» نوشتی؟

+ یکم شمرده‌تر بگو.

- «هنوز توی جنگل بود و «دوست داشتن» را پیدا نکرده بود، او از لابه‌لای درخت‌ها به آسمان خیره شد.»

+ چرا دیگه نمی‌گی؟

- «یکدفعه تصویر مادرش را توی خورشید دید.»

+ مامان میشه کیک شکلاتی بپزی؟

- ... محسن خان شکمو! تو حواست به املا باشه.

- «رویش را از خورشید برگرداند، حالا درخت‌ها هم شبیه مادرش شده بودند، زمین بوی لباس مادرش را می‌داد، او قدم‌هایش را به سمت خانه تند کرد.»

+ وای مامان، چه بوی خوبی میاد!

- «مادر در خانه را باز کرد و دوست داشتن معنا شد.» نوشتی؟

+ آره.

- پس تا تو بری زری رو از تو کوچه صدا بزنی من کیک رو میارم.

+پس بابا چی؟

- من کیک شما دو تا رو میارم. برای بابات کیک زعفرونی پختم.

+ الان میرم.

به یک سمت حیاط می‌روم و برمی‌گردم. زری یک قابلمه کوچک روبرویم گذاشت و یک لحظه خیره مانده روی صورتم.

- محسن!

+ بله مامان؟

- سبیلت دراومده؟!

+ چی؟ شوخیت گرفته زری؟!

## ◀ به نام خالق زیباترین جهان»

حال و احوالت خوب است؟ سلامتی؟

از دیشب که نتایج کنکور اعلام شد، به تو فکر می‌کنم و آرزو دارم بهترین‌ها برایت رقم بخورد. «مرکز آفرینش‌های ادبی» خانه توست و این‌خانه همیشه مشتاق آمدن و از راه رسیدنت است. حتی اگر دیر به دیر بیایی.

داری کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تری می‌شوی. از نوجوانی فاصله می‌گیری و به‌دنبال جوانان قدم می‌گذاری. طبیعی است که نگاهت بازتر می‌شود و پنجره‌های جدیدی برایت گشوده.

به!

چقدر تماشای قد کشیدن و بلندشدن و بالیدنت لذت دارد. خوش به حالم!

دانستن بیش‌تر وسعت دید تو را بیش‌تر و افق نگاهت را بلندتر می‌کند. باعث می‌شود تو با تأمل و درایت بیش‌تری رفتار کنی و از تجربه‌های خودت و دیگران بهره ببری. افکار زیادی به ذهنت

هجوم می‌آورند اما با تمرین و توجه به توصیه‌های بهداشت روان همیشه شاد باش، از زندگی لذت ببر و پیش برو. مثل دوران کودکی.

داستان «خرده‌های یک گل‌دان شکسته» را با دقت خواندم. ریتم ملایم و آرامی دارد. قدم به قدم با یک آهنگ مرموز، مخاطب را با خودش تا پایان داستان همراه می‌کند. از حالاتِ اول شخص داستان مشخص است که نباید پایان خوبی را منتظر باشیم. اما داستان، تلخ تمام نمی‌شود. زیرا قلبش حمایت‌های شخصیت اصلی را برای «زری» می‌بینیم. محبت‌های آق بابا و ننه جون را می‌بینم و کمتر نگران بچه‌ها می‌شویم.

عدم شتابزدگی تو در نوشتن داستان؛ نشان از تسلط تو بر مهندسیِ داستان‌ت دارد. مَهره‌ها را با حساب و کتاب در کنار هم چیده‌ای و می‌دانی چه می‌خواهی بنویسی. این خیلی خوب است. آفرین! این تسلط خیلی خوب است و جای تشویق دارد. چه خوب شد که یادی از ما کردی و با داستان زیباییات مهمان‌مان شدی. از این به بعد زود به زود به خانه‌ی خودت سر بزَن. در این خانه همیشه به رویت باز است و دو چشم منتظر آمدنت.

رمان «برادران خوشحال» تقدیم به نگاه مهربانت.

**دوست تو: آفرینش‌های ادبی کرمان**

۹۹/۸/۱۱

## پاسخ‌مناسب‌به‌یک‌عضوبه‌قالب‌رسیده

**تهران / عضو: درسا نهاوندی / پاس‌خگو: سمیرا قیومی**

## شماره توالی : چهارم

## گروه سنی: ج

## دلایل انتخاب این پاسخ:

*اگرچه در این نامه عضو تا حدودی به قالب داستان رسیده است، اما در بکارگیری عناصر داستان ضعف های بسیار دارد. مریی با شناختی که از عضو، ویژگی ها، گروه سنی و ... دارد به جای آموزش مستقیم با ارائه پیشنهاداتی او را راهنمایی کرده است. به طوری که اگر عضو به پیشنهاد مریی عمل کند، برخی از نواقص در طرح داستان رفع خواهد شد. ارتباط گیری خوب، سادگی و صمیمیت از دیگر دلایل انتخاب این نامه است.*

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا و خانواده‌ی عنکبوت هیچ‌کس نبود. مگه آقا عنکبوتی برای خودش کارخانه‌ی نخ و طناب‌بافی زده بود کلی پولدار شده بود. هر ماه با خانواده و خانم کرمه می‌رفتن خارج از کشور و عشق و صفا می‌کردند. آقا عنکبوته توی هر کشوری یک خانه‌ی خیلی مجهز داشت. بچه عنکبوت‌ها و بچه کرم‌ها هم یه خورده بزرگ شده بودند. بچه‌های بازیگوشی شده بودند. خانه‌ی آقا عنکبوته ماشاالله

ماشالله خیلی رونق داشت، یک روز آقا عنکبوته دید پادشاه عنکبوت‌ها مرحوم شده. آقا عنکبوته که خیلی ناراحت شد، با خودش گفت: «پس کی قصرشو اداره کنه؟» فردا صبح خانم کرمه دید یکی داره زنگ خونه‌شونو می‌زنه. با خودش گفت: کی میتونه این وقت صبح باشه؟ رفت درو باز کرد و دید یه آقا برای آنها یک نامه آورده. خانم کرمه نامه رو باز کرد تا آن را بخوانه. آن را باز کرد در آن نوشته شده بود که:

« آقا عنکبوته من پسر پادشاه عنکبوت‌ها هستم. پدرم وصیت کرده بود که هر کی کارخانه‌ی نخ و طناب‌بافی پرورونق تری داشته باشد او بعد از من جانشین خواهد بود. من و ندیمه‌هایم تحقیق و بررسی کردیم دیدیم که کارخانه‌ی شما هم پرورونق است و هم بزرگ، ما تصمیم گرفتیم که شما خانواده‌ی تان را به‌عنوان پادشاه، ملکه و شاهزاده انتخاب کنیم. ما فردا می‌آییم شما و و خانواده را به قصر می‌بریم. با تشکر ۱۹ ژانویه.»

وقتی خانم کرمه نامه را خواند آن قدر خوشحال شد که جیغ کشید. پپر پپر کرد. آقا عنکبوته هم آن قدر خوشحالی شد که نگو. فردا صبح شد ... بقیه داستان در نامه‌ی بعدی. خداحافظ!

«شور دریا»

ماه من چند روز است

رفته توی فکر دریا

از زبان من شنیده

گاه‌گاهی صحبتش را

هرچه می‌گویم عزیزم  
راه دریا دور دور است  
جای خوبی نیست آنجا  
آب دریا تلخ و شور است

جانمی‌گیرد دل او  
دیگر اینجا توی این حوض  
می‌دهد آزار او را  
شکل و رنگ و بوی این حوض

اشک‌های شورش او را  
می‌کند بی‌تاب دریا  
هرچه بادا باد یک روز  
می‌برم او را به دریا

از کتاب: «آه پونه»، سروده: «ناصر کشاورز»

درسای قشنگم سلام!

حالت چطور است دوست من؟ حال کرم‌ها و عنکبوت‌ها و کفشدوزک‌ها و مارمولک‌ها و سوسک‌ها و خلاصه همه حشرات داستان بلندت چطور است؟ نکنند کرونا گرفته باشند؟ نکنند بین خانه‌تکانی‌های دم عید، سم یا حشره‌کش خورده باشند و حالشان بد شده باشد. خلاصه حسابی مواظب آنها باش چون فکر می‌کنم حالا حالاها با آنها کار داری و خیلی مانده که

داستانت تمام شود.

خب پس این بار قرار است جناب عنکبوت پادشاه قصر شود؟ چقدر عالی! چقدر جالب! حسابی منتظرم که ببینم در بخش بعدی چه اتفاقی می‌افتد. آخر می‌دانی پادشاه‌ها معمولاً دسته‌گل‌های زیادی به آب می‌دهند. دستوره‌های عجیب و غریب یا آرزوهای عجیب و غریب‌تر دارند. مثلاً همین چند روز پیش مجموعه‌ی رمانی می‌خواندم به نام «خانواده سلطنتی» یک پادشاه و خانواده‌اش که باید به نوبت در روزهای هفته تاج را بر سرشان می‌گذاشتند و پادشاهی می‌کردند اما جالب اینجا بود که همه آنها از تاج گذاشتن و پادشاه شدن متنفر بودند و هر کاری می‌کردند که پادشاه نشوند.

درباره داستان تو هم فکر می‌کنم عنکبوت خیلی راحت به پادشاهی رسید. می‌توانست تلاش بیشتری بکند یا اصلاً پادشاه قبلی شرط‌های عجیب و غریب بیشتری بگذارد و آقای عنکبوت و خانم کرمه کلی تلاش کنند تا جای او را بگیرند. این طوری داستانت هیجان‌انگیزتر و جذاب‌تر می‌شود. چون دلمان می‌خواهد بدانیم آن شرط‌ها چیست و آقای عنکبوت چطور آنها را به دست می‌آورد.

درسا جانم عید نوروز نزدیک است. عید و سفره هفت‌سین و شیرینی. من که وقتی این شعر را خواندم تصمیم گرفتم دیگه ماهی قرمز نخرم و او را توی تنگ زندانی نکنم، تو را نمی‌دانم. سال تازه مبارک و شاد دوست من!

دوست تو



پاسخ مناسب به يك عضو به قالب رسیده

گلستان / عضو: رحیمه حاجی لی دوجی / پاسخگو: معصومه مصطفی لو

شماره توالی: پنجم

گروه سنی: د

دلایل انتخاب این پاسخ:

داستان عضو با توجه به مدت زمان اندکی که شروع به نوشتن کرده، داستان جالبی بود. بنابراین سعی کردم تا علاوه بر تشویق به نکاتی که می‌تواند در بهتر شدن داستان به او کمک کند از طرفی به نکاتی که سبب می‌شود تا داستان باورپذیرتر شود نیز در نامه اشاره کنم.

«به نام خدا»

سلام مربی عزیز! ♥♥♥ امیدوارم حالتون خوب باشد! ☺ برای داستان قبلیم سوژه خوبی پیدا نکردم بنابراین داستان دیگه‌ایی را شروع کردم که با کمک دوستای دوقلوم دارم می‌نویسم: نگاه آبییم را به آسمان ابری دوختم گویا که آسمان هم دلش همانند دل من گرفته بود تنها فرق دل من و دل آسمان یک چیز بود؛ آسمان می‌بارید و سبک می‌شد ولی امان و صد امان از این دل من که مرد بار آمده است و چقدر گریستن را شکستن غرور می‌داند. می‌ترسم از روزی که بخواهد تمام عقده‌هایش را خالی کند بر سر خودم و چه بیچاره‌ام من ... نگاهم را از آسمان گرفتم و نگاهی به پول‌های خرد در دستم انداختم و چشمم را بار دیگر به مغازه روبه‌رویم چرخاندم. پالتوی زیبای درون مغازه بدجوری خودنمایی می‌کرد. دلم هوای پوشیدنش را داشت حتی برای یک لحظه کوتاه و چه دلخوشی بیخودی است این فکر و خیال‌ها. پول‌هایم برای خرید پالتو کافی بود اما ... اما ... بار دیگر صدای خواهر کوچکم در سرم آکو شد- آبیچی چند ماهه گوشت نخوردیم از بس سیب‌زمینی خوردم کم‌کم دارم شبیه سیب‌زمینی می‌شم فردا گوشت بخر باهانش قرمه‌سبزی بپز. اشک آرام و رقصان روی گونه‌ام شر خورد. اشکم را به سرعت پاک کردم تا کسی نبیند اشک‌هایم را که بیچارگی را فریاد می‌زنند. قدم‌هایم را کند کردم و به سمت کوچۀ فرعی حرکت کردم. حتی نمی‌دانستم به کجا می‌روم. قصدم رفتن به مقصد نبود قصدم فقط و فقط دور شدن از آن مکان بود و من چه راحت این روزها از خودگذشتگی می‌کنم برای خواهرکم و پدر نامرد مریضم ...

در حال و هوای خودم بودم و بی‌خبر از دور و اطراف به راه خود ادامه می‌دادم که ناگهان صدای کشیده شدن لاستیک ماشین و سپس جیغ دردناکم و نقش بر زمین شدنم مرا به خود که نبرد مرا به قعر جهنم برد و چه سرنوشتی پیش رویم هست را خدا می‌داند ...

چشمانم روی هم رفت و در تاریکی عمیق فرو رفتم.

خانم ... خانم ...

با صدای چند نفر که من را صدا می‌زدند چشمانم را باز کردم نگاه کنجکاوانه‌ام را دور و اطراف چرخاندم، تا جایی که یادم می‌آمد تصادف کرده بودم ولی همه جای بدنم سالم بود و من هم در یک‌جای ناآشنا ...

در جواب کسانی که حالم را می‌پرسیدند گفتم خوبم!! حالم که سر جایش آمد از جایم بلند شدم و مانند مانتو را تکاندم. اطراف را نگاه کردم همه چیز عجیب بود خیابان‌های خاکی و ماشین‌های قدیمی، رهگذران با لباس‌های گشاد و قدیمی اینجا دیگر کجاست؟؟ انگار خواب می‌بینم چشمانم را چند بار باز و بسته کردم اما انگار واقعیت دارد من در گذشته دیگر چه می‌کنم؟؟؟ چرا به گذشته آمدم؟؟؟؟!!! ... ادامه دارد ...

مربی جدید این شروع داستان یا رمانم هست. امیدوارم خوشتان بیاید و همچنین اتفاقات جالبی قرار است در داستانم بیفتد. ☺☺

رحیمه حاجی لی دوجی- مراوه تپه- ۱۳۹۹/۸/۱۵

دوست خوبم! رحیمه جان! سلام!

حالت چطور است؟ امیدوارم که سلامت و شاداب باشی. متشکرم به خاطر داستان زیبایی که برای من فرستادی. خیلی خوشحالم از اینکه تا این اندازه در نوشتن داستان پیشرفت کرده‌ای.

داستان تو چقدر شروع خوبی داشت و چقدر خوب آن را روایت کرده بودی. بیان مشکلات شخصیت داستان در لابه‌لای گفتگوهای درونی او با خودش از نقاط قوت داستان تو بود. اگر بتوانی در شخصیت داستان زمانی که جلوی ویتترین مغازه، چشمش به پالتویی که دوست دارد می‌افتد، دودلی ایجاد کنی و شخصیت برای مدتی مردد باشد که آیا برای خودش پالتو بخرد و یا اینکه پولش را برای خرید مواد غذایی هزینه کند و به راحتی از خرید پالتو دل نکند و کشمکش درونی شخصیت داستان با خودش بیشتر باشد، جذابیت داستان دوچندان خواهد شد. و اینکه شخصیت داستان پس از تصادف خود را در فضایی متفاوت با آنچه در آن زندگی می‌کند، می‌بیند، می‌تواند شروع یک ماجرای جالب برای نوشتن ادامه داستان باشد. دوست خوبم؛ داستان بخوان؛ داستان بخوان؛ و داستان بخوان؛ و آن‌گاه بنویس.

بله! تا می‌توانی حسابی مطالعه داشته باش و بعد جمله‌نویسی روزانه را فراموش نکن. با اشتیاق منتظرم تا ادامه داستانت را بخوانم.

خدانگهدار

دوست نامه‌ای تو- مربی آفرینش‌های ادبی استان گلستان-

۲۴ آبان ۹۹

**پاسخ‌مناسب‌به‌يك‌عضوبه‌قالب‌رسیده**
تهران/عضو:ریحانه محمدی /پاسخگو:سمیرا قیومی

شماره توالی : سوم

گروه سنی: ج

**دلایل انتخاب این پاسخ:**

*در این نامه پاسخگو بسیار غیر مستقیم و با پرسیدن سوالاتی ساده ، به عضو کمک می‌کند تا طرح داستان را کامل کند . این در حالی است که احتمالاً عضو متوجه نمی‌شود شکل گیری این سوالات به دلیل ضعف در اثر اوست . اما به طور ناخودآگاه طرح داستان را در ذهن خود تکمیل می‌کند . این اتفاق به تدریج در آثار بعدی او ادامه خواهد یافت تا داستان‌هایی با طرح‌های کامل‌تر و منسجم‌تر خلق شود .*

سلام دوست خوبم؛

حالت چطور است امیدوارم حالت خوب باشد. خیلی ممنون که از داستان سوزن مغرور خوشتان آمده است. من می‌خواهم یک کتاب برایتان معرفی کنم. اسم کتاب «قدم یازدهم» است. نویسنده‌ی این کتاب «سوسن طاقدیس» است. داستان قدم یازدهم خیلی برایم جذاب بود. حالا می‌خواهم داستاتم را شروع کنم. موضوع داستانم: سالی که بهار دیر کرد. آخ جان فردا فصل بهار است و فصل بهار قشنگ‌ترین فصل است. چون در فصل بهار پروانه‌ها و گل‌ها قشنگ تر دیده می‌شوند. شب شد و من خوابیدم وقتی بیدار شدم دیدم که هنوز بهار نیامده. بهار دیر کرده. یکی می‌گفت: «شاید آقای زمستان نمی‌گذارد که خانم بهار بیاد.» ولی خانم بهار حسابی خسته شده بود و خوابیده بود، چون رفته بود به مسافرت.

بهار تمام شده بود و تابستان آمده بود. یکدفعه خانم بهار از خواب پرید و گفت: آخ‌جان فصل بهار آمد. وقتی چشمانش را باز کرد دید که فصل بهار تمام شده. خانم بهار خیلی گریه کرد. اما اشک‌هایش را پاک کرد و قول داد که دیگر به موقع و سر وقت حاضر، و دیگر خواب نماند. دوست خوبم این هم از داستان من. امیدوارم خوشتان آمده باشد. و راستی، من هم مانند شما نوشتن را دوست دارم.

تا نامه‌های بعد خدانگهدار دوست خوبم

نمکی و دیو. نویسنده‌ی این کتاب، سوسن طاقدیس است. من کتاب‌های سوسن طاقدیس را خیلی دوست دارم. من به اسم شما خیلی فکر کردم، و یک اسم بامزه به ذهنم رسید. ستاره‌ی بازیگوش امیدوارم از این اسم خوشتان آمده باشد. حالا می‌خواهم داستاتم را شروع کنم. موضوع داستان من «ماسک وسواسی» است.

روزی روزگاری بود که یک ویروس بدجنس به شهر ما آمد. همه از این ویروس می‌ترسیدند، نمی‌دانستند چه‌کاری باید کرد تا این ویروس از شهر ما برود. یکی می‌گفت نباید

زندانش کنیم. یکی دیگه می‌گفت: باید بزنیمش. آقای دکتر آمد و گفت: باید ماسک و دستکش و فاصله‌ی یک متر را رعایت کنیم و... بعد مادر رفت ماسک و دستکش خرید. من دستکش پوشیدم وقتی می‌خواستم ماسک را بزنم به صورتم اما نمی‌شد. یکدفعه صدایی شنیدم: ماسک حرف می‌زد، می‌گفت: مگه تو نمی‌دونی من وسواسی هستم. همان‌جا بیهوش شدم. وقتی که بیدار شدم ماسک گفت: بالاخره بیدار شدی؟ گفتم: چرا هنوز از دست من ناراحتی. ماسک گفت: من دیگه نمی‌زارم، من رو به طرف دهانت ببری. من عصبانی شدم و گفتم چرا؟ ماسک گفت: برو جلوی آینه می‌فهمی. بعد رفتم جلوی آینه و دهانم را باز کردم، و دیدم که چقدر بوی بد می‌دهد و چقدر کثیف است. من رفتم مسواک زدم. دهانم تمیز شد و بوی خوب می‌داد. ماسک هم اجازه داد که به طرف دهانم ببرم.

«شیرین»

من امشب چند لحظه/ به شیرین فکر کردم /عجب کشف عجیبی / من از این فکر کردم
بله، شیرین همین است/ که رفته توی یک قند/ همان که می‌نشیند/ همیشه روی لبخند
عسل، شربت، مربّا/ دل یک هندوانه/ صدای پای بابا/ که می‌آید به خانه

کمی جاهای او را/ من امشب کشف کردم/ دلم می‌خواهد از صبح/ به دنبالش بگردم

**از کتاب: آدم و پروانه- سرودهٔ ناصر کشاورز**

◀ ریحانه جانم! سلام!

چقدر از رسیدن نامه‌هایت خوشحالم . در این روزها که کرونای کمی بدجنس حال و روزمان را تغییر داده رسیدن نامهٔ یک دوست بیشتر از همیشه مزه می‌دهد. اصلاً بگذار دیر رسیدن نامهٔ خودم را هم به گردن همین کرونا بیندازم و دعا کنم هرچه زودتر برود. راستی اگر کرونا نبود تو نمی‌توانستی داستان به این قشنگی بنویسی مگر نه؟!

چه داستان بامزه‌ای بود: ماسک وسواسی! چقدر دلم می‌خواست ماسک داستانت از این هم وسواسی‌تر باشد. مثلاً هربار که شخصیت داستانت دستش را به سمت ماسک می‌برد، جیغ بزند و داد و هوار کند که:«دستت را به من نزن ، آلوده است!» یا هربار که می‌خواهد ماسکش را دربیآورد و جایی بگذارد یک ایش بلند بگوید و خودش را جمع کند و کنار بکشد و کارها و حرف‌های مثل اینها. تا اینکه یک روز ماسک وسواسی خودش کرونا بگیرد و آن وقت ماجرای اصلی شروع شود ... فکر می‌کنم داستان خنده‌داری می‌شود. من که خیلی دلم می‌خواهد آن را بخوانم.

نوشتهٔ دیگرت دربارهٔ فصل بهار بود. نمی‌دانم قبل از این درباره‌اش حرف زده‌ایم یا نه. اما حتی اگر در نامهٔ قبلی درباره‌اش

حرف زده باشیم دلم می‌خواهد حرف‌های دیگری درباره‌اش برایت بنویسم و آن اینکه چقدر آنجا که گفته بودی: شاید آقای زمستان نمی‌گذارد که خانم بهار بیاید، جالب و هیجان‌انگیز بود. مثلاً اینکه آقای زمستان چه نسبتی با خانم بهار دارد؟ چرا نمی‌گذارد او بیاید؟ چطوری نمی‌گذارد؟ آیا او را خواب کرده است؟ و مهم‌تر اینکه مردم چطور بهار را آزاد می‌کنند؟ به نظرم می‌توانی این داستان را هم از همین جا ادامه بدهی . البته باید حواست باشد که شبیه داستان‌های دیگر نشود و تا می‌توانی به چیزهای تازه‌تری فکر کنی .

ریحانهٔ عزیزم از اینکه هربار کتاب تازه‌ای به من معرفی می‌کنی بسیار خوشحالم و همین‌طور از اینکه دوست کتابخوانی مثل تو دارم . من هم از داستان‌های خانم طاقدیس بسیار لذت می‌برم . راستی اسم تازه‌ام خیلی بامزه است . از این بهتر نمی‌شود .

بازهم منتظرت هستم .

**دوست تو: ستارهٔ بازیگوش**

◀ **پاسخ‌مناسب‌به‌يك‌عضوبه‌قالب‌رسیده**
مرکزی/عضو:زینب سبزه‌ای/پاسخگو:زهرا غلامی

شماره توالی : هفتم

گروه سنی: ج

**دلایل انتخاب این پاسخ:**

*در این مکاتبه عضو یک داستان کوتاه فرستاده است و مربی با مثال های بسیار خوب و کاربردی عضو را هدایت کرده است .*

یک سلام پائیزی به شما دوست عزیز!

ممنون از کادوی شما! مرسی خیلی خوب و قشنگ و باارزش است. اسم داستان امروز ما هست: «تولد»

بهاره کوچولو امروز روز تولدش بود ولی خیلی ناراحت بود چون فکر می‌کرد پدر و مادرش اصلاً یادشون نیست. بجای کار زیاد لباسشو پوشید و به مدرسه رفت. پدر و مادرش همه‌ی دوستان بهاره را دعوت کرده بودند. بچه‌های کلاس می‌دونستند که بهاره امروز تولدش است. زنگ آخر بود. بهاره غمگین بود. زنگ خورد «دینگ دینگ» بهاره به‌سوی در رفت. دید همه رفته‌اند. هم‌کلاسی او که اسمش آزاده بود به او گفت: می‌ری خونه؟ بهاره گفت: بله! و تند بدو بدو رفت. بهاره نزدیک خانه بود. رفت در خانه رازد ولی دید در باز است. رفت تو. برق خاموش بود تا بهاره رفت روی مبل نشست همه برق‌ها را روشن کردند و همه گفتند: تولدت مبارک. بهاره خیلی خوشحال شد اون روز بهترین روز تولد او بود.

سلمانی باد/ آورد به کوچه/ با قیچی اش باد/ روی سر کاج/ آن را تکان داد

یک شاخه چرخاند/ دور سر او/ روی زمین ریخت/ یک عالمه مو

با این مدل کاج/ یک کم خشن شد/ شد مثل داداش/ یعنی فشن شد

**شاعر: اسداله اسحاقی**

«به نام خالق پاییز هزاررنگ»

پاییز نارنجی‌پوش ، سلام‌گویان از راه رسید و من هم سلام‌گویان ، به تو نامه می‌نویسم . یک سلام با عطر باد و باران پاییزی تقدیم به دوست خوبم زینب جان سبزه‌ای . حالت چطور است؟ سلامتی؟ چه خبرها؟ حتماً که پائیز روستای شما هم دیدنی است . کلاغ‌ها، آسمان را به سرشان گرفته‌اند و قارقار می‌کنند! شاید هم باد با قیچی‌اش سری به درخت‌های باغ روستایتان زده! زینب جان!<sup>!</sup> از باران چه خبر؟ به روستا سری زده یا این‌که چشم به‌راه آسمان هستند؟ دوست دارم در نامه‌ی بعدی از حال و هوای پاییزی روستای زیبایت برایم بنویسی!<sup>!</sup> راستی چه خوب دختر خوش‌قولی هستی تا نامه به دستت رسیده به‌سرعت برق جواب نامه را دادی و فرستادی!<sup>!</sup> و این خیلی خوب است. در ضمن کادوی تولد هم اصلاً قابل‌تور تا نداشت امیدوارم یک سال خوشمزه‌ی خامه‌ای شکلاتی پشت سر بگذاری!<sup>!</sup> دوست عزیزم ممنون که داستان نوشتی. آفرین به تو که برای داستانت اسم گذاشتی «تولد». زینب جان به این‌دو جاده‌ای که در پایین کشیدم دقت کن و حدس بزن رانندگی در کدام جاده، هیجان‌انگیزتر است؟ (جاده‌ی مستقیم یا جاده‌ی مارییچ؟)

به نظرت رانندگی در جاده‌ی مارییچ هیجان‌انگیز نیست؟ حتماً!<sup>!</sup> توی داستان هم همین‌طور است!<sup>!</sup> خوشحالم که سعی کردی داستانت هیجان‌انگیز باشد. آنجا که بهاره فکر می‌کند پدرش و مادرش به یاد تولد او نیستند ولی پنهانی به هم‌کلاسی‌هایش اطلاع دادند یا این‌که هم‌کلاسی‌ها در خانه جمع شدند و لامپ‌ها را خاموش کردند و او بی‌خبر همه‌چیز از راه می‌رسد .... همین اتفاقات هیجان‌انگیز باعث می‌شود داستان جذاب‌تر به نظر برسد و خواننده از داستان لذت ببرد.

مثلاً اگر بهاره خودش به دوستانش یا پدر و مادرش می‌گفت امروز تولدم است، داستان مثل همان جاده‌ی صاف می‌شد ولی الان تو ی داستان مارییچی نوشتی که ما منتظریم ببینیم بعد از این سربالایی به کجا می‌رسیم؟<sup>!</sup>

ولی زینب جان به‌نظرم می‌توانستی داستان را بزرگ و بزرگ‌تر کنی . مثلاً از حال بهاره می‌نوشتی که سر کلاس درس حواسش نبود و غصه‌ی تولدش را می‌خورد یا مثلاً دوستانش که متوجه ناراحتی او می‌شدند چیزی لو نمی‌دادند و فقط او را دلداری می‌دادند .

یا مثلاً توی داستانت می‌نوشتی که پدر و مادر بهاره چطوری به هم‌کلاسی‌هایش اطلاع دادند یا مثلاً آن جایی که لامپ‌ها را خاموش کرده عصر بوده یا شب؟ درباره خیلی چیزهای دیگر هم می‌توانستی بنویسی مثلاً درباره‌ی کیک تولد که چه شکلی

بوده یا دوستان بهاره چه کسانی بودند؟ چه شکلی بودند یا چه کارهایی آورده بودند؟ در واقع به این کار «توصیف» می‌گویند. دوست خوبم، توصیف یعنی این‌که به محیط اطرافت خوب دقت کنی، خوب ببینی و خوب بشنوی و آنها را توی داستانت بیاوری! زینب جان توصیف کردن توی داستان خیلی مهم است و مثل ادویه‌ای غذا می‌ماند. توصیف داستان را خوشمزه می‌کند!!!

فکر کن اگر نویسنده توی داستانش توصیف نیاورد مثل راننده‌ای است که گاز ماشین را گرفته و ویراژ می‌دهد بدون اینکه زیبایی‌های جاده را از شیشه‌ی ماشین ببیند.

مطمئن باش همین‌طور که کتاب داستان‌های زیادی می‌خوانی روی داستان‌نویسی‌ات هم اثر می‌گذارد و کم‌کم توصیف را یاد می‌گیری .

در ضمن یک نکته! زینب جان هر وقت داستان می‌نویسی حتماً چندین بار آن را بخوان تا اشکالاتش برطرف شود و داستانت عجله‌ای نشود.

راستی ویرگول جان («،» نقطه خانم «.» آقای سؤال «؟») آمده بودند پیش من و گفتند: که زینب قرار بوده ما را توی داستانش استفاده کند ولی انگار یادش رفته است.
گفتم اشکالی ندارد زینب دفعه‌ی بعد از شما استفاده می‌کند. پس منتظر داستان بعدی‌ات هستم. دوستت دارم و تو را به خدای بزرگ می‌سپارم. در نامه‌ی بعدی سعی می‌کنم بیشتر درباره‌ی توصیف حرف بزنم. دوست خوب تو- مرکز آفرینش‌های ادبی (۹۹/۸/۱۱)

#### پاسخ مناسب به يك عضویه قالب رسیده

**مرکزی/عضو:سیدهانی میر حسینی /پاسخگو:زهرآغلامی**

**شماره توالی: ششم**

**گروه سنی: د**

**دلایل انتخاب این پاسخ:**

***عضو سوژه‌ی پیشنهادی پیشنهادی مریبی را در نامه‌ی قبل به داستان تبدیل کرده است . مریبی در این نامه نکات خوب و کلیدی را در خصوص انسجام اتفاق‌ها در داستان ارایه کرده است . سپس به قسمت‌های خلاقانه داستانان عضو که از خیال خوب او سرچشمه می‌گیرد اشاره کرده و او را به صورت غیر مستقیم با ویژگی‌های داستان فانتزی آشنا ساخته است .***

سلام به شما! امیدوارم حالتان خوب باشد. معذرت می‌خواهم نامه امروز به‌دست من رسیده است. بیخشید که دیر جوابتان را دادم. خیلی خوشحالم از داستانی که برای شما نوشتم خوشتان آمده. شعری که نوشته بودید را خواندم، خیلی خوب بود.

از شما بابت کتابی که برابم فرستاده بودید خیلی تشکر می‌کنم. قول می‌دهم آن را بخوانم. هرچقدر هم که تشکر کنم

کم است. می‌ریم سراغ داستان.

یک روز سر کلاس نشسته بودم، معلم وارد کلاس شد و گفت: «سلام بچه‌ها یک خبر خوب دارم.» همه ما مشتاق بودیم که آن خبر چیست؟! معلم گفت: «امروز می‌خواهیم به گردش علمی برویم. حاضر شوید که می‌خواهیم با قایق برویم.» ما خیلی خوش‌حال شدیم، دل تو دلمان نبود. دوست ما هرچه زودتر راه بیافتیم. بعد از جمع‌کردن وسایل مورد نیاز سوار قایق شدیم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دیدم یکی اسمم را صدا می‌زند. اطراف را دیدم. یک دلفینی گفت: «هی من این پایینم!» من از شدت تعجب زبانم بند آمده بود! اصلاً مگر همچین چیزی ممکن است؟ یک دلفین سخنگو! بعد از حرف زدن با دلفین و دوست شدن من با او بعد از ساعت‌ها به جزیره‌ای سرسبز و زیبا رسیدیم. وای چه جای زیبایی! من آنقدر خوش بودم که پاهایم روی زمین بند نبود. من از دلفین خداحافظی کردم و با خانم معلم و دوستانم وارد جزیره شدیم. قبل از هر کاری که می‌خواستیم انجام دهیم معلم تمام قانون‌هایی که ما باید رعایت می‌کردیم گفت؛ ما همه به او قول دادیم که تمام قانون‌ها را رعایت کنیم. خلاصه که ما تصمیم گرفتیم پنج‌شنبه در آن جا بمانیم. هرکس از ما یک کاری بر عهده داشت. مثلاً من کارم این بود که بروم و وسایلی که نیاز داریم را تهیه کنم. ما وقتی شب شد همگی با کمک هم یک آتش درست کردیم و کنار هم نشستیم تا گرم شویم. معلم تصمیم گرفت برای ما یک داستان تعریف کند.

بعد از تعریف داستان همگی ما خوابمان گرفت برای همین هر کس گروه گروه داخل چادر خودشان رفتند. صبح روز بعد ما تصمیم گرفتیم برویم و کمی اطراف را نگاه کنیم. بعد از کلی گشت و گذار، من یک قارچ دیدم. قبل از اینکه دست بزنم به خانم معلم گفتم: «خانم این قارچ‌ها سمّی هستند؟» معلم گفت:«بله این‌ها سمی هستند.» یکی از بچه‌ها گفت: «بچه‌ها من یک فکری دارم، این طرف‌ها تمشک زیاد است ما می‌توانیم آن‌ها را بچینم و کیک خشک درست کنیم.» همه از این فکر خوشمان آمد. ما رفتیم تمشک چیدیم و کیک درست کردیم. خلاصه که به ما خیلی خوش می‌گذشت. پنج روز ما گذشت. ما دیگر باید برمی‌گشتیم به خانه. همه به کمک هم وسایل‌هایمان را جمع کردیم و می‌خواستیم راه بیافتیم. می‌خواستیم سوار قایق شویم که من همان دلفین را دیدم. از دیدن او خیلی خوش‌حال شدم و به آن تمام این مدت را گفتم و به او گفتم که ما امروز می‌خواهیم برگردیم به خانه.

دلفین ناراحت شد. توجه مرا چیزی به خود جلب کرد. یک نور از دلفین روشنایی می‌داد. آن نور آنقدر شدیدتر می‌شد که من نمی‌توانستم جایی را درست ببینم. چشم‌هایم را بستم، بعد از مدّتی دیدم مرا کسی صدا می‌زند. صدای مادرم بود که به من می‌گفت: «یکتا بلند شو الان است که مدرسه‌ات دیر نشود. تعجب کردم! چطور ممکن است که تمام آن اتفاق‌ها رؤیا باشد؟ خلاصه که حاضر شدم و به مدرسه رفتم. حالا به

نظر شما آن نور چه چیزی ممکن بود باشد؟! یا می‌توانست چه قدرتی به من دهد؟

**۱۳۹۹/۱۱/۲۳**

**«به نام خدای روزهای خوب»**

سلام از دشت و کوه سرزیر شد تا به تورسید یکتا ابراهیمی عزیز! دوست خوبم حالت چطور است؟ آیا گل خنده روی لب‌هایت خانه دارد؟ از صمیم قلب آرزو می‌کنم بهار در قلبت خانه داشته باشد .

عزیزم! خیلی دل‌تنگ نامه‌هایت بودم، خوشحالم که دوباره می‌توانم نامه‌های پراز مهربانی‌ات را بخوانم و آرزو می‌کنم قوه‌ی تخیلت مثل چراغی روشن، بدرخشد.

مهربانم داستانت را خواندم و در دنیای دلفین‌ها و جزیره‌ای پر نقش‌ونگار گم شدم. نقاشی داستان هم که حال و هوای دریا و جزیره را تداعی می‌کند و توی این روزهای کرونایی که نمی‌شود سفر رفت یک دل سیر می‌شود با نامه‌ی تو سفر کرد.

در داستان تو بچه‌ها و معلم به گردش علمی می‌روند جایی که دریا و جزیره دارد. می‌دانی یک چیزی در داستان داریم که می‌گوییم «فضاسازی داستان» و همین «فضاسازی» باعث می‌شود که خواننده داستان خودش را توی داستان ببیند و آن را لمس کند.

می‌دانی این فضاسازی مثل شکلاتی می‌ماند که در دهان مزه مزه کنیم و طعم آن را با عمق جان بچشیم تا برسیم به اتفاقات داستانی که قرار است بسازیم . مثلاً کمی در مورد قایقی که قرار است با آن به سفر بروند را بیشتر توصیف می‌کردی؛ «قایق یک سکان چوبی کوچک داشت و ما روی صندلی‌های اتوبوسی نشستیم» یا کمی بیشتر از آب و هوای داستان برایمان بگویی . «وای چه جای زیبایی، نسیم خنک به صورتم می‌خورد و بوی دریا مشامم را پُر کرده بود»

آوردن «زمان» هم می‌تواند در فضاسازی داستانی کمک خوبی به پیشبرد داستان بکند. حالا چه جوری؟

«وقتی به جزیره رسیدیم ساعت ۱۲ ظهر بود و همگی گرسنه بودیم»

یکتای عزیز! آوردن این جزئیات در داستان را فضاسازی می‌گوییم که رنگ و لعاب داستان را زیاد می‌کنند.

بازهم در نامه‌ی بعدی در مورد اینکه چطور فضای داستان را بسازیم با تو گفتگو خواهم کرد. آن کتابی که برایت فرستاده بودم هم هدیه‌ی ناقابلی است که ارزش معنوی زیادی دارد. امیدوارم از خواندنش لذت ببری .

به سال خوب ۱۴۰۰ لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شویم . برایت سالی پربرکت / پراز مهر/ پراز آرامش / از خدای توانا خواستارم .

**دوستدار تو مرکز آفرینش‌های ادبی**

**پاسخ مناسب به يك عضویه قالب رسیده**

**خوزستان /عضو:شکیباقنواتی /پاسخگو:محدثه‌الماسی**

**شماره توالی: سوم و چهارم**

**گروه سنی: ه**

**سلام**

سلامی به گرمای شومینه ای در سردی دی ماه

بسیار خوشحالم از ارتباطی که با شعر کوچکم برقرار کردید و این باعث افتخار بنده هست که شعرم را مخاطب خوش ذوق و هنرمندی مانند شما پسندیده و چای گرم شیرین حس و حال کلماتم را چشیده. از تشبیه زیباییتان در رابطه با شال و شعر لذت بردم و از فرمایشاتتان بسیار آموختم. هرچند در انثای نگارش شعرم به ناهماهنگی قافیه ها پی بردم. اما نگاه شما به قافیه ها دقتم را برای گزینش واژه ها بالاتر برد و از انگیزه ای که به بنده دادید بلافاصله به تصحیح شعرم پرداختم. شعر تصحیح شده ام به اینگونه هست:

نشسته روبروی تو تمام فکر و ذهن من

و من دو میله ام به دست و نخ میان میل ها

پر از تو میشود هوای سرد این اتاق من

و بودند شدید تر به هر تکان میل ها

برف که میخورد به پنجره دلم به یاد تو

و غربتت میان شهر وقلب بی پناه تو

ببافم از تو شال گردنی به کاموای عشق

که نام مینهم به آن خیال آن نگاه تو

و شال گردن خیال تو به پست میدهم

که جستجو کنی به روی جعبه اش نشانی ام

نشانی مرا خیالباف تو نوشته تا

خیالباف عاشقِ عزیزِ خود بخوانی ام

می دانم گاه گاهی وزن شعرم دستخوش تغییر می‌شود. خوشحال می‌شوم در این زمینه هم راهنمایی‌ام کنید و البته بسیار مشتاق هستم تا توضیحاتتان را در مورد {قافیه،تعیین کننده قالب شعر }هستم.این شعر هم از نوشته های بنده هست تقدیم به شما:

نتوانم نشوم عاشق و دیوانه تو

عشق زندان شده در کوچه بن بستِ دلم

تا دلم یاد بگیرد نشود عاشق تو

آخرش حال دلم رو شده از دست دلم

**شاگرد کوچک شما؛شکیبا قنواتی ۹۹/۱۱/۷**

**سلام و بعد که باران اگر نمی بارید**

تمام دار و ندار قبيله می خشکید

**"داریوش مرادی"**

سلام شکیبای شاعرم

بگذاراز همین نخست بخاطر شعری که برایم سرودی تشکرکنم و روی ماهت را از دور ببوسم . خوشحالم که قافیه را به درستی یاد گرفته ای و شعرت را با قوافی درست برایم فرستادی ! آفرین به تو ! از من در مورد مشکلات وزنی پرسده ای و خواستی راهنمایی ات کنم . اول باید یک نکته را بگویم تا بدانی . تنها راهی که برای یادگیری موثر وزن وجود دارد اینست که شعر زیاد بخوانی تا وزن ملکه ی ذهنت شوی من هم همین گونه وزن را یاد گرفتم قبل از اینکه اوزان عروضی را بشناسم .

اما برای اینکه شروع کنی برای یاد گیری وزن هم علاوه بر اینکه تو تلاش می کنی زیاد شعر می خوانی من هم روشهایی به تو یاد می دهم .

اصلا بیا در مورد وزن همین شعر با هم حرف بزنیم .

تولیلایی و عشق دیوانه من

تو آن شمع جانی و پروانه من

من از دوری ات مست و دیوانه ام

من آن حال مست و تو سامان من

به مصرع اول نگاه کن و چند بار آن را با خودت تکرار کن . به کلمه ب عشق که می رسی حس می کنی آهنگ و موسیقی بهم می ریزد و تلفظش در این بیت قدری مشکل می شود خصوصا قاف عشق که وقتی به آن می رسی و می خواهی به دال دیوانه متصلش کنی ! به همین سادگی و با دقت به تلفظ و آهنگ کلمات در یک مصرع می توانی بدانی یک جای کار می لنگد خوب چه باید کرد ? باید مشکل را با جایگزین کردن کلمات یا جایجایی آنها حل کرد .

مثلا اگر بگویی : تولیلایی و من دیوانه ی تو

می بینی که آهنگ و موسیقی روان است و مشکلی ندارد . حالا ببینیم چطور می شود موسیقی اش را کشف کنیم ? بیا برایش آهنگ بگذاریم ببینیم چطور می شود ?

ت تن تن تن ت تن تن ت تن تن ت تن تن ت تن تن

ت تن تن تن ت تن تن تن ت تن تن ت تن تن

و در اوزان عروضی می شود : مفاعیلن مفاعیلن فعولن

و تو می توانی هر جور و با هر کلمات و حروفی که خواستی وزن را تمرین کنی : لای لای ...تن تن ... یا اصل آن ! ببین تمام این موسیقی ها با وزن درست آن هم خوانی دارد و آهنگشان یکسان است .

م فاعی لن.....ت تن تن تن

حالا با خودت تکرارش کن ! من سالهاست شعر می نویسم اما هرگز نشده وقتی شعر می سرایم بنشینم و بیت بیت درستی وزنش را طبق قواعد وزن بسنجم .از بس شعر خوانده ام ذهنم با وزنها آشناست و هرگاه از روانی خارج شود یا کم و زیاد شود اشکال را حس می کنم و بعد برطرف می کنم و می روم سراغ بررسی وزن !

وقتی یک شعر می نویسی باید هر مصرع با مصرعهای دیگر تعداد بخشها یا هجاهایش برابر باشد خوب حالا از کجا بفهمیم برابرند

یا جایی کم و زیاد دارد ? روشی هست به نام تقطیع که آن را در سطرهای بالا برایت توضیح دادم می بینی که معادل هر بخش از شعریک چیز دیگر گذاشتم .

برای بررسی وزن شعر ابتدا باید آن را همان گونه که می خوانیم بخش بخش بنویسیم . و برای هر بخش معادل دیگری بگذاریم .

مثلا : تولیلایی و من دیوانه ی تو

ت / لی / لا / بی /

ت / تن / تن / تن

وقتی می گویی تولیلایی انگار داری می گویی : ت تن تن تن یا .....

درست مثل آهنگ و وزن این بیت از حضرت حافظ :

الا ای طوطی گویای اسرار      مبادا خالیت شکر زمنقار

یا

مسلمانان مرا وقتی دلی بود      که با وی گفتمی گر مشکلی بود
«حافظ»

تو هم می توانی نمونه هایی از این دست پیدا کنی

از تو می خواهم به همین شیوه ی من وزن همین شعری که برایم سروده ای را اصلاح کنی . در نامه بعد شیوه ی تقطیع کردن را به تو خواهم گفت . فعلا شعر زیاد بخوان و سعی کن هر شعری که می خوانی به شیوه ی من روی ان ها آهنگ بگذاری و موسیقی بسازی !

منتظر نامه ات هستم

#### دوست تو آفرینش های ادبی ۹۹/۱۱/۳

به نام خدایی که شعر زیبای هستی را سرود

سلام بانوی عزیز

حال دلتان در این هوای سرد زمستانی گرم است؟

انشالله که همیشه خانه دلتان گرم باشد.

از لطف شما بی نهایت متشکرم و خوشحالم که قافیه های شعر صحیح شده بودند.توضیحات شما در رابطه با وزن را مطالعه کردم و از فرمایشاتتان آموختم.اما مشکلی که در رابطه با وزن شعرم فرمودید....

بنده متوجه بهم خوردن وزن دوبیتی خود نشدم و هنوز هم که آن را قرایت میکنم به مشکل وزنی خاصی بر نمیخورم.لکن مصرعی را که لطف فرمودید برای بهتر آموختن بنده نوشتید را خواندم و با عرض شرمندگی نتوانستم وزن آن را درک کنم واحساس میکنم تنها در "تو لیلایی" وزن وجود دارد و باقی مصرع مانند نثر بدون وزن و آهنگ هستند.و اما هنگامی که با روش جالب شما که کار را برای تشخیص وزن آسان تر میکند شعرم را به صورت هجای مکرر (تن) در آوردم به این عبارت رسیدم:ت تن تن ت تن تن ت تن تن ت تن.که با عبارتی که شما برایم ارسال فرمودید کمی تفاوت دارد.

از حسن توجهتان نسبت به آموزش و یادگیری بنده کمال تشکر را دارم لکن بالحمدلله در درس علوم و فنون ادبی

تقطیع هجایی را فرا گرفته ام.هنگامی که شعر خود را هجا بندی کرده و آن را تقطیف میکنم به این هجا بندی میرسم:
U - - U- - U- - U
(با اندکی ناهماهنگی در هجای "ای" و "ئ" که بنابر تجربه هجابندی اشعار قبل که در مدرسه تقطیع کرده ایم مشکلی ایجاد نمیکند و معلم از آن با نام"اختیار شاعری" یاد میکرد.)

و میتواند معادل همان عبارتی باشد که خدمتان عرض کردم.(هجای تن)

حتما به پیشنهاده شما مبنی بر خواندن اشعار بیشتر عمل کرده و میخوانم و میخوانم تا وزن ها را بهتر شناخنه و تشخیص بدهم.منتظر دیگر آموزه های مفید شما در زمینه شعر و وزن هستم.

این شعر هم از نوشته های بنده هست تقدیم به شما:

نتوانم نشوم عاشق و دیوانه تو

عشق زندان شده در کوچه بن بستِ دلم

تا دلم یاد بگیرد نشود عاشق تو

آخرش حال دلم رو شده از دستِ دلم

#### شاگرد کوچک شما،شکیباقنواتی ۹۹/۱۱/۷

به نام خدا

سلام شکیبای عزیز

سپاس از اینکه جویای حالم بودی. خدا را شکر که با وجود دوستان خوبی مثل شما سردی زمستان بر دلم کارگر نیست و به عشق شما دلگرمم. امیدوارم تو هم حالت خوب باشد و روزهای خوبی را سپری کنی .

بیا به شერთ در نامه ی پیش نگاهی داشته باشیم:

تولیلایی و عشق دیوانه من

تو آن شمع جانی و پروانه من

من از دوری ات مست و دیوانه ام

من آن حال مست و تو سامان من

اولین چیزی که مشهود است مشکل در قافیه است و تو باید ابتدا قافیه را یاد بگیری که درست بیاوری ! سامان با پروانه و دیوانه هم قافیه نمی شود عزیزم . اگر بخواهی قافیه ها را طبق سامان بچینی پس آن دوتای دیگر می شود : پروان و دیوان ! تو می توانی هزاران کلمه را بدون توجه به مفهوم و معنا کنار هم بچینی و یک وزن و آهنگ از آن استخراج کنی اما در اصل اشتباه است . مثل همین مثال که برایت گفتم . وقتی قافیه ها اشتباهند بحث در مورد وزن هم بیهوده می‌شود.

اصل تقطیع روی خوانش و نوع خوانش هست. به مصرع اولت دقت کن: دیوانه من را باید اینگونه تقطیع کنی : دی و ان ی من . در اسم های مختوم به " ه " غیر ملفوظ میانجی " ی " در خوانش اضافه می شود. آیا در مصرع آخر توانستی با وجود قافیه ی اشتباه همین تقطیع را داشته باشی؟ می دانم که نه. حتی اگر وزن و آهنگ را هم با کلمات پرکنی اما درست نیست

آن کلمات باید درست باشند .

از اختیارات شاعری گفتی: باید بگویم که : در مورد هجاهایی هست که اولا در یک رکن و کنار هم باشند و ثانيا اینکه در وزن اصلی اگر هجای بلندی بود با اختیار می توانیم آن را به دوهجای کوتاه تبدیل کنیم به شرط اینکه وزن خیلی بهم نخورد و در خوانش تاثیر بدی نداشته باشد عموما این اختیار به این صورت استفاده می شود که در وزن اصلی مادو هجای کوتاه را به یک هجای بلند تبدیل کنیم . و برعکس این کار صحیح نیست در این شعر اختیار نمی تواند وجود داشته باشد . اما خوب چیزی نیست که نشود .شاعر ممکن است گاهی اصرارداشته باشد .

اینکه تقطیع را بلد باشی و درست آهنگ را در قالب کلمات بگنجانی شرط درست بودن وزن و نوشتن شعر نیست . این را همان " سامان " در مصرع آخر به تو می گوید .

حالا ما ابتدای راهیم و نمی شود تا قافیه را خوب واقف نشدی در وزن انتظاری از تو داشته باشم . بسیاری از نکات ناگفته را که در آنها حس می‌کنم نیازاست تبحر داشته باشی را حتما وقت بیشتری برایش می‌گذاریم . پس بیا پله پله با هم پیش برویم . گاهی آهسته رفتن باعث می‌شود مناظر اطرافت و زیبایی های آن ها را بیشتر ببینی . نظرت چیست ?

اما در مورد اثر جدیدت . ممنونم که برایم شعر می سرایی و از خواندنش خیلی خوشحال شدم . اینکه کسی را داشته باشی برایت شعر بنویسد خوشحالی فراوان دارد . گوش ات دارد به موسیقی و وزن آشنا می شود و خوب از عهده اش برآمده ای در شعر باید بهترین کلمه ها را انتخاب کنیم و از تکرار بیهوده پرهیز کنیم . مثل " تو " که دوبار تکرار شده و کمکی هم به شعر نکرده . بعد اینکه به مفهوم و معنی هم توجه کنی . کاری که خیلی به آن نیاز داری و من به شدت توصیه‌اش می‌کنم . اگر شعرت را معنی کنی در می‌یابی که در بیت دوم کاملا معنا را از دست داده ای . من نمی‌توانم عاشق و دیوانه ی تو نباشم چون عشق در کوچه ی بن بست دلم زندانی شده است . تا دلم یاد بگیرد عاشقت نشود آخرش حال دلم رو شده از دست دلم !

نتوانم نشوم عاشق و دیوانه تو

عشق زندان شده در کوچه بن بستِ دلم

تا دلم یاد بگیرد نشود عاشق تو

آخرش حال دلم رو شده از دستِ دلم

در پایان برایت آرزوی سلامتی دارم و خیلی خوشحالم که اینقدر مشتاقانه شعر را پیگیری و برایم نامه می نویسی . من همیشه آماده و مشتاق خواندن شعرهای تازه ات هستم . در نامه ی بعد برایم بنویس چه کتابهایی را خوانده ای و آخرین کتابهایی که از آنها بهره گرفته ای را به من معرفی کن . شعر تازه هم یادت نرود

#### دوست تو آفرینش های ادبی ۱۳۹۹/۱۲/۲





همسان نیست!

مشتاقم این راه دور و دراز را قدم به قدم همراه شما بیایم و از مناظر اطرافش لذت ببرم. مگر می‌توان در این راه گام برداشت و لذت نبرد؟! خوشحالم که در شعر جدیدی که خدمتتان ارسال کردم موسیقی دارای مشکل و ایراد نبوده است. اما مشکلی که در معنا و مفهوم بود را متوجه نشدم! من نمی‌توانم عاشقت نباشم چون عشق در دلم مانند کوجه بن بست است که راه فرار ندارد، زندانی شده است. اما باید دلم یاد بگیرد عاشقت نباشد. ولی تا دلم یاد بگیرد عاشقت نباشد و از این احساس دیگران سر در نیاورند، حال دل عاشقم رو میشود از دست این دل بی قرار.

شاید منظورتان این باشد که به جای واژه "نشود" در مصرع دوم باید "نباشد" قرار بگیرد. پس می‌توان به این صورت تغییرش داد: [تا دلم یاد بگیرد نبُود عاشق تو] در این صورت در معنا خللی ایجاد نمی‌شود.

اما تکرار کلمه تو، واژه تو در شعر کوچک بنده نقش اصلی را دارد. "تو" نمی‌توانم این واژه را حذف کنم. [نتوانم نشوم عاشق و دیوانه/ تا دلم یاد بگیرد نبود عاشق] عاشق چه کسی نشوم؟ دلم عاشق چه کسی نباشد؟ در ضمن این واژه وزن شعر بنده را ساخته است و حذف آن در موسیقی شعر مشکل ایجاد می‌کند. اما درست می‌فرمایید. نباید برای ساختن شعر از کلماتی استفاده کرد که حضورشان در شعر ضروری نیست، ولی واژه "تو" جزء واژه‌های غیرضروری نیست.

متشکرم از حسن نیتتان نسبت به بنده حقیر، خوشحالم که پیگیر حال و احوالات شعرم هستید. فرمودید کتبی که مطالعه کرده‌ام را خدمتتان عرض کنم. باید منظورتان جزوه ادبیات و شعر باشد. چون در این روزها کمی به حوزه‌های دیگر هم میل نشان داده‌ام و به دنبال کسب علم در این حوزه‌ها هستم.

کتبی که با موضوع ادبیات و شعر مطالعه کرده‌ام: بخش فراوانی از شماره‌های مختلف دفترهای ادبی را از کانون به امانت گرفته و مطالعه کردم که آفرینش‌های ادبی لطف کردند. جلد سیزدهم آن را با عنوان "ابرهای یادگاری" به بنده دادند. گزیده کتاب متل‌ها از علی اکبر دهخدا که بسی شیرین و دل‌انگیز بود. کتاب لیلی و مجنون که وصفش به زبان الکن بنده حقیر نمی‌آید را به اقتضای زمان، تا نیمه خواندم. سه جلد از اشعار نو و سپید شاعران عزیز از انتشارات کانون را در نشست‌هایی که داشتم هدیه گرفتم و بسیار از خواندن آنها لذت بردم: یک شعر بی طاق [افسانه شعبان نژاد]، در سکوت ماسه‌ها [کمال شفیعی]، خداحافظی در خیابان پاییز [از مریم اسلامی که برای نقد کتابشان نشست ادبی با ایشان داشتیم]، کتابی دارم که از مادرم گرفته‌ام و آن کتاب علوم ادبی سال سوم دبیرستان ۱۳۷۲ است!! گاهی

که مجال خواندن دست می‌دهد می‌خوانمش. اطلاعات مفیدی دارد. می‌دانم اندوخته‌ی دانشم زیاد نیست اما با یاری شما انشاءالله افزایش پیدا می‌کند. این شعر را تقدیمتان می‌کنم و امیدوارم از آن لذت ببرید: خسته از خیال وصل و طعم تلخ نرسیدن منم و صورت خیس و شوری اشک، چشیدن من و قلب بیقرارم شده ایم عاشق تو که مگر به هم رسیم و بشویم لایق تو شده طعم قند در من، همه تلخی دوایت زنده می‌شود وجودم به صدای حرفه‌ای در میان درس عشقت شده نمره دلم، کم در مسیر با تو بودن، شده طاقت تنم، کم خسته از تمام دنیا شده قلب داغدارم تا به کی بگو بگویم که چقدر بی قرارم تصمیم دارم ادامه اش بدهم اما این ابتدای آن است که تا بحال سروده‌ام.

متشکرم از توجهتان نسبت به بنده. خدانگهدارتان

شکیبا قنواتی

۹۹/۱۲/۱۰

امسالم و پیرارم و پارم رد شد از شهر جوانی ام قطارم رد شد مانند زنی سبزه بهار عمرم زنبیل به دست از کنارم رد شد جلیل صفریگی

سلام شکیبای عزیزم امیدوارم حالت خوب باشد. آخرین روزهای اسفند را داریم پشت سر می‌گذاریم و خوزستان حال و هوای بهاری دارد! امیدوارم که این بهار نیامده از بهار رفته بهتر و زیباتر باشد و درخت سرسبز دلت لبریز شکوفه‌های امید شود. وقتی علایم نگارشی نباشند خواندن شعرهایی از آن دست که فرستادی قدری مشکل می‌شود خاصه که ایراد واضح در قوافی داشته باشند. خوشبختانه شعرهایت نشان می‌دهند که برای رسیدن به هدف زحمت می‌کشی و مطالعه می‌کنی. عشق در بیت‌های تو موج می‌زند و این سوژه‌ی ناب را از هر زبان که می‌شنوم نامکرر است! از اینکه نامه‌هایت می‌رسند و عطر شعرهای تازه‌ات در خلوتم می‌پیچند خوشحالم. در شعر تازه که در قالب مثنوی سروده‌ای ایراد قافیه مثل کارهای پیشین مشهود است.

مثلا در این بیت:

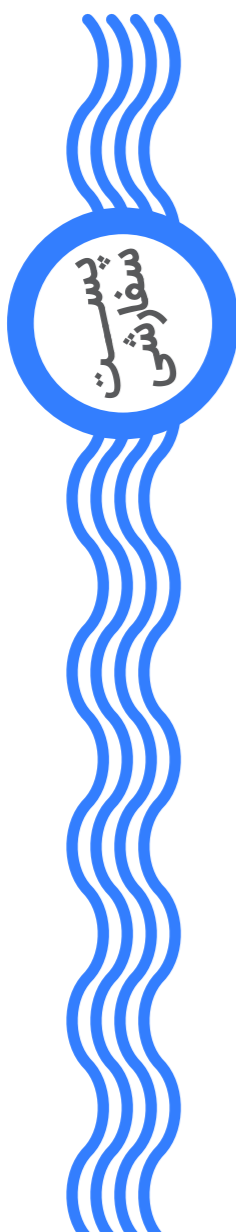
در میان درس عشقت شده نمره دلم، کم در مسیر با تو بودن، شده طاقت تنم، کم دل و تن هم قافیه نیستند!

یا در این بیت:

شده طعم قند در من، همه تلخی دوایت زنده می‌شود وجودم به صدای حرفه‌ای حرف و دوا با هم قافیه نیستند. توصیه می‌کنم مجدد مبحث قافیه را بخوانی و مشکلات را برطرف کنی. برایت آرزوی موفقیت دارم و می‌دانم روزی می‌رسد که شاعر خوبی می‌شوی و شعرهایت را می‌خوانم و در دلم می‌گویم: زنده باد دوست شاعرم! بمانی برایم

دوست همیشگی تو

۱۳۹۹/۱۲/۲۲



**پاسخ مناسب به يك عضوبه قالب رسیده**

تهران /عضو: صدف یوسفی / پاسخگو: مریم عباسی

شماره توالی: هفتم

گروه سنی: د

**دلایل انتخاب این پاسخ**

*پاسخگو مخاطبش را به خوبی می شناسد و شرایط خاص زندگی او را می داند. به همین دلیل به خوبی با دغدغه های ذهنی اش آشناست. ایجاد امید و انگیزه و خودباوری در عضو برای نوشتن از مهم ترین دغدغه های پاسخگوست.*

*در این نامه پاسخگو تلاش کرده است محبت و مفهوم مورد نظرش را با ساده ترین کلمات ممکن بیان کند. این بیان تا حدی شاعرانه و به فضای ذهنی عضو نزدیک است. همچنین به خوبی گویا و قابل درک است. به همین دلیل احتمالاً عضو به خوبی آن را دریافت خواهد کرد. ارسال کتاب برای عضو از حرکت هایی است که به طور مداوم از طرف پاسخگو اتفاق می افتد و مخاطب نامه را در مسیر سرودن شعر کمک خواهد کرد.*

رویا ...

من در این سکوت ممتد/ ثانیه‌ها برایم یک قرن‌اند/ با تنهایی جدال می‌کنم/ کتاب‌هایم را در آغوش می‌گیرم/ یک زندان اجباری/ روزهای تکراری/ خسته و کلافه/ تیمار و مدهوش/ آری زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد/ شاید بهار ما را از این مرگ تدریجی نجات دهد/ و از کنج ظلمت به آغوش نوررها سازد/ اما من ناصبورم و می‌خواهم پنجره‌ها را باز کنم/ پرواز کنم/ و به سیاره‌یی برسیم/ که نه خبری از درد و رنج باشد و نه از جنگ و دشمنی/ فقط یک شاخه گل باطراوت و آرام/ فقط یک لحظه آرامش/ دلم سفرمی‌خواهد نه فرار/ دلم تفکر می‌خواهد نه بی‌خیالی/ دلم آرامش می‌خواهد، خواب می‌خواهد، رؤیا ...

Sadaf Yousefi

سلام استاد، احوالتان چطور است؟ چه می‌کنید با شعرها و داستانک‌های پرعیب و نقص من؟ راستش به فکرتان بودم و هرگز از یادم نمی‌روید. مگر می‌شود راهنما و راهگشا را از یاد برد؟ بگذارید به حساب درگیری‌ها و امورات زندگی. من فکر نمی‌کردم سلام و احوال‌پرسی انسان معمولی مثل من برایتان مهم باشد. تواضع و مهربانی همین است دیگر! از خودم بگویم، امتحان‌هایم به تازگی تمام شده و من گاهی مطالعه می‌کنم، درس‌هایم را مرور می‌کنم و به کانون می‌روم. غزل و شعر کلاسیک را دوست دارم. اما در سرودن، شعر سپید و نیمایی برایم ارجمندتر است و از آزادی قلم به آسمان‌ها رها می‌شوم. فیلمنامه، رمان و طنز برایم لذت‌بخش است. گفتم طنز؛ کتاب استاد ابوتراب جلی را که نام‌های مستعارشان و تعریف‌های بسیارشان به گوشم خورده بود را شخص محترمی به من هدیه دادند. واقعاً متحیر شدم و اصلاً نمی‌توانم وصف

استاد و اشعارشان را بکنم. چون خودم از یک سنی به بعد پذیرفتم ظلم تحمل نمی‌شود، ظلم را باید نابود کرد. سعی می‌کنم خودم را در مسیر زندگی بسازم. اشتباهاتم را قبول کنم و در نزد خداوند بنده باشم، در میدان جنگ با دشمن شجاع و در عرصهٔ هنر مقدس ادبیات حقیقت بجویم و حقیقت بنویسم. کتابی که برایم فرستادید بسیار آموزنده بود و فکر می‌کنم آقای سَید سعید هاشمی کتاب کودک می‌نویسند و طنزپرداز هستند چون یک کتاب داستان طنز از ایشان در کتابخانه‌ام دارم. لطفاً اگر می‌شود کتاب‌های فلسفی، فیلمنامه و طنز بفرستید چراکه می‌خواهم بیشتر آشنا شوم با آنها. اگر دلتان خواست نام بزرگتان را در نامه‌ی بعدی برایم بنویسید فقط برای آشنایی بیشتر خوشحال می‌شوم!

«خدانگهدار»

**چوپان زندگی**

یک‌روز چوپان که می‌بیند گرگ باز هم در اطراف گله‌اش پرسه می‌زند گرگ را صدا می‌کند و می‌گوید: آهای گرگ بیا جلو با تو حرف دارم. گرگ اول قبول نمی‌کند بعد که مطمئن می‌شود می‌رود جلو و می‌ایستد. چوپان می‌گوید: تو که هر روز در جنگل و بیابان حیوانات مختلفی را می‌دری و می‌خوری، چه‌کار به گوسفندان من و اهالی این روستا داری؟ گرگ نیشخندی می‌زند و می‌گوید: اگر سربه‌زیر و قانع باشم که گرگ نیستم. مثل اینکه تا به حال حرص گرگ به گوش‌ات نخورده چوپان؟! چوپان سریع چاقو را از زیر لباسش درمی‌آورد و فرو می‌کند در گلوی گرگ و می‌گوید: من هم اگر خواب و غافل باشم نه می‌توانم نگهبان گله‌ام باشم نه چوپان زندگی‌ام و گرگ با یک دنیا حرص و طمع لقمه‌ی بقیه‌ی گرگ‌ها شد.

**Sadaf Yousefi**

من و او/ قرار مرموزی با هم گذاشته‌ایم/ هر ماه/ یک شب/ وقتی همه خوابند/ پاورچین پاورچین/ او/ به درونم می‌آید/ زیبا و کامل/ دفترم را ورق می‌زند/ و من شعرهای تازه‌ام را/ در گوشش زمزمه می‌کنم/ مثل همین امشب/ که چهاردهم ماه است/ دفترم پر است از شعرهای نخوانده/ و ماه من/ پشت پنجره/ منتظر است.

دوست خوبم سلام؛

چقدر دلم برایت تنگ شده است حالت چطور است؟ چند ماه مانده تا درست یک‌سال شود از آخرین دفعه‌ای که با هم حرف زدیم و من برایت کتاب فرستادم. چه روزهایی گذشت یا تو نبودى یا من و قرنطینه بین ما بود. قرنطینه‌ای که خیلی چیزها را برای ما مرور کرد، تازه‌ها و کشف‌های جدید هم داشت. در تمام این تجربه‌های قدیمی و جدید همه‌ی آدم را به یک نقطه و یک نتیجه رسانید که تا جایی که می‌شود خوب و درست زندگی کنیم. حالا این خوب و درست زندگی کردن هم برای هر آدمی تعریف خودش را دارد و فرق می‌کند.

صدف! چقدر زود سر حرفم با تو باز شد اولش فکر می‌کردم بعد از یک سال چقدر سخت می‌شود با هم حرف بزнім اما اهل نوشتن که باشی کلمه‌ها به کمکت می‌آیند و راه گفتگو را برایت باز می‌کنند و رمز ماندگاری در دوستی ما همین است که هردو می‌نویسیم و بی‌خیال از کنار کلمه‌ها رد نمی‌شویم. وقتی نوشته‌ات را خواندم به فکرم رسید چه دنیای عجیبی است حتی کلمه‌ها هم ممکن است آن‌طور که نشان می‌دهند قشنگ نباشند. مثلاً دوستی؛ دوستی برای من همین نامه‌هایی است که ما برای هم می‌فرستیم و بی‌صبرانه منتظر جوابش هستیم و خوشحالیم که کسی مثل خودمان پیدا شده تا از تصمیم‌های تازه‌مان با او بگوئیم؛ از آخرین کتاب شعری که خواندیم یا از سوژه‌ی داستان جدیدمان. دوستی برای من سیب است. یک سیب که وقتی کلاس دوم بودم زنگ تفریح از توی جیبم بیرون آوردم و به بغل دستی‌ام دادم حالا ما سال‌هاست که همچنان با هم دوست هستیم و به هم سیب می‌دهیم. اما گاهی آدم‌ها برای خیر با هم دست دوستی نمی‌دهند، خنده‌های آنها از سر مهربانی نیست و دنیا از قول‌هایی که آنها به هم می‌دهند می‌ترسد چون زندگی را برای بقیه‌ی آدم‌ها تلخ و سیاه می‌کنند. شهادت سردار دل‌ها از آن داستان‌هایی‌ست که تقویم دوستی‌های سیاهی را که برای شهادت او بهم دست دادند از یاد نمی‌برد و ...

صدف!

من خوشحالم که تو دختر آگاهی هستی، حال و هوای شعرها و متن‌هایت نشان می‌دهد که برای خوب بودن زندگی آدم‌ها احساس مسئولیت می‌کنی و دلت می‌خواهد شادی و عشق و صلح در دنیا برقرار شود و می‌دانم که حس من درست است. برای همین است که تو نوشتن را انتخاب کردی چون می‌دانی کلمه‌ها معجزه می‌کنند و با خواندن کتاب‌های خوب اندیشه و فکر آدم‌ها بیدار و هوشیار است. حالا برای اینکه حرف‌هایمان به دل و جان آدم‌ها بنشیند و آنها به حرف ما گوش کنند باید در انتخاب کلمه‌ها دقت کنیم، به کسی دستور ندهیم، شعار هم ندهیم هرچقدر کلمه‌ها از جنس خودتان باشند بهتر است به اصطلاح خودمان قلمبه سلمبه حرف زدن دردی را دوا نمی‌کند فقط ماجرا را پیچیده می‌کند و کسی زبان ما را نمی‌فهمد. جمله‌های ساده در ذهن آدم‌ها می‌مانند و اثر خودش را می‌گذارند. این بار در نوشته‌هایت روی دو چیز دقت کن انتخاب کلمه‌ها و ساده و روان حرف زدن. باور کن معجزه می‌کند. بعد نوشته‌هایت را برایم بفرست حتی تجربه‌ای که از انتخاب کلمه‌ها و جمله‌ها داشتی.

صدف همان‌طور که قول داده بودم، باز هم برایت کتاب می‌فرستم. ۳ کتاب که خودم خیلی دوستشان دارم و می‌دانم که تو هم از خواندن آنها لذت می‌بری. امیدوارم نامه‌ام زود به دستت برسد و بتوانی در این روزها کتاب‌ها را بخوانی. مراقب خودت باش!

**دوست تو و چشم به راه نامه‌ات**

**پاسخ مناسب به يك عضوبه قالب رسیده**

تهران /عضو: مائده کربلایی مهدی/ پاسخگو: سمیرا قیومی

شماره: بیستم

گروه سنی: هـ

**دلایل انتخاب این پاسخ:**

*در این نامه نیز پاسخگو با دقت و حوصله آثار عضو را بررسی کرده است. او در عین حال که بیانی صمیمی و حتی گاهی طنزآمیز دارد، به خوبی نکات لازم را در باره اثر عضو بیان می کند، با ارائه پیشنهاد، عضو را در درک موضوع و ویرایش کمک می‌کند. در کنار همه این‌ها با برقراری ارتباطی درست و صمیمی عضو را به ادامه مکاتبه علاقمند می‌سازد. رسیدن شماره مکاتبه به عدد ۲۰ گواه این مدعاست.*

سلام ... سلام

چطوری دوست خوبم؟! امیدوارم حالت عالی باشه عزیزم!

امروز رفتم کانون و جواب نامه‌ی قبلیت رو دادم و این نامه‌ی جدید که الان گرفتم و می‌خوام جوابت بدم! توی این نامه‌ات از قصه برفی گفته بودی! حتماً آگه وقت کنم روش کار می‌کنم. آخه می‌دونی توی انجمن نویسندگی داریم کم‌کم وارد داستان میشیم!

دوست خوبم یه داستان کوتاه نوشتم که می‌خوام نظر تو رو هم بدونم و امروز که میرم انجمن بخونم. خواهرم خیلی از داستانت تعریف کرد. گفت پیشرفت کردم. برای همین زیاد حرف نمی‌زنم دیگه. اینم بگم که در اصل استادمون یه جمله داد تا ادامهش بدیم برای داستان، این بود: «از نگاهش خواندم ...»

از نگاهش خواندم آشفته است و پریشان‌حال، خواستم کمکی کنم. از جای خود برخاستم و او را نشاندم. آدم‌های سیاه‌پوش نفس را دور کرده بودند و من در آن غلغله نشسته بودم.

از هنگامی که او را سر جای خود نشاندم مرا میدید و صورتش گل می‌کرد. به ایستگاه انقلاب رسیدیم و با کاهش آدم‌ها نفس برگشت. تنها کسی که ایستاده بود من بودم! راستش با انبوه وسایلم دیگه کم‌کم داشتم خستگی را به جان می‌خریدم.

باز نگاهم به او افتاد با چشمانی پر از آشفتگی لبخندش را مهمان دلم می‌کرد. من نیز از او پذیرایی می‌کردم. زن دست‌فروشی جلویم ایستاد. خیره با بغض حواسم را پرت می‌کرد. جای بوسه‌های خورشید بر روی گونه‌هایش بود و موهایش مبلمان خاکستری جوراب می‌فروخت اما خودش با دمپایی پاره‌ای قدم برمی‌داشت. می‌دانستم پول ندارم ولی برای اطمینان بیشتر نگاهی به کیف کردم با صدایی دروگه گفت: «می‌خوای؟» دلم آتش گرفت. پاسخ من نه بود

ولی چطور باید به او می‌گفتم؟ کیک درکیف داشتم با ملایمت و مهربانی پرسیدم «گشنه‌ای؟» مقصودم را فهمید، با زبانش لب‌های ترک‌گرفته‌اش را ترمیم کرد و گفت: «پس جوراب نمی‌خوای» کیک را بیرون آوردم و به او دادم.

رویم را برگرداندم بازهم همان لبخند و چهره مرا متوجه خود کرد. نگاهش کمک می‌خواست انگار کسی داشت آنها را شلاق می‌زد و چشم‌ها هم سخت‌تر از آن بودند که به حرف بیایند و با اشک اعتراضشان را بگویند!

ایستگاه بعدی، آخرین ایستگاه بود و حالا تنها من و او نشسته بودیم. نفس برگشته بود، دیگه احساس تشنگی نداشتم! خستگی فرار کرده بود و من کنار او کنار پنجره رها شده بودم.

بلند شدم، ایستگاه خورشید، بالاخره رسیدم. روسریم را مرتب کردم، کیف را بر دوش انداختم؛ او ایستاد، سمت دررفتم ولی او با عصایش مانع شد و بالاخره چشمانش اعتراف کرد: «من گشنه‌ام»

منتظر نامه‌ی بعدیت و نظرهایت هستم.

دوستدار تو: مائده

«مثل یک سکوت»

چک و چک و چک/ شیر آب ما/ گریه می‌کند/ وقتِ خوابِ ما پر سروصداست/ گریه‌های او/ خسته می‌شویم/ از صدای او چشم مادرم/ مثل شیر آب/ چکه می‌کند/ توی رختخواب گریه‌های او/ بی‌سروصداست/ مثل یک سکوت/ در کنار ماست

از کتاب: آدم و پروانه- سروده: ناصر کشاورز

دوست نازنین من سلام؛

چقدر از رسیدن نامه‌هایت خوشحال شدم! چقدر از خواندن حرف‌هایت سر شوق آمدم. آخر جمله‌هایت اگرچه کمی خسته بودند که حق هم دارند، اما از لابه‌لایشان امید و انگیزه و زندگی سرک می‌کشید. اینکه برای روزهای در خانه ماندن هم برنامه‌های جالبی داری، اینکه فرصت را غنیمت دانسته‌ای که آمادهٔ شکست دادن غول کنکور شوی، اینکه به انجمن‌های شعر و داستان می‌روی و می‌نویسی و می‌نویسی. همهٔ این اتفاق‌های خوب حالم را عالی و عالی‌تر کرد.

یک شعر و یک داستان از تو خواندم. این‌بار می‌خواهم دربارهٔ زبان این‌دو اثر خوب که از خواندنتان حسابی لذت بردم با تو صحبت کنم. گرچه بیش از این هم درباره‌اش صحبت کرده‌ایم. از شعر تازه‌ات شروع می‌کنم. شعری که با توصیف یک مکان خیالی شروع می‌شود:

کنار بغض قدیمی من/ دشتیست/ به سبزی چشمانت/

حُب تا اینجا عالی است. هرجا که دشتی هست احتمالاً آهویی هم می‌رود. آن شعر قدیمی را شنیده‌ای:

آهوی کوهی دردشت چگونه دودا/ او ندارد یار، بی‌یار چگونه بودا (رودا)

خب حالا هم در دشت شعر تو می‌تواند آهویی جست‌وخیز

کند. اما تو که شاعر شعر هستی انگار کمی حواست پرت شده است، انگار یادت نیست باید در آوردن واژه‌ها خسیس‌تر باشی مثلاً اگر سطر چهارم به‌طور کلی حذف شود چه اتفاقی می‌افتد؟ به نظر من که زیباتر هم می‌شود. ببین:

کنار بغض قدیمی من/ دشتیست/ به سبزی چشمانت/ آن طرف‌تر هم

گفتم انگار حواست پرت شده است چون گاهی در شعر حواسمان نیست که باید از زبان روزمره کمی فاصله بگیریم. اگر دقت کنی در زمان روزمره، مثلاً وقتی با یکی از دوستانمان صحبت می‌کنیم، خیلی از واژه‌ها را بیهوده و بدون فکر به‌کار می‌بریم. اما در شعر این‌طور نیست. شاعر باید به تک‌تک واژه‌هایش فکر کند. چون تفاوت او با دیگران در همین استفاده از واژه‌هاست. حالا بیا برای نامهٔ بعد به ترکیب «رگ دشت» فکر کنیم. در نامه‌ات اگر دلت خواست برایم از رگ دشت بنویس.

اما برسیم به داستانت. داستانی که زبان شاعرانه‌ای داشت و گاهی ما را به فکر می‌برد که آیا منظور دیگری پشت واژه‌ها وجود دارد؟ این زبان شاعرانه گاهی اوقات حتی ما را به اشتباه می‌انداخت یا از ماجرای اصلی داستان کمی دور می‌کرد. مثلاً به این عبارت‌ها نگاه کن:

آدم‌های سیاه‌پوش نفس را دور کرده بودند.

لبخندش را مهمان دلم می‌کرد ...

جای بوسه‌های خورشید بر روی گونه‌هایش بود.

ایستگاه خورشید

و ...

خب! با این‌همه تشبیه و استعاره که من بعضی از آنها را اینجا نوشته‌ام دنبال کردن ماجرای اصلی کمی سخت است. البته شاید جملهٔ آغازین نوشته که تکلیف کلاسی‌ات بوده باعث شده این زمان را انتخاب کنی. «از نگاهش خواندم ...» اتفاقاً داستان‌های زیادی داریم که به زبان شاعرانه نوشته می‌شوند مثل داستان‌های بیژن نجدی یا ابراهیم گلستان. اما این زبان نباید ما را از ماجرای اصلی دور کند. یا کاری کند که یادمان برود با یک داستان روبه‌رو هستیم. در نوشتهٔ تو ماجرای اصلی گم شده است. یعنی در پایان از خودمان می‌پرسیم چه اتفاقی افتاد؟ آن شخص عصا به‌دست چه‌کسی بود؟ مرد بود یا زن؟ چرا گمشده بود؟ چرا سوار اتوبوس شده بود؟ چرا از اول نگفت که گم شده است؟ بعدش چه می‌شود؟ شخصیت اصلی داستان چطور می‌خواهد کمکش کند؟

همهٔ این سؤال‌ها و شاید سؤال‌های دیگری مثل اینها در داستان تو بی‌جواب مانده است. اصلاً انگار با جملهٔ آخر تازه ماجرا شروع شده است که ناگهان می‌بینیم ای‌وای! همه چیز تمام شد و ما با این‌همه سؤال تنها مانده‌ایم. به نظرم اگر قبل از هر چیز به طرح و پیرنگ داستانت فکر کنی، می‌توانی جواب همهٔ این سؤال‌ها را در دل داستانت بیاوری و آن‌وقت تصمیم بگیری که آیا زبان شاعرانه به کار داستانی که نوشته‌ای

می‌آید یا نه.

مائده عزیزم اول نامه‌ات کمی از خستگی‌ات گفته بودی و برایت نوشتم که حق داری. همهٔ ما از حال و هوای این روزها خسته‌ایم. اما به نظرم تو خیلی خوب داری روزهایت را می‌گذرانی و امیدوارم به همین سرشاری جلو بروی. برایت بهترین‌ها را آرزو می‌کنم. دوست تو: ا

سلام دوست عزیز چطوری؟!

نامه‌ات را خواندم و البته امروز تازه نامه‌ات را گرفته‌ام! پس از مدت‌ها رقتم کانون. با اومدن کرونا دیگه کانون بسته شده بود و منم سعی می‌کنم زیاد بیرون نرم و برنامه‌هایی هم دارم برای تو خونه موندن ل.رفتم قلمچی ثبت‌نام و شروع کردم به درس خوندن و حس خیلی خوبی نسبت به این کار دارم. ل. این کلاس‌های تابستونی هم؟؟ انجمن نویسندگی رو میرم با رعایت پروتکل‌های بهداشتی! راستش خیلی وقتا که تو خونم دلم می‌گیره و با آه و افسوس به گذشته‌ی خوبی که داشتم نگاه می‌کنم نکه الان خوب نباشه‌ها! الانم زندگی روال خودش رو داره طی می‌کنه ولی در هرحال نفس کشیدن با ماسک و کمتر شدن بیرون رفتن‌ها ....

؟؟ بریم سراغ نوشته‌هام؛ خدارو شکر خیلی خیلی از خودم راضیم چون سبک خودم رو پیدا کردم واستادمون هم خیلی تعریف می‌کنه.؟؟ دیگه بیشتر وقتا؟؟ ایرادی نداره ذوق‌زده هستیم ل.دقیقاً اینطوری دهنم تا بناگوش باز میشه ل.

؟؟ خیلی زیاد دارم نمی‌دونم کدومو بنویسم برات که بخونی! انتخابش سخته واقعاً؛ دارم سعی می‌کنم شعر نو یا سپید بگم یکیشو الان می‌نویسم برات:

آثار بغض قدیمی من/ دشتیست/ به سبزی چشمانت/ آن‌طرف‌تر هم/ می‌رود آهویی/ تفنگ شکارچی اینبار/ پر از مهربانیست اما.../ بگذری از رگ دشت/ آن طرفش خشکسالیست ...

\* درباره این متن که استادمون گفت

\* برای بار اول خوبه ولی خب باید یکمی روی ریتمش کار کنی!

\* راستش الانم که دارم اینو می‌نویسم روزیه که باید انجمن

\* روز یکشنبه

دیگه نمی‌دونم چی باید بگم!

منتظر نامه‌هات هستم دوست عزیزم!

حق با توست، هیچ مغازه‌ای پیدا نمی‌شود که دوستی به این خوبی بفروشه!Y

**دوستدار تو: مائده Y**

**پاسخ مناسب به يك عضوبه قالب رسیده**

**کرمانشاه / عضو: محمدامین جلیلیان / پاسخگو: مزگان خوش طبع**

**شماره توالی : پنجم**

**گروه سنی : د**

**دلایل انتخاب این پاسخ**

***با توجه به اینکه عضو پیشرفتنی نکرده و همچنان نظم می نویسد و بسیار هم کار خودش را قبول دارد باز هم در این نامه تاکید به مطالعه و دقت در زیبایی شناسی شعر شاعران معاصر برای پیدا کردن زبان و مضمون تازه به او پیشنهاد شد.***

سلام به دوست خوب و هم‌زبانم

سلام به یار جدید و مهربانم

سلام به آفرینش‌های دوستی

سلام به آشیانه مرز هستی

سلام عرض می‌کنم خدمت دوست خوب و جدیدم آفرینش‌های ادبی. آفرینش‌هایی که همراه با شعر و داستان‌های خوب، دوستی و محبت را هم می‌آفرینند. از پرسیدن حال و احوال من و اطرافیان بسیار ممنونم. راستش من با نوشتن داستان و خواندن کتاب حالم خوب می‌شود. راستی حال شما چطور است؟ من از آغاز یک دوستی خوب بسیار خوشحالم و از هدیه‌هایی که تا به‌حال برای من فرستاده‌اید خیلی ممنونم.

من محمدامین هستم که جز شما دوست خوب دیگری هم دارم. نام دوست من قلم و دفتر است. من با این دوستم با علاقه کارهایی انجام می‌دهیم. مثلاً با هم‌دیگر داستان می‌نویسیم. هدف و سعی ما این است که با داستان‌هایمان دوستان و اطرافیان دیگرمان را خوشحال کنیم. بیشتر من و دوستم داستان‌های پندآموز و متن‌های زیبا را دوست داریم. و بیشتر در این زمینه و سبک کار می‌کنیم. داستان‌های پندآموز باعث تغییر و تفکر بیشتر آدم‌ها می‌شود. من تخیل کردن را بسیار دوست دارم و همین تخیل باعث آشنایی من با دوستم قلم و دفتر شد. آنچه در احساس، تفکر و دیدن من درباره‌ی آن موضوع یا تصویر است می‌نویسم. به نوشته‌های متنوع علاقه دارم. چون معتقدم متنوع بودن درموضوع و در نویسندگی باعث آشنایی، تفکر، تحقیق و علاقه در آن موضوع می‌شود. تجربه در خواندن و فهمیدن مفهوم باعث بهترنویسی در موضوع می‌شود و همین‌طور احساس در نوشتن بسیار مهم است. اگر موضوع را با احساس بنویسیم و بیان کنیم باعث زیبا و قشنگ بودن موضوع می‌شود، گفته بودید که از خودت و علاقه‌هایت برایمان بنویس. علاقه‌هایی چون موسیقی،



ورزش، فیلم و ...

من به شعر و هنر بسیار علاقه دارم و به نظر من دیدن هنر باعث نوشتن می‌شود و در نتیجه هنر و نوشتن در کنار هم یک آدم را خلاق می‌سازد. موسیقی و فیلم هم باید آرامش بخش، فرهنگی، با مفهوم و هنری باشد. علاقه‌هایم در چیزهای دیگر مانند: کتاب، اطلاعات عمومی و شاهنامه است. خیلی ممنون از نوشتن چنین نامه‌ی خوبی از خواندن نامه لذت بردم و از آشنایی با شما دوست خوب خوشحالم.

### دوست تو- محمد امین جلیلیان

#### به نام خداوند خورشید و ماه که دل را بنامش خرد داد راه

سلام به محمد امین دوست و یار همدم قلم و دفتر و کتاب؛ حال و احوالت که خوب خوب است، مطمئنم، چون دوستان به این خوبی داری، خوشحالم که از کتاب‌ها و کارت‌پستالم خوشتر آمده و همین ابتدای نامه مزده بدهم که هدیه‌ای عالی برایت دارم (کارت عضویت آفرینش‌های ادبی - مکاتبه‌ای) این تعهدی می‌شود بین من و شما که با هم ارتباط داشته باشیم، شعرها و داستان‌هایت را با هم مرور کنیم و یاد بگیریم و پیشرفت کنیم، پس لطفاً جواب نامه‌ها را دیر نفرست که خیلی کار داریم.

نوشته‌های همه هنرها را دوست داری. هنر اقیانوس بیکرانی است که زیبایی‌اش پایانی ندارد، موسیقی، فیلم، نمایش. همه و همه دریچه‌هایی است برای دیدن زیبایی‌ها و لذت بخشیدن به زندگی. همانطور که من از نوشته‌هایت می‌فهمم علاقه‌ات به نوشتن شعر و داستان یک سر و گردن بالاتر از بقیه است. البته موسیقی، فیلم و ... هم می‌تواند به نوشته‌هایت مفهوم و تخیل بیشتری ببخشد.

پس مدام باید بخوانی و بخوانی و بنویسی. محمد امین جان!

به نظرم در این نامه فقط درباره‌ی شعر صحبت کنیم.

اینکه شاهنامه می‌خوانی و شاعران قدیمی را دوست داری خیلی هم خوب است چون قافیه و آهنگ و وزن را در ذهن حسابی جا می‌اندازد و نسبت به آن حساس می‌شوی. حالا با هم تمرینی را شروع می‌کنیم.

توجه به اینکه اساسی‌ترین رکن اصلی در شعر تخیل

است. ابتدا شعر زیر را با هم می‌خوانیم.

دلَم می‌خواهد برایم بنویسی از کدام قسمت شعر خوشتر آمد؟ می‌توانی بگویی چرا؟ به خیال پردازی شاعر توجه کن، به دلت نشست؟

«زمستان»

زمستان شاخه‌ها را / به رنگ موی خود کرد / برای ناودان‌ها / کمی شمش یخ آورد

به هرجا، جای پا دید / از آنجا عکس برداشت / کلاغِ پرسیاهی / به روی تاج من کاشت

به روی شانه‌ی کوه / قبای برفی انداخت / تمام چیزها را / به شکل دیگری ساخت

زمستان خوابها را / میان لانه خواباند / کمی لالا برای / زمستان خوابها خواند

کشید از نقره‌ی برف / لحافی روی آنان / زمین و زندگی شد / به زیر برف پنهان

«اسدالله شعبانی»

سری هم به قفسه‌ی شعر نوجوان بزن کتابی را انتخاب کن و یکی از شعرهایی که دوست داشتی را برایم بفرست. شعر تازه‌ی خودت هم که خواندن دارد. منتظر خواندنش هستم.

### دوست تو- آفرینش

به نام خدا

سلام نرگس نازنینم

آخرین پاییز قرن هم با همه‌ی زیبایی‌هایش دارد سپری می‌شود و کم کم به آخرین برگ از این فصل دلنشین نزدیک می‌شویم! به قول تو فصلی پرمعنا که خود زندگی‌ست! امروز فریاد تو را از گلو کلمات شنیدم! فریادی؛

که از شدت آن، بشکافند

### پاسخ مناسب به يك عضوبه قالب رسیده

خوزستان / عضو: نرگس رفیعی نژاد / پاسخگو: محدثه الماسی

شماره توالی: ؟

گروه سنی: هـ

فصل، فصل پاییز است.

فصلی ست پر معنا

به معنای زندگی

به معنای جاودانگی.

فریاد بزن

فریاد بزن نغمه دلت را

با صدایی بلند

که از شدت آن، بشکافند

کوه‌های استوارا!

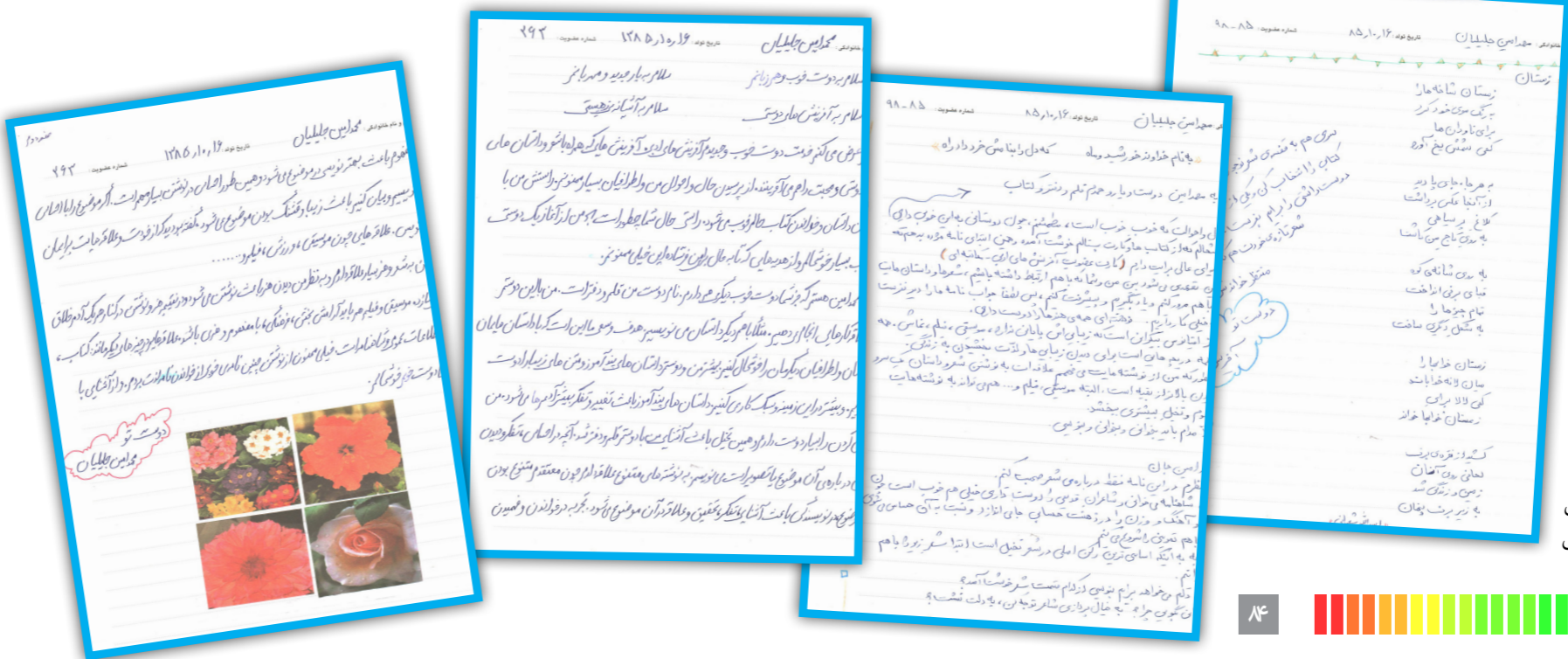
تا برسد، برسد به گوش بلبل

و از او بخواه،

بخواه که نغمه ات را، آواز کند

به سوی آسمان‌ها.

نرگس رفیعی نژاد



کوه‌های استوار

تا برسد، برسد به گوش بلبل!

یک فریاد رسا را می‌طلبی که حرف دلت را به بلبل برساند.

بلبلی که پیک خرمی و یار غار گل و نشانه‌ی طراوت است.

به گمانم اگر به جای بلبل از پرنده‌ی دیگری که یادآور پاییز

هست سخن می‌گفتی بهتر بود

و از او بخواه

بخواه که نغمه‌ات را آواز کند

به سوی آسمان‌ها...

نرگس عزیز و خوش ذوقم!

در شعر نباید به دنبال توضیح دادن باشی. تو با توضیحات اضافه‌ای که آورده‌ای نوشته را به نثر نزدیکتر کرده‌ای.

بسیاری از واژه‌ها اگر حذف شوند اتفاق بدی رخ نمی‌دهد بلکه اثر تو را نیز زیباتر می‌کند. به ابتدای نوشته‌ات و تکرار کلمات "فصل" و "معنا" دقت کن:

فصل، فصل پاییز است

فصلی ست پر معنا

به معنای زندگی

به معنای جاودانگی

می‌توانی از این تکرارها و توضیح‌ها بکاهی!

سعی کن از این پس وقتی می‌نویسی زمانی را به خط زدن و حذف بعضی از کلمات اختصاص بدهی و آن قدر کلمات

دیگر را جایگزین کنی که به بهترین انتخاب برسی. شعر خوب شعری ست که هر کدام از کلماتش درست و به جا

انتخاب شده باشند آن گونه که حذف هر کدام از کلمات به شعر لطمه بزند و کلمه‌ای بهتر از آن نتوانی جایگزین کنی.

نکته‌ی دیگر اینکه برای اینکه حال و هوای پاییز را نشان بدهی باید کلماتی که نشانه‌های این فصل هستند را بکار

بگیری به گونه‌ای که حتی بدون آوردن کلمه‌ی پاییز آن را به تصویر بکشی تا مخاطب پاییز را بهتر حس کند. شعر محل

به تصویر کشیدن احساسات و درک توست از جهانست. پس بهتر است آنگاه که می‌خواهی بگویی فصل پاییز است به

جای اینکه وجود آن را گزارش بدهی و خودت بگویی "فصل پاییز است" به تصویرش بکشی و نشانش بدهی و طوری

بنویسی که خواننده اثرت خودش را در حال و هوایی که می‌خواهی ببیند.

از تو می‌خواهم بیشتر به مطالعه بردازی و پیوسته شعر بخوانی! بیا یک کار زیبا هم انجام بده! همین نوشته‌ات را

هم با توجه به مطالبی که گفتیم ویرایش کن و حذف و اضافه‌ها را انجام بده و دوباره برایم بفرست. خیلی دلم می‌خواهد

پاییزی که از آن نوشتی را دوباره بیافرینی و بسرایی! در پایان یک شعر از قیصر امین پور شاعر خوب هم استانی‌مان

برایت می‌نویسم که بسیار دوستش دارم!

شعری که می‌توانی تکرار را در آن ببینی! اما تکرارهایی که خوش نشسته‌اند و ضمن اینکه تاکید را نشان می‌دهند بر



که در زندگی شاعران شعر به دلیلی اهمیت دارد، این یک موضوع کاملاً شخصی است و برای من خواننده اهمیت چندانی ندارد.

حالا بگذار مطلب جالبی برایت بگویم. در ادبیات فارسی آرایه یا بهتر است بگویم صنعتی وجود دارد به نام «ماده تاریخ» یعنی شاعر، به رمز، یک عدد خاص را در شعرش می‌آورد. آن عدد معمولاً یک تاریخ است. مثلاً سال مرگ یک پادشاه یا سال بر تخت نشستن و شروع سلطنت یک پادشاه و مانند اینها. البته این صنعت خیلی هم شخصی و بی فایده نیست. چون ما تاریخ دقیق بسیاری از وقایع را از طریق همین شعرها و ماده تاریخ‌هایی که در آنها بوده است به دست آورده‌ایم.

هانی عزیزم نمی‌دانم پیش از این درباره‌ی زبان شعرت صحبت کرده‌ایم یا نه. در شعرت واژه‌های متفاوتی وجود دارد که نشان می‌دهد دایره واژگانی خوبی داری و سعی می‌کنی که از آنها در شعرت استفاده کنی. هر دوی این ویژگی‌ها خیلی خوب است به شرطی که یکدستی و صمیمیت زبان شعری‌ات را از بین نبرد. مثلاً واژه‌هایی مثل «وصال»، «بخت»، «بُود»، «نیک»، «دم»، «زلف» که متعلق به زمان گذشته هستند و زبان شعر را کمی قدیمی کرده‌اند در کنار واژه‌ها و ترکیب‌هایی مثل «ای کاش» «حیف که» «یک کم» «خبردار» و … آمده است که امروزی و تا حدی محاوره‌ای هستند. استفاده از هیچ کدام این دو زبان به تنهایی اشکالی ندارد اما ترکیب آنها به این شکل باعث می‌شود که زبان شعرت کمی متناقض باشد. انگار که زمینه‌ی شعر تو زبان امروزی است و تو واژه‌های قدیمی و کمی قلمبه سلمبه را در آن ریخته‌ای.

همین باعث شده یکدستی شعرت به هم بخورد. از طرف دیگر استفاده از واژه‌های عربی که در زبان فارسی رایج نیستند و معادل فارسی آنها در زبان ما وجود دارد باعث شده صمیمیت شعرت کم‌رنگ شود. واژه‌هایی مثل «ربیع»، «عیون»، «الفت»، «حیات»، «ایام». با آمدن چنین کلمه‌هایی خواننده‌ی شعرت بیشتر از اینکه با شعر ارتباط برقرار کند و از آن لذت ببرد، درگیر پیدا کردن معنی واژه‌ها می‌شود. در حالی که اگر به جای ربیع همان بهار خودمان را بیاوری یا به جای عیون بگویی چشم‌ها، هم زبان شعرت امروزی‌تر خواهد شد و هم ارتباط مخاطب با شعرت دلنشین‌تر و لذتبخش‌تر می‌شود.

نامه‌ام را با شعری از حسین منزوی تمام می‌کنم که در آن اگرچه ممکن است واژه‌های کهنه هم باشند اما آن قدر در زبان امروزی شعر خوب نشسته‌اند و موضوع شعر و حرف‌های شاعر آن قدر ملموس و آشنا هستند که وقتی شعر را می‌خوانیم انگار داریم یواشکی به گفتگوی شاعر با کسی که دوستش دارد گوش می‌کنیم:

چشمان تو که از هیجان گریه می‌کنند

در من هزار چشم نهان گریه می‌کنند

نفرین به شعرهاییم اگر چشم‌های تو

اینگونه از شنیدنشان گریه می‌کنند

بانوی من ! چگونه تسلیتان دهم

چون چشم‌های باورتان گریه می‌کنند

بر کرده کیسه‌های خود از بغض رودها

چون ابرهای خیس خزان گریه می‌کنند

وقتی تو گریه می‌کنی ای دوست ! در دلم

انگار ابرهای جهان گریه می‌کنند

انگار با تو بار دگر خواهران من

در ماتم برادرشان گریه می‌کنند

در ماتم هزار گل ارغوان مگر

باهم هزار سرو جوان گریه می‌کنند

انگار عاشقانه‌ترین خاطرات من

همراه با تو مویه‌کنان گریه می‌کنند

حس می‌کنم که گریه فقط گریه تو نیست

همراه تو زمین و زمان گریه می‌کنند

منتظر نامه‌ها و شعرهایت هستم.

می‌شوند و تو دلیل زیبایی واژه‌هایشان هستی احساس غرور

می‌کنند...: )# عرفان- محمدیان

«تقدیم به دوست عزیزم»

دوست خوبم سلام؛ امیدوارم که حالت خوب باشد ...

چند وقتی است که پل هجده سالگی‌ام را رد کرده‌ام و نمی‌دانم آیا به درک واقعی زندگی رسیده‌ام یا هنوز که هنوز راه درازی را در پیش رو دارم؛ سن واقعاً یک عدد است یا در انحنای نوشته شدن و ثبت شدن این عدد رمز و رازهایی نهفته شده است ...

بزرگ شدن و پا به دوران جوانی گذاشتن رویای قشنگی است یا هنوز مانده تا قشنگی‌اش را درک کنم ... به هرحال نمی‌دانم پس دوست دارم تا قوای جان تلاش کنم و بهترین دوران جوانی را داشته باشم تا هیچ وقت نگویم کجایی جوانی که یادت بخیر. تمام لذت‌هایم را بچشم و به تمام آرزوهایم برسم تا هیچ‌گاه با حسرت به دوران جوانی‌ام ننگرم و عمر تلف شده‌ام نشود درس عبرت جوانان آینده ...

این روزها سخت درگیر کنکور و آینده و زندگی و دانشجو شدن شده‌ام و گاه ناامیدم گاه انگیزه و امید وجودم را فراگیر می‌شود ولی بیشتر ترس دارم و کمی ناامیدی... ترس از اینکه نتوانم به اون‌ی که باید برسم؛ برسم و یا اینکه راه را اشتباه بروم و یا اینکه مانند دیگران و برترین‌ها تلاش نکرده باشم و از آن‌ها عقب بمانم. بگذریم؛ بابت پیشنهادهایت برای نوشتن طرح داستانی‌ام و نقد متشکرم و سعی می‌کنم که به بهترین نحوه داستان‌هایم را بنویسم ... دو تا از مطالبی که نوشته‌ام تا کنون را برایت می‌نویسم و امیدوارم از آن‌ها خوشت بیاید ؛

«در تقاطع زمستان»

زمستان، حال و هوای عجیبی را در طبیعت دنیا به تصویر می‌کشد. نقاش ماهری که عاشق رنگ سفید است و در زندگی او رنگ دیگری وجود ندارد؛ او معلم خوبی نیز هست می‌دانی چرا؟...

او که یکرنگی و صداقت، روراستی و وفاداری را یاد می‌دهد. زمستان هم برایش آخرین و تنها انتخاب نبود، شاید زمستان می‌توانست حال و هوای بهار را برای خویش طلب کند؛ اما او زمستان شد، سرد شد، سفید شد، روح را از درختان برچید ولی از انتخاب خود راضی بود.

از این حرف‌ها که بگذریم؛ زمستان برای من جور دیگری است؛ گذشته از خاص بودنش، گذشته از صبح‌های سرد و شب‌های برفی‌اش. زمستان برای من از زمانی خاص شد که متولد شدم؛ که چشم گشودم و سفیدی و یکرنگی را دیدم. زمستان از وقتی معنا گرفت که اولین آدم برفی را با پدرم ساختم. آدم برفی که لبخند به لب داشت؛ از او آموختم که تا وقتی که نفس دارم و ذره ذره وجودم همچون او که با گرمای آفتاب می‌میرد و من با بزرگ شدنم با مشکلات آشنا می‌شدم؛ اما مثل او که به روی خودش نمی‌آورد و تا آخرین لحظه تکه نخ را به شکل لبخند روی صورتش نگه می‌دارد؛ به دنیا لبخندهایم را هدیه بدهم و

بگویم که من تسلیم نمی‌شوم.

اما زمستان من زمانی زیباتر شد که تو را دیدم؛ تو را در میان روزهای سرد و برفی‌اش پیدا کردم و نگاه تو انقلابی باشکوه‌تر از ۲۲ بهمن در قلب من ایجاد کرد؛ فکرهایم از دست رفت. دلی که دیگر سر جایش نبود و دنبال نگاهی رفته بود که انگار خیلی وقت است که او را می‌شناسم، نگاهی متعلق به چشمان قهوه‌ای. دیدن تو سرآغاز نامه‌های نوشته شده‌ای بود که به دستت نمی‌رسید. نامه‌هایی که قایقشان در جعبه‌ی زمستان کنج کمدم شکسته است و فریاد نجات سر می‌دهند تا خودشان را به تو برسانند ولی آنها نمی‌دانند که زندانبانشان همان نویسنده‌شان است و چه چیزی می‌تواند بی‌رحمانه‌تر از این سناریو باشد.

زمستان من با تو زیبا شد، می‌توانست زیباتر هم بشود؛ اگر که نمی‌رفتی اگر که می‌ماندی تا رازهای عاشقانه‌مان را لابه‌لای برف‌های زمستان مخفی کنیم.

همیشه خیال می‌کردم که چقدر بد است که فاصله‌ات با کسی زیاد باشد، چون تو نمی‌توانی او را ببینی، چون دل تو از او دور است. اما بعد از تو فهمیدم فاصله هیچ‌گاه مهم نیست. مهم دل است که باید در سرزمین دل‌ها نزدیک دل یار باشد و فاصله‌ی میان ما کمتر از صد متر بود؛ اما تو مرا نفهمیدی و رفتی، رفتی به دور، زمانی که نزدیک بودی از من دور بودی، حالا که دوری دیگر کجایی ...

آدم باید قدر داشته‌هایش را بداند، نه نداشته‌هایش را ... پس بلند فریاد می‌کشم که برایم مهم نبودی، اما بودی ... بگذریم این حرف‌ها فقط تناقض‌های قلب و مغز من هستند، اما تو بدان که برای من بیش از آن بودی که بودی ...

من حالم زمستانی است، شخصیتم زمستانی است دستانم را زمستان گرفته و روی موهایم دست کشیده، نوشته‌هایم را خوانده ولی به دلم گرما بخشیده ...

با افتخار فرزند زمستان هستم و دلم می‌خواهد به تمام دوستانم و عزیزانم بگویم بی‌پروا دوستتان دارم و خوشحالم که هستید ...

پایان

امیدوارم که خوشت اومده باشد از نوشته «در تقاطع زمستان» اول‌های نوشته مربوط به خودم بود ولی دیگه بقیه‌اش برگرفته از تخیل بود.

«اتفاق»

روزها گذشت ولی او اتفاق نیافتاد

ستاره‌ای پایین نیامد و ماهی گم نشد

در پیچ و تاب خیابانی دلتنگ خالی نشد

آسمانی اشک نریخت و قلب زمین خیس نشد

شاید هنوز باقی مانده ثانیه‌ای دیگر و شاید روزی دیگر

همه‌ی این اتفاق‌ها که بیافتد با پوزخندی گذرا از کنارت می‌گذرم و می‌گویم دیدی حق با من است.

دوست خوبم این روزها ایران شده کشور غم پر از دلگیری‌ها

شده بیا دعا کنیم تا حال ایران هم خوب شود ...  
به امید موفقیت، به امید پیروزی  
برایت چند ستاره کاغذی درست کردم امیدوارم آن‌ها را دوست داشته باشی.

نمی‌دانم نامه‌ام را چه زمانی می‌خوانی اما پیشاپیش عیدت مبارک! انشاءالله سالی خوب و خوش را آغاز کنی ...  
دوست خوبم منتظر نامه بعدیت هستم ...)

### خدا نگهدارت- فرجامت اهورایی باد

تو یادت هست روزی  
به من یک برگ دادی  
و من با خنده گفتم:  
«چه برگ زرد و شادی!»

شدم آن لحظه جاری  
میان بوی آن برگ  
اگر گفتمی چه چیزی  
نوشتم روی آن برگ؟

نوشتی عشق یعنی  
به برگی دل سپردن  
خود پاییز گشتن  
ولی هرگز نمردن  
الهام عزیز سلام!

در آستانه زمستان ایستاده‌ایم. حالا دیگر زمستان برای من قبل از خواندن نامهات فرق می‌کند. حالا دیگر هر وقت برف زمستان را روی شاخه‌های کاج ببینم به یاد خواهم آورد که دوستی دارم که درست در این روزها به دنیا آمده است و زمستان را بسیار دوست دارد، آنقدر که می‌تواند نوشته‌ای به این قشنگی درباره زمستان بنویسد.

هر دو نوشته‌ات را خواندم. هم نثر ادبی‌ات را درباره زمستان و هم نوشته دیگری که چند قدم بیشتر با شعر شدن فاصله نداشت. «اتفاق» می‌توانست شعر دلنشینی باشد اگر کمی بیشتر به ویژگی‌های شعری اش فکر می‌کردی. مثلاً به اینکه کدام واژه‌ها و سطرها نباید بیابند و کدام واژه‌ها و سطرها باید برجسته‌تر شوند. برای من زیباترین و برجسته‌ترین سطر شعرت همان سطر اول است:

روزها گذشت ولی او اتفاق نیفتاد.

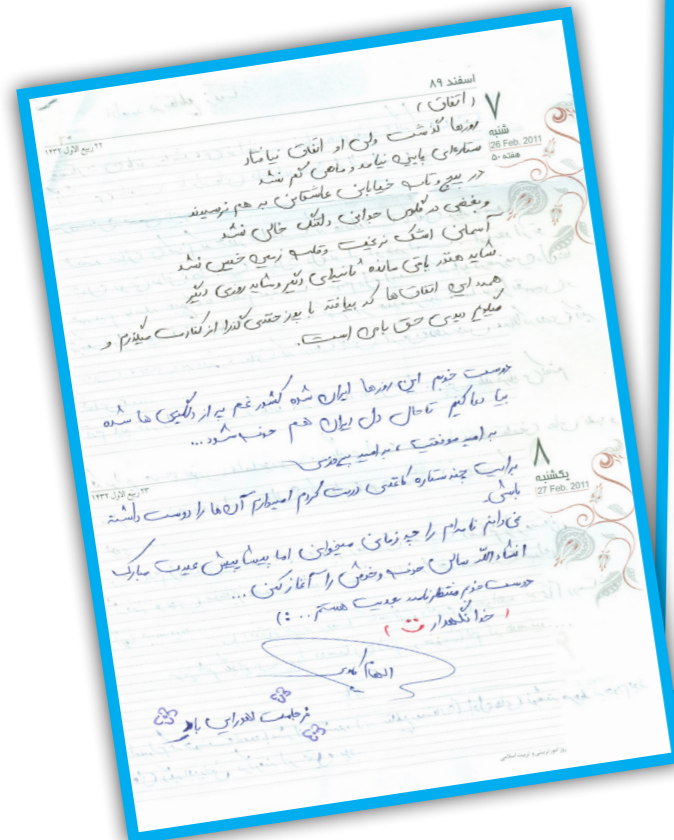
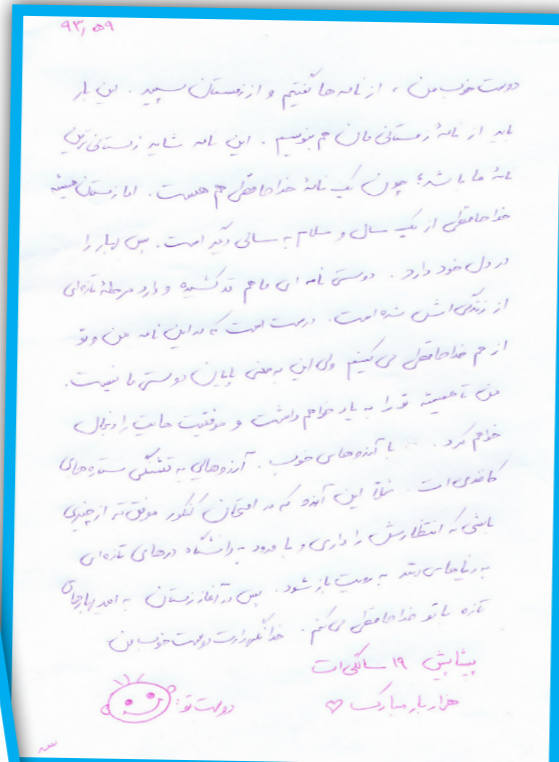
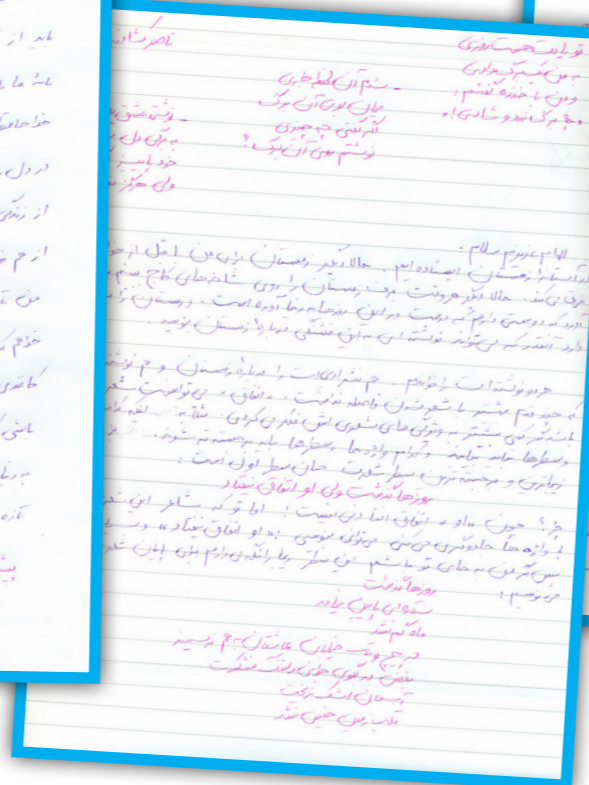
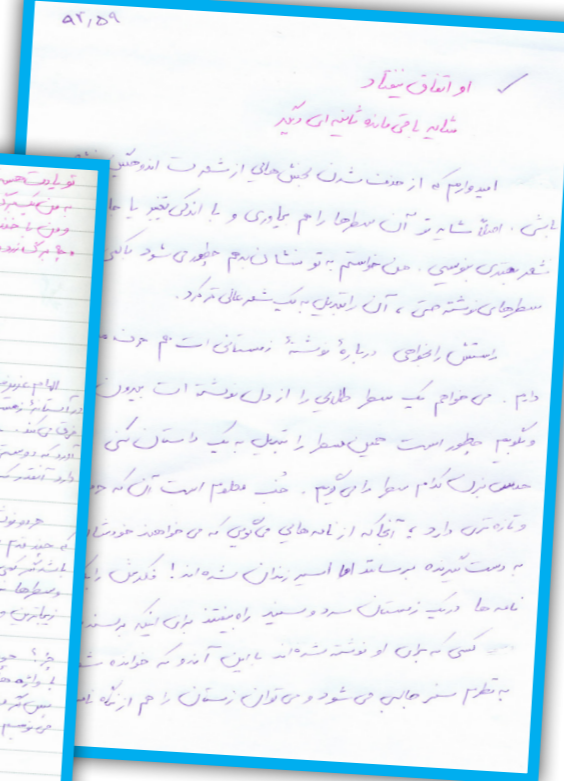
چرا؟ چون «او» اتفاق افتادنی نیست، اما تو که شاعر این شعر هستی و با واژه‌ها جادوگری می‌کنی می‌توانی بنویسی: «او اتفاق نیفتاد» و بسیار زیباست پس اگر من به جای تو باشم این سطر زیبا را نگه می‌دارم برای پایان شعر. مثلاً می‌نویسم:

روزها گذشت

ستاره‌ای پایین نیامد

ماه گم نشد

در پیچ‌وتاب خیابان عاشقان به هم نرسیدند



بغض در گلوی جوانی دلتنگ شکست  
آسمان اشک ریخت  
قلب زمین خیس نشد  
او اتفاق نیفتاد  
شاید باقی مانده ثانیه‌ای دیگر

امیدوارم که از حذف شدن بخش‌هایی از شعرت اندوهگین نشده باشی. اصلاً شاید تو آن سطرها را هم بیاوری و با اندکی تغییر یا جابه‌جایی شعر بهتری بنویسی. من خواستم به تو نشان بدهم چطوری می‌شود با کمی جابه‌جایی سطرهای نوشته حتی، آن را تبدیل به یک شعر عالی‌تر کرد.

راستش را بخواهی درباره نوشته زمستانی‌ات هم حرف مشابهی دارم. می‌خواهم یک سطر طلایی را از دل نوشته‌ات بیرون بکشم و بگویم چطور است همین سطر را تبدیل به یک داستان کنی؟ حالا حدس بزن کدام سطر را می‌گویم. حُب معلوم است آن‌که حرف نوتر و تازه‌تری دارد؛ آنجا که از نامه‌هایی می‌گویی که می‌خواهند خودشان را به دست گیرنده برسانند اما اسیر زندان شده‌اند! فکرش را بکن: نامه‌ها در یک زمستان سرد و سفید راه بیفتند برای اینکه برسند به دست کسی که برای او نوشته شده‌اند با این آرزو که خوانده شوند. به نظرم سفر جالبی می‌شود و می‌توان زمستان را هم از نگاه نامه‌ها دید. دوست خوب من، از نامه‌ها گفتیم و از زمستان سپید. این بار باید از نامه زمستانی‌مان هم بنویسیم. این نامه شاید زمستانی‌ترین نامه ما باشد؛ چون یک نامه خداحافظی هم هست. اما زمستان همیشه خداحافظی از یک سال و سلام به سالی دیگر است. پس بهار را در دل خود دارد. دوستی نامه‌ای ما هم قد کشیده و وارد مرحله تازه‌ای از زندگی‌اش شده است. درست است که در این نامه من و تو از هم

خداحافظی می‌کنیم ولی این به معنی پایان دوستی ما نیست. من تا همیشه تو را به یاد خواهم داشت و موفقیت‌هایت را دنبال خواهم کرد. با آرزوهای خوب؛ آرزوهایی به قشنگی ستاره‌های کاغذی‌ات؛ مثلاً این آرزو که در امتحان کنکور موفق‌تر از چیزی باشی که انتظارش را داری و با ورود به دانشگاه درهای تازه‌ای به دنیای بهتر به رویت باز شود. پس در آغاز زمستان به امید بهارهای تازه با تو خداحافظی می‌کنم. خدا نگهدارت دوست خوب من

پیشاپیش ۱۹ سالگی‌ات هزار بار مبارک  
دوست تو

### نامه‌ی خداحافظی خوب

تهران / عضو: محدثه سادات حبیبی / پاسخگو: نگین صدیقی زاده

شماره توالی: بیست و یکم  
گروه سنی: ه

### دلایل انتخاب این پاسخ

محدثه حبیبی از اعضای فعال بخش مکاتبه‌ای و البته انجمن هاست. جدایی از او که سالها در فضای آفرینش‌های ادبی ریشه دوانده است کار ساده‌ای نیست. همچنین حضور او در انجمن نویسندگان نوجوان همچنان فضایی تازه را برایش فراهم می‌کند. در این پاسخ مری تلاش کرده‌است. ضمن ایده دادن به عضو برای آغاز فعالیت‌های حرفه‌ای در فضاهای

ادبی غیر کانونی، همچنان شیب این جدایی را مایل نگه دارد تا هم عضو بتواند با همراهی و حمایت آفرینش‌ها دست به انتخاب و گزینش بزند و هم در صورت نیاز از مشورت مری پاسخگو بهره‌بربرد. همچنین فضای لطیف و دوست‌داشتنی موجود در نامه، کمک کرده‌است تا خاطره‌ای شیرین در ذهن مخاطب بماند.

پاسخگوی عزیزم سلام!

هشدار: این نامه ممکن است شما را دیوانه کند! با احتیاط بخوانید.

«تراژدی کیف صورتی چرخدار»

کتاب‌های تست چاق و چله‌ام را بخش بخش پست کرده‌ام اصفهان و خرم‌آباد و گیلان بقیه‌اش را هم بسته‌بندی می‌کنم برود سیستان و بلوچستان. میفرستم‌شان ایرانگردی خوش بگذرانند. من که اینجا دلم در این چهاردیواری پوسید حداقل این‌ها بروند یک دوری بزنند. تند تند ورقشان می‌زنم که یکدفعه شماره‌ای، جمله‌های چرت سرکلاسی، چیزی بینشان نماند. بعد همینطوری عین فیلم‌های نگاتیو صحنه صحنه سال کنکورم جلویم رژه می‌رود. صدای پس زمینه‌اش اما فقط صدای تلق... تلق... است.

صدای تلق... تلق... کیف چرخدار صورتی‌ام در هوای قرمز عصر دوشنبه‌های پاییز ۹۸....

اصلاً آن صحنه‌ای که من آن بعد از ظهرها از پشت عینک

خاک گرفته و چربیم می‌دیدم یک جوری برایم دراماتیک بود که می‌شود با غول‌های سینمای جهان آن را تاخت زد.کشیدن آن کیف چرخدار صورتی به دست دخترک خاکستری پوش خسته و بی‌جان در آن هوای قرمز غریب نماد کاملی از غم و استیصال محض بود. اصلا خود آن کیف چرخدار تکه ناجور یک دانش آموز دبیرستانی انگار برای خودش شخصیت داشت.

کیف چرخدار سال ۹۰–۹۱ مد بود. آن موقع کلاس سوم بودم و برای جا نماندن از قافله یک کیف چینی چرخدار با گریه پشمالوی پر غمزه ای داشتم. کیف کلا فقط یک مکعب صورتی بود با دوتا جیب و در برابر کوله پشتی های پر امکانات فقط همان دوتا چرخ پلاستیکی اش را برای ارائه داشت.

صبح ها آن سال همینطور صدای قرژ و قرژ بود که در کوچه خیابان ها می‌آمد. اول هایش همه ما خانم های شیک و قرتی بودیم که پروازمان دیر شده و تند تند کیف های چرخدارمان را پشت سرمان می‌کشیدیم مبادا سفر خارجه‌مان دیر شود. بعدش حوصله‌مان سر رفت. بی خیال کلاس و فرودگاه، کیف را انداختیم جلو و مثل چرخ دستی سیب زمینی پیاز مادربزرگ ها هلش دادیم و با هم مسابقه دادیم. آخرش هم مثل همه چیزها از دهن افتاد. دیگر صبح ها صدای پدرهایی را می شد شنید که در حال سر کله زدن با میله در آمده و چرخ کنده شده به سازندگان چشم بادامی کیف بد و بیراه می‌گفتند. یا مدت هایی که هر روز باید پاچه های شلوار خاکی بچه ها را می‌شستند . بچه‌ها هم کم‌کم کیف‌های چرخدار را گوشه‌ای رها کردند و بقیه زیست تحصیلی شان را با همان کوله های محبوب قدیمی طی کردند.

همه‌ی این تاریخچه بی‌نمک را گفتم چون دلم تنگ قصه گفتن است اما قصه‌هایم همه از دهن افتاده مثل کیف چرخدارهای دسته شکسته توی انباری ها. ولش کن.. داشتم می‌گفتم..کیف چرخدار گربه پر ناز و عشوه من هم افتاد توی انباری. الان هم آن جاست. تویش پر از دوچرخه هست. گفته بودم سال ها روزنامه دوچرخه را جمع کردم؟

می بینی پاسخگو جان قلمم را ول کنم همین طوری می پرد واسه خودش این طرف و آن طرف به قول مصرع اول شعر طنزم برای جواب پرسش مهر رئیس جمهور (که هیچ وقت رئیس جمهور آن را نخوانده)

آهوی قلم ز دست من در رفته

داختم می‌گفتم. بعد از نه سال از گذشتن مد و گذشتن سنم وقتی ستون فقراتم زیر بار کوله سنگین پر از کتاب های چاق و چله برای خودش کمی قر داد. رسیدم به کیف صورتی چرخدار جذابم. شدم دانش آموز نشان دار مدرسه، همانی که راه که می رود صدای قطار می دهد. دوشنبه ها تا ساعت ۴ در مدرسه می‌ماندیم. تا بیشتر زل بزنیم به چهار تا بیضی شماره دار و بترسیم از روز امتحان چهار ساعتی. تا بیشتر دعا کنیم معلم ما را صدا نکند و بیشتر دلمان داغ و یخ شود قبل هر

اسمی که صدا می زد.

تا بیشتر مشاورمان دعوایمان کند که چقدر بی‌خیالیم و معلوم است اصلا حواسمان کجاست و مگر نمی‌دانیم آینده مان چقدر مهم است. بعد ما توی دلمان بگوییم آینده آدم را که با پر کردن دایره های پاسخنامه نمی سازند.

که یواشکی برای کنکور قصه بگوییم: نگا کنکور اگه جداش کنیم میشه «کن کور» میخوان کورمون کنن میخوان نسبت به استعداد ها و علایقمون کور بشیم. بعد روی آسفالت مدرسه زیر آن درخت انجیر ولو شویم و برای آرزوهایمان قصه بگوییم:

«میدونی ماجرا چیه؟ آرزوها و رویاها مثل یه پالتوی گرم بود که پوشیده بودیم و توی سرمای دنیا و توی نامردی ها و بلاهایش جلو می‌رفتیم. اما گولمون زدند گفتند این آرزوها رو فراموش کنید دنبال پول باشید دنبال آتیش! اون وقت بود که پالتوی گرم آرزو هامونو در آوردیم و به امید پول، به امید رضایت بقیه آتیشش زدیم. اما نمی‌دونستیم آتیش یه روزی تموم میشه. اون وقته که دیگه حتی رویا هم نداریم. همش خاکستر شده و رفته. اون وقته که ما میمونیم و زمستون سرد و نامرد دنیا» دوشنبه ها یک زنگ بیشتر زبان داشتیم. من یک زنگ بیشتر وقت داشتم از زبان بترسم و متنفر شوم و هیچی از حرف های معلم عصبی سیاه پوشمان را نفهمم. دوشنبه ها وقتی آسمان صورتی بود مدرسه می‌رفتم و وقتی قرمز بود می‌رسیدم خانه.اصلا در آن وضعیت عصر دوشنبه ها یک دژاوو های عجیبی می‌ساختم که دلتنگ یک آدم هایی بودم که هیچ وقت ندیده بودم یا غصه اتفاق‌هایی را داشتم که هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

پاسخگوی عزیزم امیدوارم حوصله کرده باشی و تا اینجا آمده باشی و سرت از این ترشحات درهم و آشفته مغزم گیج نرفته باشد.

آخر این متن باز است خودت توی ذهنت برایش صدای تلق تلق چرخ کیف چرخدار روی موزاییک های پیاده رو پلی کن.

**دوستدارت؛ محدثه سادات حبیبی ۱۸ساله**

◀ به نام خداوند بخشنده مهربان

بهار سبز و شیرینم

تو کی از راه می‌آیی؟

تو کی از آسمان

ناگاه می‌آیی؟

«تو را من چشم در راهم

شباهنگام»\*

که بازآیی

و من خواهم سرود آن روز

هزاران شعرنیمایی

و خواهم ریخت

صدها دسته گل

در پیش پای تو

و خواهم خواند شعر باز باران را

برای تو

تو ای خورشید ورانی

تو ای ماهی که زیبایی

تو کی از راه می‌آیی؟

در آغاز بهار و عطرنوروزی؟

و یا یک روز بارانی پاییزی؟

تو کی از راه می‌آیی؟

«تو را من چشم در راهم

شباهنگام»\*

\*مصرعی از نیما یوشیج، از کتاب ماخ اولا

سرودهٔ جعفر ابراهیمی شاهد از کتاب مجموعه شعر به خاطر پروانه‌ها

دوست خوبم محدثه جانم سلام

نمی‌دانم نامه من زودتر می‌رسد یا سال نو؟ شاید هم همزمان برسند. ولی اگر نامه من دیرتر برسد چی؟ خودش می‌شود؛ «یک نامه ترازدی الکترونیکی» که همه تلاشش را کرده قبل از سال نو برسد، یا حداقل همزمان برسند اما نشده که نشده.

محدثه نمی‌دانی چه قدر کیف کردم وقتی در همایش آهنگ بهاران و نشست اعضای مکاتبه‌ای دیدمت که نشست‌های در قاب مجازی دیدارمان و سرنوشت کیف صورتی را می‌خوانی. محدثه خوب من با آن کیف و کتاب‌های کنکور، بخشی از روزهای کودکی و نوجوانی را سپری کرده‌است و یاد گرفته‌است که خیال‌هایش را واژه واژه بنویسد. لابد می‌توانی من را و خجسته نشستمن را روی ابرها حدس بزنی!

داختم فکر می‌کردم با وجود اینکه در دو دهه متفاوت کودکی‌مان را گذراندیم اما چرا این قدر شبیه هم هست آن خیال پردازی‌ها، آن سفر رفتن‌های چارتری با عجله روزانه، آن چهارخانه های سفید اقبال، آن کتاب‌های پخش و پلا که حاشیه‌شان به پیچ‌پیچ‌های ناخوانا مزین شده، آن پاچه‌های خاکی شلوار و ... من آنجا ماندم. آن روز که نامه ات را خواندم، آن روز که خودت خواندی و الان که دارم برایت نامه می‌نویسم، هر بار در آن روزها ماندم. محدثه جان راستی نوشته‌ای که دلم تنگ قصه گفتن است. یادت هست در نامه‌های قبل می‌نوشتم «پیشنهاد من است که ...» این بار نمی‌گویم پیشنهاد، چون برای تو نوشتن واجب است. مثل آب که برای ماهی و مثل خاک که برای گلدان ...

پس بنویس، فقط بنویس، دوره های داستان‌نویسی شرکت کن، انجمن‌های ادبی، برای یک صفحه ادبی، مطلب بنویس و باش. همینجا باش کنار قصه‌ها. کنار سوژه‌هایی که در هوایت نفس می‌زنند. می‌دانی چه می‌گویم؟ محدثه این دیگر پیشنهاد

نیست. این همان آینه‌ای است که روبه‌رویت گسترده شده‌است تا خودت را، محدثه را کشف کنی.

محدثه عزیزم گفته‌ای که هجده ساله شده‌ای، نامهٔ پیشین ما هم عطر و رنگ خداحافظی داشت. اما نه تو خداحافظی را جدی گرفته‌ای و نه من. لابد خداحافظی روی یک پل در یک نقطه دنیا منتظر ما ایستاده‌است ما هم سرخوشانه نامه می‌نویسیم برای هم و نمی‌دانم کی گذرمان به این پل می‌افتد. فعلا ما و نامه‌ها، خداحافظی و همه پل‌های جهان. این هم بماند یادگار یارکشی‌های بازی‌های کودکی.

نمی‌دانم بنویسم که منتظر نامه‌ها و نوشته‌های تازه‌ات هستم یا نه. ولی تو بخوان منتظرم.

**روز و روزگارت به روشنی بهار**

**خدانگهدارت باشد محدثه خوب من**

**واحد آفرینش های ادبی استان تهران**

**پاسخ مناسب به يك نامه‌ی عاطفی**

**تهران/نعصو:مهرگان عسگری/پاسخگو:سمیرا قیومی**

**شماره توالی: سوم**

**گروه سنی: ب**

**دلایل انتخاب این پاسخ**

***عضو در این نامه اثری را برای پاسخگوی خود ارسال نکرده است. اما به سوالاتی که در نامه قبل از او پرسیده شده پاسخ داده است. این پاسخ ها نشان می دهد که تصور ذهنی عضو از پاسخگو چیست و او را چطور شناخته و کشف کرده است؟ در پایان هم برای او نامی شاعرانه انتخاب کرده است. در این نامه مریی، پاسخ های کوتاه و موجز عضو را بسیار جدی گرفته و به سادگی از کنار آن ها نگذشته است. او تلاش کرده مستقیم به مخاطبش نکوید که کدام تصور ذهنی اش درست است. اما در خلال نامه و با جملاتی که بیان می کند، آن ها را تایید کند. هم شعر بنویسد، هم مهربان باشد، هم با دقت فضایی خاص و دلنشین را برای عضو به تصویر بکشد و ... همچنین فضایی بسازد که به نوعی برای نوشتن الهام بخش باشد. در مجموع به نظر می رسد عضو از خواندن این پاسخ، لذت خواهد برد و بیش از پیش با مریی پاسخگو احساس صمیمیت خواهد کرد.***

«به نام خدایی که پروانه را آفرید»

سلام؛ خوبید؟ من امروز دلم خواست کتاب جدید بخوانم، اما یادم افتاد هنوز کتابی را که خواندم تمام نکردم. دوست دارم به بیرون بروم و در طبیعت نقاشی بکشم. اما حیف که کرونا است. من همیشه می‌خواستم جایی بروم که مر در خیابان باشد. آسمان معلوم نباشد. باران بزند. در باران بدون چتر خیس شوم. همه جا در سکوت باشد. فقط صدای کفش‌هایم



بباید که در چاله‌های آب شلپ شولوپ می‌کند. بعد یک‌هو رنگین کمان در آسمان بیاد. موسیقی شاد پخش شود و همگی رقصی انجام دهیم انگار از قبل بلد هستیم، یک رقص باران که ما از خوش‌حالی با آهنگ لب‌خوانی کنیم.

خوش‌حال و شاد و خندانم / قدر دنیا را می‌دانم / خنده‌کنم من دست بزنم من پا بکوبم من / شادانم.

در دلم غم ندارم / زیرا هست سلامت جانم / عمر ما کوتاست / چون گل صحراست / پس بیایید شادی کنیم ...

بیایید با هم بخوانیم ترانه‌ی شادمانی / عمر ما کوتاست چون گل صحراست / پس بیایید شادی کنیم / گل بریزم من از توی دامن / بر روی خرمین / شادانم

مهرگان

جواب سوالات:

من فکر می‌کنم که شما

۱- به خواندن شعر علاقه دارید

۲- خوش‌خط هستید.

۳- شاید بچه‌ها را دوست داشته باشید.

۴- مهربان هستید.

۵- آدم دقیقی هستید.

۶- من دوست دارم شما را «خانم دریا» صدا کنم

کوچک بود اما قشنگ. دو تا پنجره داشت که روبه‌روی هم بودند. صبح زود دوست من هر دو پنجره را باز می‌کرد. آن وقت مه از یک پنجره می‌آمد توی خانه و از پنجره دیگر بیرون می‌رفت. ما لابه‌لای مه می‌نشستیم و صبحانه می‌خوردیم. حالا هر وقت دلم برای خانه‌ی دوستم تنگ می‌شود می‌نشینم و خیال بافی می‌کنم؛ مثلاً فکر می‌کنم الان خانه‌ی دوستم چه شکلی است؟ مه قشنگ مهمان دوستم شده است یا نه؟ اگر اون جا بودم الان در آن همه مه داشتم ... اگر گفتمی داشتیم چه می‌کردم؟ اگر گفتمی دیگر چه خیال‌هایی می‌بافم؟ یا اصلاً برابیم بگو اگر تو آنجا بودی چه می‌کردی؟ من که دلم می‌خواست با مهرگان بخوانم: خوشحال و شاد و خندانم / قدر دنیا را می‌دانم ... تو چطور دوست خوبم؟ مهرگان قشنگم از شعر قشنگی که برابیم نوشته بودی، از نقاشی‌های قشنگت، از اینکه این همه قشنگ درباره‌ی من فکر کرده بودی و آنها را نوشته بودی خیلی ممنونم. با این همه قشنگی که در نامه‌ات داشتی سال تازه‌ی من را که دارد از راه می‌رسد قشنگ‌تر کردی. خیلی قشنگ. امیدوارم سال نوی تو هم پر از شادی و خنده و قشنگی باشد.

### دوست تو



### پاسخ مناسب به يك نامه‌ی عاطفی

گلستان / عضو: مهشیداکاتی / پاسخگو: معصومه مصطفی‌لو

شماره توالی: ششم

گروه سنی: هـ

### دلایل انتخاب این پاسخ

نامه‌ی عضو که سرشار از احساس و همراه با توصیف زیبایی از فصل پاییز بود به دستم رسید با توجه به اینکه عضو طبع شعر نیز دارد خواستم تا طی تاکید به جمله نویسی روزانه برای پیدا کردن سوزهای داستانی، با نوشتن چند جمله‌ی احساسی او را به نوشتن شعر و یا متن ادبی نیز ترغیب کنم.

«به نام خداوند باران»

سلام دوست نامه‌ای عزیزم، حال من خوب است، امیدوارم حال تو هم بسیار بسیار عالی باشد و ایام به کامت باشد. از من خواستی که جمله بنویسم و همچنین در نامه‌های قبلی‌ات هم به من یاد دادی که سوزهای بسیاری در اطرافمان وجود دارد که ما به راحتی می‌توانیم، داستان‌ها را از دلشان بیرون بکشیم. می‌خواهم در مورد بهترین سوزة حال حاضر یعنی فصل پاییز برایت بنویسم، راستش من عاشق فصل‌ها هستم، آنها شگفت‌انگیز و جالب هستند و خلاقیت خداوند مهربان در هر کدام قابل تحسین و تماشایی است.

### پائیز

هوای رفته‌رفته چنان سرد می‌شود که طعم آن را می‌توانم عمیق حس کنم. صبح زود بیدار می‌شوم، خیره با چهره‌ی غرق در خواب مادرم دقیقی سپری می‌شود، بوسه‌ای را نثار پیشانی چروکیده‌اش می‌کنم و بعد از پوشیدن بارانی‌ام از خانه بیرون می‌زنم، لبخند پهنی آرایش لب‌هایم می‌شود، گرمی رنگ برگ‌های خیابان، سرما را از خاطر می‌برد، روی برگ‌هایی‌لی بازی می‌کنم و شبنم لطیف روی گلبرگ‌ها را آرام و باحوصله نوازش می‌کنم، احساس می‌کنم صورتم خیس شده است، بالای سرم را نگاه می‌کنم و لبخند مرموزی را بین ابرها کشف می‌کنم، احساس می‌کنم صورتم خیس شده است، بالای سرم را نگاه می‌کنم و لبخند مرموزی را بین ابرها کشف می‌کنم، روح جهان به من خبر از باران می‌دهد. باران آهسته آهسته شدت می‌گیرد، با باران دنبال بازی می‌کنم صدای قهقهه‌هایش مردم را از خواب بیدار می‌کند. بوی خاک نم‌کشیده سرحال‌ترم می‌کند، به سوی خانه می‌روم تا به خانه می‌رسم، داد مادر درمی‌آید. دستانش را می‌بوسم و دختر حرف‌گوش‌کنی می‌شوم و زود لباس‌هایم را عوض می‌کنم تا مبادا که مریض شوم، هنوز از تماشای باران سیر نشده‌ام، پشت پنجره اتاقم می‌نشینم و با لابه‌آستینم غبار پنجره را پاک می‌کنم، دستانم را با بخار دهانم گرم می‌کنم و به باران خیره می‌شوم ...

۶ آذر ۱۳۹۹

«به نام خداوند پائیز»

سلام دوست خوبم؛

امیدوارم که حالت خوب باشد و لحظه‌هایت به همان زیبایی که توصیف کرده بودی سپری شوند.

چه توصیف زیبایی از پائیز نوشته بودی و من چقدر دلم می‌خواست که با تو روی برگ‌هایی‌لی بازی کنم. چقدر خوب و لطیف با محیط دور و برت ارتباط برقرار می‌کنی و همین ارتباط تو با طبیعت و فضای اطرافت، زیبایی نوشته‌هایت را دوچندان کرده است. چون طبع شعر داری از تو می‌خواهم که نوشته‌ی زیر را ادامه بدهی و در نامه بعدی برای من بفرستی. فقط برای اینکه حال و هوای نوشتن را در خودت ایجاد کنی، قبل از نوشتن چند تا شعر زیبا مطالعه کن و حتی کلمه‌هایی از آنها را روی برگه بنویس و در نوشته‌ات از آنها استفاده کن.

به خط‌های روی دستم فکر می‌کنم

به خط‌های روی برگ‌های توت

به ترشی انار سرخ

و به شیرینی سیب

به باران فکر می‌کنم

و به مجله‌ای که دستور تهیه‌ی یک ساده را در آن خوانده‌ام

و به تو فکر می‌کنم

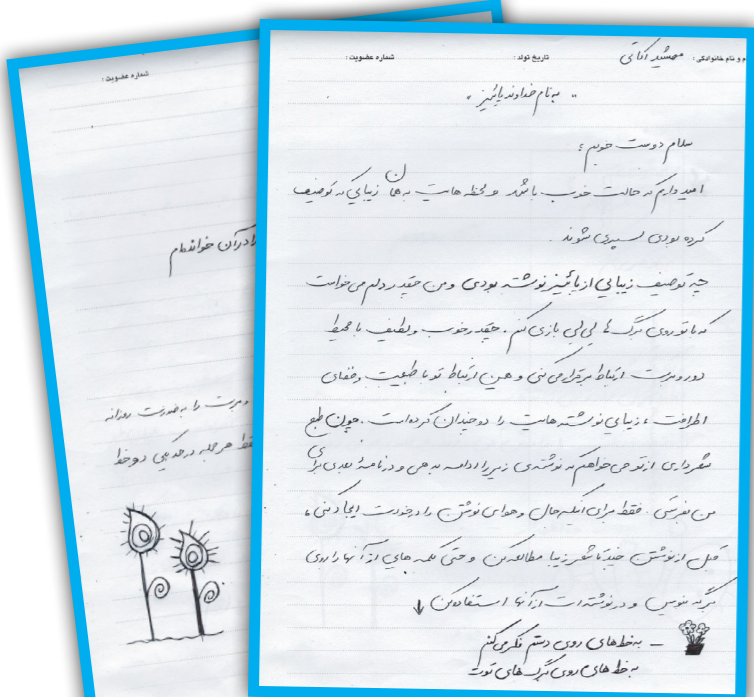
...

و اینکه مهشید جان؛

لطفاً تمرین جمله‌نویسی از اتفاقات دور و برت را به صورت روزانه در دفترچه یادداشت را فراموش نکن. فقط هر جمله در حد یکی دو خط بیشتر نباشد.

### خدا نگهدار

دوست نامه‌ای تو - ۲۸ آذر ۱۳۹۹



**پاسخ مناسب به يك نامه‌ی عاطفی**

مرکزی / عضو: مبینا دلیکوند / پاسخگو: کبریا شجری

شماره توالی: هشتم

**دلایل انتخاب این پاسخ**

*عضو درباره ذهنی که گاهی وقت ها بچه بازی می کند و برای نوشتن یاری نمی کند، نامه نوشته بود. مربی در پاسخ این نامه نوشته است که باید اجازه داد ذهن بازی کند و خیال راحت و روان روی برگه جاری شود و اینکه نوشتن نباید حتما منجر به خلق اثر ادبی شود، گاهی حال ما را بهتر می کند.*

سلام دوست خوب من، امید است آمدن پاییز رنگارنگ با خود برای همه ما خوشحالی بیافریند و همچنین برای شما دوست خوش نویس

من نامه شمارو دریافت کردم، اما چند روزی که درگیر درس بودم و بعد از آن روز هم که نامه شما به دستم رسید، چند باری آن را خواندم و مفهومو را دریافت کردم، اما گاهی نمی‌توانم تمام ذهنم را روی نوشتن جلب کنم.

گاهی این اتفاق برای ذهنم می افتد! فکر می‌کنم عادی باشد، اما چون شما گفته بودید هرچه زودتر برای شما از پاییز بنویسم، باخود فکر کردم که شاید بهتر باشد بگویم کمی بیشتر برای نوشتن زمان لازم دارم!

من همیشه می‌توانم بنویسم، یعنی برای نوشتن متن‌های خود نیاز به مدت ها فکر کردن ندارم، اما گاهی مغزم گویی مرا تنها می‌گذارد تا قدرش را بدانم. مرا برای نوشتن شعر و یا متن‌هایم خیلی همراهی نمی‌کند، ولی در اولین زمانی که مغزم دست از بچه بازی بردارد حتما برایتان خواهم نوشت، امروز صبح برای نوشتن، پاییز را بادقت شاعرانه، خواهم دید شاید مغزم مرا برای ساختن یک خیال شاعرانه یاری کرد آن وقت برایتان خواهم نوشت.

راستی دوست خوش نویس من متولد ۱۳۸۲/۲/۴ هستم .تاریخ تولدم جابه جا نوشته شده بود! راستی مرسی برای اینکه مرا برای بهتر شعر گفتن یاری می‌کنید. می‌توانم بپرسم از نظر شما قدرت نوشتن من در چه اندازه ای است؟

به نام خدای روز های دی ماه زیبا

کودکی برای من نوشت:

شیشه های شعر تو

شکسته است

باد می وزد میان خانه هاش

واژه های آن زهم گسسته است

گفت:

خانه های شعر تو

چقدر کوچک است!

من بزرگ می شوم ولی

شعرهای تو

مثل خانه ی عروسک است

من دلم شکست

دیدم او بزرگ شد

و رفت

من ولی هنوز کوچکم

در میان خانه‌های شعرهام

فکر توپ و بادبادک و عروسکم

ناگهان نسیم تازه‌ای

از کنار من عبور کرد دست خاطرات مرا گرفت و

برد سوی خانه‌ی خیال

دیدم آرزو

در به روی من نبسته است

کودکی

دوباره رویوی شعر من

نشسته است.

**شاعر جواد محقق**

**شاعر جواد محقق**

سلام گرم و مهربان که به روز های سرد دی ماه قدم گذاشته و مدام می گوید مبینا دلیکوند عزیز سلام .

امیدوارم تنور دلت گرم باشد و روزگارت شاد .

خوشحالم که متن نامه ام را متوجه شدی . راستی توی این نامه تاریخ تولدت را درست نوشته ام ؟

گفته‌ای هروقت بخواهی می‌توانی خیلی سریع بنویسی و همه چیز زود به ذهنت می‌آید، خوب این فوق العاده است که چنین ذهن پویایی داری .خواسته بودم از پاییز بنویسی و تو یکدفعه ذهنت از واژه خالی شد .

گفته‌ای ذهنم از بچه بازیهایم که بگذرد پاییز را می‌سرایم . حالا که ذهنت دلش می‌خواهد بچه شود و بازی کند، بگذار رها باشد. بگذار توی غروب های پاییزی بچگی کند و روی برگهای خشک، خش‌خش‌کنان قدم بزند .شاید دلش بخواهد از درخت بالا برود ، بگذار راحت باشد .

می‌دانی این رهایی ذهن خودش یک تمرین است برای سرودن . وقتی ذهن بچه بازی‌اش گرفت آن وقت واژه، واژه‌اش را بی‌خجالت بر کاغذ جاری کن . آنوقت است که می‌بینی چقدر سبک شده‌ای و چقدر درسرودن توانمندتری . نمی‌خواهم بگویم آنها را برای کسی بخوان یا برای من بفرست، نه. نوشته‌های کودک درونت را برای خود خودت نگه‌دار. اما به او اطمینان بده که می‌بینیش، اینجوری چشمه‌ی جوشان شعرت بیشتر خواهد جوشید .

می‌توانی یک تمرین در این زمینه انجام بدهی . فکر می‌کنی چه تمرینی باشد ؟

صبح ها که از خواب بیدار می‌شوی هنوز که بین خواب و بیداری هستی دفترت را باز کن و بگذار فکرهایت که برای خودشان معلقند، بلغزند روی کاغذ و آنها را بنویس .مدتی آنها را نخوان مثلاً یک ماه . بعد از یک ماه که این نوشته ها را می‌خوانی شاید بعضی‌هایش بی‌معنی باشد اما مهم این است که این روش کمک می‌کند ذهنت زلال شود؛ مثل رود

امیدوارم دانه های برف واژه ها بر وجودت ببارند و تو را سپید پوش کنند .

**دوستدار تو مرکز آفرینش های ادبی**

۹۹/۱۰/۴

**پاسخ مناسب در بردارنده‌ی طرح ادبی مکاتبه‌ای**

**اردبیل / عضو: عسل معبودی / پاسخگو: پری ناز ستونه**

شماره توالی: هفتم و هشتم

گروه سنی: ج

**دلایل انتخاب این پاسخ:**

*پاسخ مناسب به عضوی که به قالب نرسیده با نامه‌ای آراسته و در بردارنده طرح ادبی*

به نام خدا در این جا یعنی گیوی وضعیت هنوز سفید است ولی در چند روز اخیر کمی قرمز شده است من صبح‌ها پنجره را باز می‌کنم. نسیمی دل‌نشین به من می‌خورد. مردمی که کرونا دارند باید در خانه بمانند و مایعات بخورند چون الان بیمارستان‌ها پر شده از بیماران کرونایی. الان اگر کار واجبی نداریم نباید بریم بیرون چون اگر خدایی نکرده چیزیمان بشه بیمارستان‌ها جا نیست پس اگر کار ضروری نداریم نباید بریم بیرون، پرستاران خسته شده‌اند و اگر ما رعایت نکنیم پرستاران خسته می‌شوند و دیگر از بیماران پرستاری نمی‌کنند پس ما باید بیرون غذا نخوریم! نذاریم کسی به شهرمان بیاید و از اینی که هست بدتر نشود پس من رعایت می‌کنم و ماسک می‌زنم تا این ویروس مرموز از کشورمان یا دنیا برود مثلاً اگر کسی ماسک نزند و مریض باشد در بیرون سرفه و عطسه کند اون‌هایی که ماسک نزنند مبتلا به بیماری کرونا می‌شوند و کسی نیست از آن‌ها پرستاری کند چون بیمارستان‌ها پر است و کسی که بگیرد و از آن پرستاری نشود فوت می‌کند و وضعیت دنیا یا کشورمان رو به افزایش می‌شود پس ماسک و دستکش بزنید تا کرونا برود، من هم می‌زنم.

خیلی ممنون از نامه‌ی قشنگتان

باد، جارو می‌کشید/ کوچه‌ها را تند و تیز/ در تلاشش واقعاً/ کوچه‌ها می‌شد تمیز

من در این فکرم که باد/ یک سپور خنده‌روست/ می‌شود مثل پدر/ با تمام کوچه، دوست

مطمئن هستم که هست/ باد، همکار پدر/ چون که هستند

این دوتا/ در محله رفتگر

از کتاب: شعر سبزه‌ها

یک سلام رنگی رنگی مثل رنگ‌های مختلف و زیبایی برگ‌های درختان به تو دوست خوبم.

از اینکه جواب نامه‌ام را نوشتی از تو خیلی ممنونم. عسل جان در نامه‌ی قبلی‌ام به تو نوشته بودم که حالا که کرونا آمده ما نمی‌تونیم آزادانه به همه جا برویم، اما باد، همیشه آزاد است. مثل ما دغدغه و نگرانی این را ندارد که ویروس کرونا می‌تواند او را هم مثل ما گرفتار کند.

باد، آزاد و شاد است و هر جایی که دوست دارد، می‌رود. مثلاً می‌تواند مثل شعر امروز نامه‌ی من، کوچه‌ها را جارو کند و با برگ‌های زیبای پاییزی بازی کند. بازی گرگم‌به‌هوا یا تاب‌بازی و قايم باشک.

باز هم از تو می‌خواهم از پشت پنجره‌ی خانه، باد را تماشا کنی و کارهایی را که انجام می‌دهد و ... خوب ببینی و در نامه‌ی بعدی‌ات از کارهای خوب یا بد باد برایم بنویسی. پس خوب تماشا کن. منتظرم نگذار.

**دوست تو- مرکز آفرینش های ادبی**

با سلام باز مثل همیشه من کارهای خوب و بد باد را برای شما دوست مهربانم می‌نویسم. من پشت پنجره‌ی می‌نشینم و می‌بینم باد ویروس کرونا یا همان کوید ۱۹ را که خیلی بد و روی تخت پادشاهی نشسته است را با خود به این و ور و آن ور می‌برد و کارهای خوب و کارهای بد آن را من می‌بینم کار خوب باد این است که برگ‌های پاییزی را به این‌ور یا آن‌ور می‌برد. خیلی لذت‌بخش است و یا مثلاً من از مدرسه می‌آیم دفترم دستم است و باد آن را این‌ور یا آن‌ور می‌برد من در باد همیشه بادبادک‌بازی می‌کنم. خیلی لذت‌بخش است من از کارهای باد هم خوشم میاد هم بدم میاد مثلاً کار بدش این است که رفتگرها برگ‌ها را جمع می‌کنند و باد دوباره برگ‌ها را این و رو و آن ور می‌برد. من واقعاً ناراحت هستم چون کرونا آمده است و ما نمی‌توانیم مدرسه برویم نمی‌توانیم با دوستانمون بازی کنیم و دیگر نمی‌توانیم بریم خانه‌ی فامیل ما یا خویشاوندان و... من اگر کرونا نیامده بود می‌توانستم به کانون برم و با دوستانم کاردستی انجام بدم من خوشحالم که شما نامه ما را می‌خوانید من متشکرم لطفاً بازم به من نامه بدهید با تشکر.

**عسل معبودی**

«دنباله»

دنباله‌ی یک بادبادک/ افتاده توی خانه‌ی ما/ با هر تکان باد او هم / هی می‌رود پایین و بالا

دنباله‌ی خوب و قشنگی است / مانند یک رنگین‌کمان است / جایش کنار بادبادک / در قلب آسمان است آن بادبادک نیست حالا / دنباله‌اش را کرده او گم / حتماً شده خالی و بدشکل / مانند یک طاووس بی دم از کتاب: کفشی به رنگ آتش دریا- سروده: منیره هاشمی

سلام به تو دوست خوب و نازنینم، عسل جان! امیدوارم حالت خوب باشد و تخت پادشاهی این ویروس بد کوید ۱۹ از تو و خانواده‌ی مهربانت و همه‌ی مردم دنیا دور دور باشد و سرانجام به زودی زود، سرنگون شود.

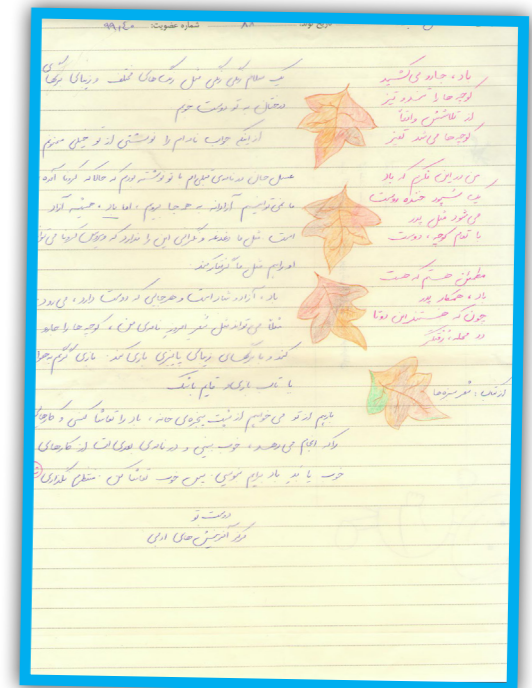
از اینکه در مورد موضوعی که از تو خواسته بودم، فکر کردی و برایم در مورد کارهای باد نوشتی، از تو خیلی ممنونم. عجب کارهای خوب و گاهی بدی بلد است باد!

عسل جان، حالا که بادبادک‌بازی را در روزهایی که باد خوب می‌وزد دوست داری، من هم برای تو شعر (دنباله) را انتخاب کردم تا بخوانی و از آن لذت ببری.

عسل جانم در شهری که برای تو نوشتم دنباله‌ی یک بادبادک، داخل حیاط یک خانه افتاده است. من خیلی دلم می‌خواهد که ماجرای این بادبادکی را که دنباله‌اش کنده شده است، بدانم. تو هم لابد مثل من می‌خواهی بدانی چه اتفاقی برای این بادبادک افتاده است و بدون دنباله‌اش حالش چطور است و آیا دنباله‌اش را در آخر ماجرا پیدا می‌کند یا نه. لطفاً در این مورد خوب فکر کن و سپس در دنیای رویاها و خیال‌ها، داستان بادبادک بی دنباله، چطوری است و برایم در نامه‌ی بعدی بنویس.

منتظر خواندن نامه‌ات هستم.

### دوست تو- مرکز آفرینش های ادبی



### پاسخ مناسب در بردارنده طرح ادبی مکاتبه‌ای

خراسان رضوی/عضو: محمد امین محمّدی/پاسخگو: عاطفه رنگ آمیز طوسی

### شماره توالی: چهارم

### دلایل انتخاب این پاسخ

نامه یادآوری محمد امین را همکار مکاتبه‌ای، جناب آقای خرقانی نوشتند. خوشبختانه در این فصل تعداد زیادی نامه یادآوری و یا خدا حافظی ارسال شد و تعدادی از اعضا که کم کار شده بودند دوباره نامه‌هایشان را ارسال کردند. پاسخ این نامه را خانم رنگ آمیز نوشتند. بعد از این، مکاتبه با محمد امین را ادامه خواهد داد. شیوه‌های تشویق عضو به نوشتن و زیبایی نامه بسیار چشمگیر است.

نامه یادآوری

تا مدد من

به فکر جنگل و پرنده هاست

شعرهای من

پُراز صدای پَر زدن

پُراز پرنده هاست

شاعر: اشکان پورکیوانی

محمد امین محمدی سلام! امیدوارم که حال و هوایت خوب باشد.

خیلی دلتنگ تو هستم و خیلی دوست دارم باز هم برای من نامه بنویسی. تازه دوستهای خیلی خوبی شده بودیم. من هنوز منتظر نامه ات همین جا نشسته ام. محمد امین عزیز به قدر همه‌ی این نقطه چین‌ها که در خطهای همین کاغذ هست من منتظر نامه‌ی تو بوده‌ام..... مرا منتظر نگذار و نامه ات را بنویس

### دوست تو؛ مرکز آفرینش های ادبی

موضوع: اژدها کوچولو

روزی یک اژدهای کوچکی بود که آرزوی پرواز داشت اما چون کوچک بود و بال‌های کوچکی داشت نمی‌توانست پرواز کند. اما او فکر می‌کرد که می‌تواند. یک روز صبح تصمیم گرفت که امروز باید پرواز کند رفت بالای یک سنگ، پرید اما افتاد زمین و بچه‌ها بهش خندیدند. اما باز هم رفت بالای یک سنگ بزرگتر و باز هم پرید دوباره زمین خورد و باز هم بچه‌ها به او خندیدند و باز هم تلاش کرد اما این دفعه نه بالای سنگ، بالای یک کوه بلند که پریدن ازش خیلی خطرناک بود. اژدها کوچولو رفت بالای کوه تا رسید خودش را از آنجا پرت کرد و هرچه تلاش کرد نشد پرواز کند. اژدها کوچولو که داشت می‌افتاد دید یک پرنده او را گرفته است. اژدها کوچولو گفت که می‌خواست پرواز کند. پرنده خندید و گفت تو هنوز بچه‌ای

باید بزرگ بشی تا بتوانی پرواز کنی و اژدها فهمید که هنوز بچه است و نمی‌تواند پرواز کند.

سلام دوست عزیزم! من سال قبل خیلی مشق داشتم به خاطر درس‌هام دیگر نامه برای شما نوشتم و از روزی که شما زنگ زدی من اشتیاق پیدا کردم و دوباره برای شما نامه فرستادم. خانم راستی شما داستان خودتون می‌گین بعد ادامه‌ش را من بدم یا خودم باید بنویسم؟ به نظر شما من می‌توانم یک کتاب کوچک بنویسم؟

«به نام خداوند مورچه‌ها و ماهی‌ها»

سلام سلام محمد امین مهربان!

داستان اژدها کوچولو را خواندم. دقیقاً سه بار خواندم. یک بار خواندم و برای دست زدم. بار دوم خواندم و دلم برای اژدها کوچولو در لحظه‌ای که افتاد زمین و بچه‌ها به او خندیدند خیلی سوخت بار سوم داستان را خواندم و فکر کردم چقدر خوب می‌نویسی، محمد امین.

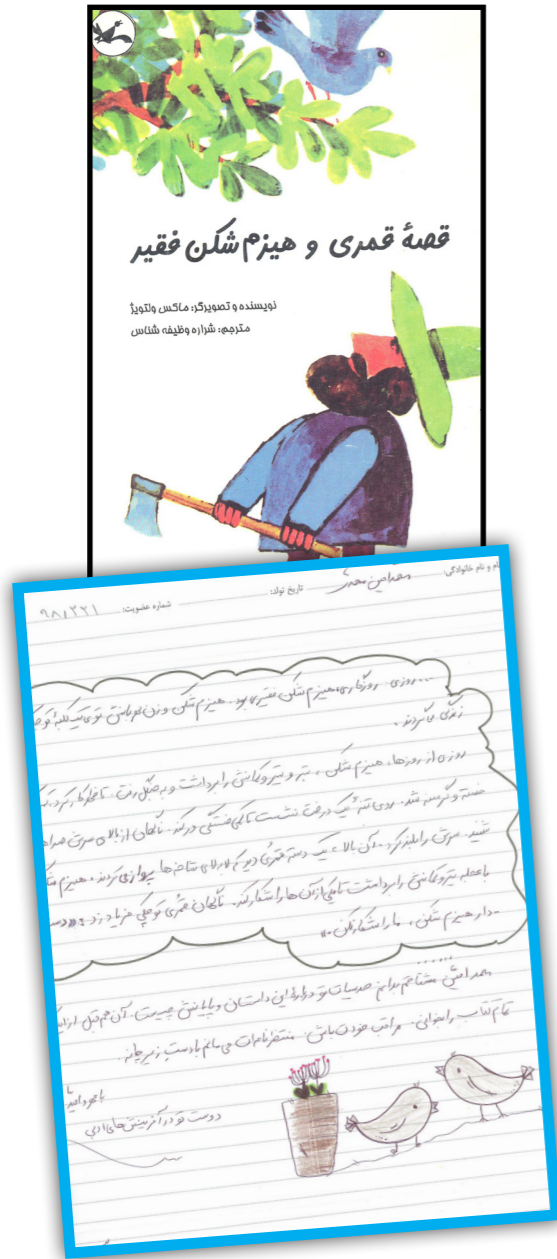
لطفاً زود به زود برایم نامه بنویس. نامه‌های تو «نامه داستان» هستند. یعنی خیلی کیف می‌دهد که من بنشینم اینجا و هم نامه بخوانم و هم داستان.

محمد امین عزیز! این درس و مشق‌ها خیلی زیاد هستند. بچه‌ها توی نامه‌هایشان همیشه از حجم زیاد تکالیف درسی گله‌مند هستند. یک جورهایی دلم می‌خواهد مداد جادویی داشته باشم و مشق همه بچه‌ها را بنویسم (مشق‌های زیاد را البته) ☺ ولی خُب، نمی‌شود. دانش آموزها باید وظایفی که معلم‌ها از آن‌ها می‌خواهند را به خوبی انجام بدهند تا موفق بشوند و درس‌ها را یاد بگیرند.

محمد امین! خدا را شکر می‌کنم که دوباره اشتیاق نامه نوشتن پیدا کرده‌ای. ما می‌توانیم دوستان خیلی خوبی برای هم باشیم. راستی فرقی نمی‌کند که من داستان بنویسم و تو ادامه بدهی‌اش یا اینکه داستان‌های دست‌نوشته خودت را برایم بفرستی. چون مهم نوشتن است. اما فکر می‌کنم این دفعه یک کار جدید انجام بدهیم. من قسمتی از یک داستان که نویسنده‌اش آقای «ماکس ولتویژ» است را برایت می‌نویسم که بخوانی و بعد هم خود کتابش را که همراه این نامه برایت می‌فرستم. فقط قول بده قبل از اینکه همه کتاب را بخوانی از روی همین چند خط که من توی نامه برایت می‌نویسم حدس بزنی ماجرا از چه قرار است. و داستان چه طور تمام می‌شود. این حدس‌ها را برایم یادداشت کن که در نامه بعدی‌ات بفرستی بعدش بنشین و کتاب را بخوان ببین ماجراها و پایان داستان چقدر به حدس‌های تو نزدیک هستند. فکر کنم خیلی جالب بشود.

اسم کتاب آقای «ماکس ولتویژ» قصه قُمری و هیزم‌شکن فقیر است. من این بخش را انتخاب کردم که برایت می‌نویسم. بیا برویم صفحه بعدی که با خیال راحت برایت بنویسم.

... روزی روزگاری، هیزم‌شکن فقیری بود. هیزم‌شکن و زن مهربانش توی یک کلبه کوچک زندگی می‌کردند.



روزی از روزها، هیزم‌شکن، تیر و تیر و کمانش را برداشت و به جنگل رفت. تا ظهر کار کرد. کم‌کم خسته و گرسنه شد. روی تنه یک درخت نشست تا کمی خستگی در کند. ناگهان از بالای سرش صداهایی شنید. سرش را بلند کرد. آن بالا، یک دسته قُمری دید که لابه‌لای شاخه‌ها پرواز می‌کردند. هیزم‌شکن با عجله تیر و کمانش را برداشت تا یکی از آن‌ها را شکار کند. ناگهان قُمری کوچکی فریاد زد: «دست نگه دار هیزم‌شکن، ما را شکار نکن.»

محمد امین مشتاقم بدانم حدسیات تو درباره این داستان و پایانش چیست. آن هم قبل از اینکه تمام کتاب را بخوانی. مراقب خودت باش. منتظر نامه‌ات می‌مانم با دست زیر چانه.

با مهر و امید ما

### دوست تو در آفرینش های ادبی

**پاسخ مناسب در بردارنده طرح ادبی مکاتبه‌ای**

**خراسان رضوی /عضو:ملیکا یوسف پور /پاسخگو:عاطفه رنگ‌آمیز طوسی**

**شماره توالی:** سوم و چهارم

**گروه سنی:** ج

**دلایل انتخاب این پاسخ:**

***ملیکا شاعر است و گاهی بالغ بر پانزده شعر ارسال می‌کند. عضو از طرف بخش سیار شهری معرفی شده‌است و یازده سال سن دارد. این دو نامه، نمونه نامه طرح برای عضو کودک علاقمند به شعر محسوب می‌شود.***

***خانم رنگ آمیز در این دو نامه درباره تخیل و آفرینش صحبت کرده است. نوشتن اهدائیه در کتاب‌های ارسالی، تزئین پاکت نامه و ارتباط تصویری و محتوایی نامه ها با یکدیگر از زیبایی‌های پاسخ نامه است.***

***این توضیح ضروری است که ملیکا و عمدۀ اعضا به سرعت پاسخ نامه را ارسال می‌کنند و این اشتیاق برای پاسخ نامه نشان از ارتباط عضو با پاسخگوی نامه‌اش است.***

به نام خدایی که برای خنداندن گل آسمان را می‌گریاند

سلام، سلام دوست صمیمی من، من ملیکا یوسف‌پور هستم، کلاس پنجم، دبستان زهرا ارباب، ۱۰ ساله، البته مردادماه می‌شوم ۱۱ ساله از مشهد مقدّس.
هربار که برایم نامه می‌فرستادی انگار دوباره زنگ خانه را می‌زدی و به دیدنم می‌آمدی و من از شما کمال تشکر را دارم، من خیلی از این موضوع خوشحالم نامه‌هایت را هر روز می‌خوانم انگار هر روز به دیدنم می‌آیی. راستی! شعر گل را هم که گفתי برایت نوشتم. به قول خودت از تخیلاتم استفاده کردم به باغی رفتم و در ذهنم با گلی حرف می‌زدم.
در تاریخ ۱۳۹۹/۴/۲ دوّمین نامه‌ات به دستم رسید و من خیلی خوشحال شدم که شعرهایم را خواندی. من نام شعرهایم را می‌گویم و اگر می‌شود بگویی کدام شعرهایم به‌دستت رسیده است و آنهایی که نرسیده را ارسال کنم. مهمانی خدا، آب و آبادی، اسراف، فصل تابستان، دل‌تنگ بابا، آخرین فرستاده، خانواده‌ی زیبا، راز شادابی، خواهر کوچک من، شب یلدا، سردار دلها، امام خوبی‌ها، سرمای زمستان، کتاب مهربانی، قهرمان تاریخ، میلاد منجی.
من در نامه‌ی اولی که به دستم رسیده، خواندم که شما گفתי یک شعر در مورد فصل تابستان برایم بگو و ارسال کن؛ من هم همین کار را کردم اما شعرم را برای خودم یادداشت نکردم، اینم جزء شعرهایم بود و همین شعر گل را هم اسمش را گذاشتم مهربانی من با گل.
دوست عزیزم امیدوارم از شعرهایم خوشت بیاید و لذّت ببری. در نامه به من گفתי بعضی از شعرهایت بزرگسال است. راستش را بخواهی من همه‌ی شعرهایم را خودم می‌گویم بدون حتّی یک کمک کوچک از بقیه؛ می‌دانی من خیلی دوست دارم نسبت به سنّم شعرهای بزرگسالانه‌تر بگویم من خودم احساس می‌کنم کودک درونم بزرگ شده است و دیگر نباید کارهای بچه‌گانه‌تر

انجام دهد، اما اشکالی ندارد اگر بخواهی شعرهایی می‌گویم که به سن و سالم بخورد. اما امیدوارم از شعرهایم خوشت بیاید و نامه‌های بیشتری برای همدیگر ارسال کنیم.
حالا شعر مهربانی من با گل را در برگه‌ی بعدی برایت نوشتم. امیدوارم از شعرم خوشت بیاید. ☺
مهربانی من با گل

<span>در باغی زیبا بودم</span>	<span>ناگهان گلی را دیدم</span>
<span>آنقدر گل زیبا بود</span>	<span>با لبش یک لیخند زد</span>
<span>گل به من چشمک زد</span>	<span>دوست داشتم تا ابد او را می‌داشتم</span>
<span>من او را دوست داشتم</span>	<span>دوست داشتم تا ابد او را می‌داشتم</span>
<span>خواستم او را بیچینم</span>	<span>کنارش من بنشینم</span>
<span>تا ابد دوست باشم</span>	<span>رفیق و همراه باشم</span>
<span>از ساقه‌اش گرفتم</span>	<span>او را در دستم گرفتم</span>
<span>تا خواستم او را بیچینم</span>	<span>صدای گریه شنیدم</span>
<span>بالا را نگاه کردم</span>	<span>فکر کردم گریه از آسمان است</span>
<span>هوا صاف و آفتابی بود</span>	<span>خبری از گریه‌ی آسمان نبود</span>
<span>پایین را دیدم</span>	<span>گل من گریه می‌کرد</span>
<span>ناراحت بود و اشک می‌ریخت</span>	<span>فکر چیدنش را می‌کرد</span>
<span>گل من غمگین شد</span>	<span>گلبرگ‌هایش پَرپَر شد</span>
<span>غصه می‌خورد و اشک می‌ریخت</span>	<span>گلبرگ‌هایش هی می‌ریخت</span>
<span>من از این صحنه غمگین شدم</span>	<span>به فکر یه کار خوب شدم</span>
<span>گل را من نچیدم</span>	<span>اشک او را نریختم</span>
<span>درست است که گل را نداشتم</span>	<span>اما حالا با این‌کار همه او را می‌داشتمند</span>
<span>گل خوش‌حال بود و می‌خندید</span>	<span>دوباره مثل ماه شد می‌خندید</span>
<span>ما با هم دوست شدیم</span>	<span>یار و همراه شدیم</span>
<span>تموم شد شعر ما</span>	<span>خدا نگهدار بچه‌ها</span>

دوست صمیمی من اینم از شعرم، امیدوارم خوشت آمده باشد.

بابت دادن کتاب «درخت خانه‌ی ما»، نامه‌ها، تمبرها، فرم و کارت عضویتم از شما متشکرم. من کتاب شعر «خانه‌ی ما» که جناب آقای محمود پور وهاب نوشتند و سرکار خانم هاله لادن تصویرگری کردن و انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشرش کردند را خواندم و از همتون کمال تشکر را دارم و فرم را پر کردم. ممنونم که دوست خوبی بودی و هستی و خواهی بود.

**خدا نگهدار دوست خوبم**
**۱۳۹۹/۴/۵**

◀«به نام خدایی که از برگ گل بهتر است»

... سلام دوستِ مهربان و خوش ذوق من ! سلام شاعر جان !

خوشحالم به اندازهٔ دو پروانه و دو گل‌دان و یک وجب ابرِ منجوق‌دوزی شده روی پیراهنی دخترانه. خوشحالم از اینکه ملیکای یوسف‌پور با آن دلِ پراز کلمه از رسیدن نامه‌های من خوشحال شده است و رسیدن نامه‌هایم را با دیدار خودم همانند دیده است. فقط یک شاعر می‌تواند این‌طور احساسات لطیفی داشته باشد و هر چیز فشنگی را به یک زیبایی بزرگتر تشبیه کند و صاحب تخیلِ شگفت‌انگیز باشد. ملیکای دوشت‌داشتنی! باید به تو این خبر را بدهم که من همهٔ همهٔ شعرهایی که برایم فرستاده بودی را خوانده‌ام. «شب یلدا» شعر شاد و پرمهری بود که

تصویرهای زیبا و پرخاطره زیباتر نشانش می‌داد و خواننده‌ی شعر می‌توانست خودش را جای شاعر بگذارد. شعرِ «راز شادابی» را هم دوست داشتم. فکر می‌کنم تو دختری هستی که به محیط اطراف خیلی دقّت می‌کنی و همین باعث می‌شود بتوانی مشاهدات خودت را در شعر به خوبی تصویر کنی و خواننده را با خودت همراه کنی. توخّه‌ات به مفهوم خانواده خیلی برایم جالب بود، هم‌چنین توخّه‌ات به مفاهیم دینی ما مسلمان‌ها که خیلی ارزشمند و بزرگ هستند. این را هم بگویم که در توصیف‌هایت از طبیعت مثل شعرِ «سرما‌ی زمستان» خیلی موقّق بوده‌ای. من هم مثل تو شعر را خیلی دوست دارم و از ۱۳ سالگی با هم رفیق هستیم. هیچ چیز به اندازهٔ نوشتن یک شعر مرا خوشحال نمی‌کند وقتی به سراغم می‌آید و با نوکِ ظریف گنجشک‌هایش به پنجره‌های دلم می‌زند و هیچ چیز هم به اندازه‌ی خواندن یک شعر از شاعری که دوستم باشد مرا سبک‌بال نمی‌کند. ملیکا! من قاصدک هستم وقتی شعر می‌خوانم و برگ درختم وقتی شعر می‌گویم. حالا خودت ببین، که من و تو چقدر با هم حرف مشترک داریم ☺. تا یادم نرفته برایت یک شعر زیبا که ۲۰ دقیقه پیش؛ یعنی قبل از اینکه شروع به نوشتن این نامه کنم، خواندم را بنویسم.

«کوچه باغ آسمان»

در کوچه باغ آسمان، ماه

چادر شبش را بر سرش کرد

با زهره گرم گفتگو شد

زهره برایش جای آورد

تیر و کمان برداشت پروین

در کهکشانشا یک نشان زد

سنگ شهابی را رها کرد

بر شیشه‌های آسمان زد

در کوچه باغ آسمان، نور

این سو و آن سو تاب می‌خورد

آهوی سرگردان هالی

از حوض مهتاب آب می‌خورد

چوپان باد آواز خوانان

پوشیده تن پوش رکابی

با گله‌های ابر می‌رفت

تا پای کوهستان آبی

آمد به روی بام، خورشید

در کوچه‌ها گرد طلاریخت

کندوی زنبوران خود را

بر شاخه‌های روز آویخت

**(جمال الدّین کرمی)**

اگر خواستی می‌توانی نظرت را دربارهٔ این شعر برایم بفرستی. و اگر دوست داشتی می‌توانی برایم شعری بنویسی که در آن یکی از پدیده‌های طبیعت مثلاً درخت، کوه، خورشید و ... مشغول انجام دادن کاری باشند. مثل این شعر آقای اکرمی که در پاژهٔ اول (این شعریک چهارپاره بود). نوشته بود:

ماه چادر شبش را بر سرش کرد و یا

با زهره گرم گفتگو شد

و یا ← زهره برایش جای آورد (برای ماه)

(سیاره زهره)

منتظر نامه‌ات می‌نشینم لبِ حوض خیالم

**دوست تو در آفرینش‌های ادبی**

◀«به نام خالق هستی عالم»

سلام! سلام به همبازی و دوست صمیمی من! هر دفعه که برایم نامه‌هایی می‌فرستادی و بیشتر با تو آشنا می‌شدم خیلی سؤال‌ها راجع‌به شما در ذهنم ایجاد می‌شود. گاهی اوقات جوابشان را از نامه‌ها پیدا می‌کنم اما بعضی‌هایشان هنوز در ذهنم هست. اما چقدر خوب است که پاسخشان را نمی‌دانم آخر اگر پاسخشان را می‌دانستم شاید دیگر از خودت برایم نمی‌گفتی. قاصدک جان نامه‌هایت را روزی چندین بار می‌خوانم و هر دفعه تکراری نمی‌شود بلکه پرانرژی‌تر هم می‌شوم بسیار، بسیار، بسیار شعری که برایم فرستادی زیبا بود. خود من انگار در سیاره‌ها و به آسمان سفر کردم با خواندن آن شعر زیبا، چه خوب است که برای همدیگر نامه می‌نویسیم وقتی آقای پستچی نامه را آورد وقتی نامه را گرفتم اصلاً نفهمیدم که چگونه چادرم را از سرم درآوردم و شروع کردم به بازکردن نامه، خدا می‌داند که چقدر دلم برایت تنگ شده بود تا قبل از آن روزها لحظه‌شماری می‌کردم تا دوباره جناب پستچی زنگ خانه‌مان را بزند و نامه‌ای از شما به من بدهد. آنقدر ذوق کرده بودم که نمی‌توانم احساسم را بیان کنم نامه‌های قبلی‌ات را هم همراه با نامه‌های جدیدت می‌خوانم و خودم را می‌سنجم تا ببینم آیا پیشرفت کرده‌ام؟ من شعری راجع‌به عروسی ماه و خورشید گفتم حالا شعر را برایت می‌نویسم. قبل از آن می‌خواهم آرزویم را به شما بگویم و من چون از نظر خودم شعر زیاد گفتم دلم می‌خواهد کتابی از شعرهایم چاپ شود و البته بیشتر از آن دلم می‌خواهد قاصدک جان شما را ببینم. شعرم را در ادامه می‌نویسم:

<span>شب که شد رفتم به رخت‌خواب</span>	<span>مامان جونم گفت برام لالایی خواب</span>
<span>آقای ماه پوشیده بود لباس دامادی</span>	<span>خورشید خانم عروس آسمان قالی</span>
<span>ابر تور شد و آمد روی سر خورشید خانم</span>	<span>وای که چقدر زیبا شد آن عروس خانم</span>
<span>کوه‌ها همه دست به‌دست هم</span>	<span>مشغول رقصیدن با درختان هم</span>
<span>ستاره‌ها همه‌ی میزها را آماده کردند</span>	<span>یک تالار قشنگی آنها برپا کردند</span>
<span>جشن عروسی در آسمان و طبیعت</span>	<span>آمدند یک دسته جمعیت</span>
<span>جمعیتی که داشت شیر و ببر و یوزپلنگ</span>	<span>هیچکس نداشت با یکدیگر جنگ</span>
<span>پرنده‌ها هم آوازخوانان</span>	<span>دسته دسته آمدند آنان</span>
<span>از اون بالا کلاغه</span>	<span>نشسته بود رو شاخه</span>
<span>گفت: قار و قار و قار بچه‌ها</span>	<span>کجا هستند سیاره‌ها؟</span>
<span>من برم بیمارمشون</span>	<span>اونا هم بیان شادی کنون</span>
<span>کلاغه رفت صدا زد</span>	<span>سیاره‌ها رو آورد</span>
<span>نقل و طلا و پولک</span>	<span>شکلات و لواشک</span>
<span>دادن به مهمونا</span>	<span>عروسی کردن اونا</span>
<span>آقای ماه با خورشید خانم</span>	<span>داماد بودن و عروس خانم</span>
<span>جشن بزرگ برپا شد</span>	<span>لبای همه خندون شد</span>

قاصدک جان ممنونم که شعرم را خواندی و لطفاً نظرت را راجع به شعرم بگو.

#### با تشکر- دوست تو ملیکا یوسف پور

«به نام خدای رودخانه و درخت و آهو»

سلام من به دوست قاصدکی ام ملیکا نامه‌ات را با ذوق فراوان خواندم. کلمه‌ها در نامه تو مثل برگ‌ها بر شاخه، برف بر پشت بام و چای در استکان بلور، زیبا هستند. جایی هستند که باید باشند، از خودشان خانه و زندگی مرتب دارند. آدم دلش باز می‌شود از خواندن نامه‌های تو. خوشحالم که منتظر رسیدن نامه‌هایم هستی. انتظار کشیدن سخت هست ولی شیرینی گوارایی هم دارد. درست مثل بالا رفتن از کوه زیر آفتاب. وقتی می‌رسیم به قله، آن وقت تماشا کردن آن دورها آنقدر لذت و هیجان دارد که یادمان می‌رود چقدر دست و پای مان خسته شده و عرق ریخته‌ایم. تصویری که از خودت برایم ارسال کردی، زیباترین تصویری است که در این هفته از زندگی ام، دیدم. همان که گفתי: «اصلاً نفهمیدم چگونه چادرم را از سرم درآوردم و شروع کردم به باز کردن نامه» تو شاعر خوبی هستی ملیکا جانم و همین جملات خودش شعراست. چون احساس دارد، تصویر دارد و خیال‌انگیز است. اگر آهنگین هم بشود که دیگر خیلی عالی است. شعرهایت را که می‌خوانم پیشرفتی را که دوست داری داشته باشی را می‌بینم. درباره آهنگین شدن جمله‌ها با تو حرف‌های زیادی دارم. باید چندین و چند بار برای بنویسم. می‌دانم که شعر را دوست داری. معلوم است که دوست داری شعرهای زیادی بگویی. حتماً روزی کتابی از شعرهایت خواهی داشت. نظر من را اگر بخواهی، فکر می‌کنم برای چاپ کتاب شعر خوب است عجله نداشته باشیم. هرچه بیشتر بخوانیم و بدانیم و تمرین کنیم، بهتر است. آن وقت دیگر خیال مان جمع می‌شود که بهترین شعرهای مان را برای آدم‌های علاقه‌مند به شعر منتشر کرده‌ایم.

حالا برویم سر وقتِ شجرت ملیکا خانم: ☺

اول اینکه شجرت خیلی زیبا بود! دوم اینکه شجرت خیلی زیبا بود! سوم اینکه شجرت خیلی زیبا بود! طبیعت را چه شاعرانه و دوست‌داشتنی دیده بودی در شجرت. من تا به حالا چیزی از جشن عروسی در آسمان نشنیده بودم. شنیدن اولین چیزها خیلی کیف دارد. عروسی در آسمان را تو کشف کردی تو پیدایش کردی. مهمان‌های عروسی را تو انتخاب کردی. تو به من رقصیدن درخت‌ها از شادی را نشان دادی. خلاصه این‌که عروسی به من خیلی خوش گذشت. با آن قسمتی که گفته بودی: «از اون بالا کلاغه ... نشسته بود روی شاخه» می‌شد روی میز ضرب بگیرم. یکبار برای خودت بلند همین قسمت را بخوان و روی میزی، پنجره‌ای، پشت کتابی ضرب بگیر و با انگشت‌هایت آهنگش را بزنی. بین چقدر خوش می‌آید از آهنگ کلمه‌ها. دیگر چه جمله‌هایی می‌توانی شبیه این آهنگ برایم بنویسی؟

اصلاً می‌گویم بیا از این قسمت یک شعر جدید را با هم بسازیم. من می‌گویم به جای از اون بالا کلاغه، بنویس. اون بالاها کلاغه (این طوری معنی‌اش بهتر می‌شود).

بعد: نشسته بود رو شاخه.

این باشد اول شعر جدیدمان: (اون بالاها کلاغه

نشست بود روی شاخه)

اگر دوست داشتی ادامه‌اش بده.

خب دیگر ملیکا جان من کم‌کم باید بروم. منتظر شعرها و نوشته‌هایت هستم. به من قول بده که زیاد کتاب بخوانی. مخصوصاً شعر زیاد بخوان و با صدای بلند هم بخوان. من هم برایت کتاب می‌فرستم. مراقب خودت باش.

در باغ، های و هو شد / رنگ لباس می‌خک / یکباره زیور و شد

گنجشک مثل برگی / از شاخه‌ها جدا شد / در آسمان رها شد

میان باغ و جالیز / تنها انار خندید / به روی باد پائیز!

شاعر: محمدکاظم مزینانی



#### پاسخ مناسب در بردارنده طرح ادبی مکاتبه‌ای

گلستان / عضو: صایاد دوجی / پاسخگو: معصومه مصطفی‌لو

شماره توالی: هفتم

گروه سنی: د

#### دلایل انتخاب این پاسخ

پاسخ در بردارنده طرحی مناسب برای پردازش شخصیت و روایت داستان می‌باشد. عضو توانسته است تا حدودی شخصیت پردازشی خوبی از شخصیت مد نظرش داشته باشد. بنابراین از او خواسته شد تا در جمله نویسی‌هایی که از این به بعد انجام می‌دهد به اتفاقات دور و برش توجه بیشتری کند تا بتواند از این شخصیت پردازشی در داستان بهره بگیرد.

«به نام خدای مهربان»

سلام به تو دوست خوبم؛

امروز که دارم جواب نامه تو را می‌نویسم شه‌ریور از نیمه گذشته و سال تحصیلی جدید، کاملاً متفاوت با سال‌های قبل شروع شده است. برایت آرزوی موفقیت دارم. صایاد عزیز پایان داستانی که نوشته بودی نسبت به قبل بهتر بود، هرچند هنوز جا دارد که داستانی تر بشود. اگر فرصت کردی و حوصله‌اش را داشتی روی پایان داستان‌ت کار کن.

در نامه بعدی که برایم می‌نویسی تصویر یکی از کسانی که در اطرافت هستند را برایم نقاشی کن. اما به جای اینکه با خطوط تصویر آن شخص را برایم بکشی؛ با واژه‌ها این کار را انجام بده. یعنی جزء به جزء قیافه و ظاهر او را برایم توصیف کن. همانطور که هنگام کشیدن نقاشی به همه جزئیات توجه داری.

حتی می‌توانی فراتر از توصیف ظاهری او به رفتارها، خصوصیات اخلاقی، روابط او با دیگران، تکه‌کلام‌ها و ... هم اشاره کنی.

از آنجائی که توصیف شخصیت یکی از عناصر مهم داستان نویسی است، این‌کار باعث بالا رفتن مهارت تو در شخصیت‌پردازی می‌شود. بهتر است شخصی که انتخاب می‌کنی از بین کسانی باشد که آنها را به خوبی می‌شناسی. برای اینکه شخصیت‌هایی باورپذیر خلق کنیم باید به خصوصیات اخلاقی و رفتارهای آدم‌های دور و برمان توجه کنیم، یعنی زیاد توجه کنیم.

منتظر نوشته‌های زیبایت هستم.

#### دوست نامه‌ای تو

#### مری آفرینش‌های ادبی استان گلستان

«به نام خداوند مهربان»

سلام؛

صدای قدم‌هایش را از حیاط خانه می‌شنوم که به سوی خانه می‌آید. در را که باز می‌کند؛ خستگی از صورت زیبای ماسک‌زده‌اش نمایان می‌شود. ماسکش را که درمی‌آورد؛ لیخندی از جنس محبت خدایان می‌شود. راستش یادم

نمی‌آید از کی سر کار می‌رود! از وقتی بچه بودم او همیشه به سر کار می‌رفت. او همیشه مهربان و خوش‌اخلاق است اما گاهی که خسته از سر کار می‌آید، کمی بداخلاق می‌شود. زمانی که استراحت می‌کند، دوست دارد خانه در سکوت عمیقی فرو برود. از بین میوه‌ها عاشق انار است. زمانی که از خوشحالی می‌خندد، انگار دنیا را به من داده‌اند او و پدرم پادشاه قلب من هستند و من از بن جان آن‌ها را دوست دارم. صورتی گرد و به رنگ سفید دارد و خالی روی لبش مرا یاد کودکی ام می‌اندازد. چشمانش به رنگ مشکی سیر است و چال گونه‌هایش، زیباترین چاله گونه‌ای است که تا به حال دیده‌ام. قدی متوسط دارد و همیشه به من توصیه می‌کند که قدی بلند داشته باشم. با او که حرف می‌زنم حس خوبی به من دست می‌دهد حسی شبیه طعم انارهای خانه مادر بزرگ، حسی شبیه آرامش گوش دادن به موزیک مورد علاقه. صدای او بهترین موسیقی من است. موسیقی‌ای که با شنیدن آن به دنیای آرامش فرو می‌روم ....

#### صایاد دوجی- ۹۹/۸/۱۶

«به نام خداوند پاییز»

سلام دوست عزیزم صایاد

حالت چطور است؟ انشاءالله که سلامت و شاداب هستی.

متشکرم بابت توصیف شخصیتی که برایم فرستاده بودی. تقریباً به تمام جوانب شخصیت اشاره کرده بودی. اعمال شخصیت‌های داستان از طریق عواطف و کارهایی که انجام می‌دهند و دغدغه‌های آنهاست که حوادث پی‌درپی داستان را به وجود می‌آورد. شخصیتی که تو معرفی کرده بودی شخصیت معقول و قابل‌قبولی بود. دلیل آنهم اینست که آن را از آدم‌هایی که می‌شناسی انتخاب کرده بودی و همین باعث می‌شود تا شخصیت تو واقعی به نظر برسد. شخصیت‌های داستان باید پذیرفتنی و واقعی به نظر برسند، نباید مطلقاً خوب و یا مطلقاً بد باشند. بلکه باید ترکیبی از هر دو باشند. همانطور که تو در توصیف شخصیت به این موضوع نیز اشاره کرده بودی که زمانی که از سر کار به خانه می‌آید بداخلاق است و باید خانه در سکوت کامل باشد. توصیه می‌کنم که داستان «بند و ابرو» از کتاب «خانه محبوب من» را دانلود کنی و بخوانی.

شخصیت پردازشی خوب و توصیف جالب فضای داستان از ویژگی‌های برجسته‌ی این داستان است. با توجه به اینکه تا حدودی با پرداخت شخصیت و توصیف فضا آشنا شده‌ای، سعی کن تا اتفاقی مربوط به یکی از آدم‌های دور و برت را به صورت داستان روایت کنی. جمله نویسی روزانه یادت نرود. حتماً مطالعه داستان‌های خوب را در برنامه‌ی روزانه‌ات داشته باش. منتظر خواندن داستان‌های زیبایت هستم.

#### دوست نامه ای تو

#### مرکز آفرینش‌های ادبی

۳۰ آبان ۹۹

**نامه‌ی یادآوری زیبا**

**خراسان رضوی /عضو:مهساموسوی /پاسخگو:محمود خرقانی**

به نام خدا

«هنوز کوچکم / دلم هنوز مثل بادبادکی / در آسمان دوستی رهاست / و با پرنده و نسیم / با ستاره / آشناست / دلم هنوز خانه‌ی خداست»

شاعر: فاطمه سالاروند

سیده مهسا موسوی عزیز سلام! امیدوارم همیشه حال و هوایت خوب و خوش باشد. روزها هی بیایند و بروند، اتفاق‌ها هی بیافتد و تقویم هی ورق بخورد، اما همیشه یک چیز از سر جایش تکان نمی‌خورد و آن دلتنگی است. بخصوص وقتی اینجا ما عادت به نامه‌های تو کرده باشیم. راستی کجایی؟ چه می‌کنی؟ خبری نیست از تو؟ مهسای عزیزم نوشته‌ها و داستان‌ها در بده بستانِ نامه‌ها کم‌کم و نَم‌نَم دارد خوب و زیبا می‌شود. حالا وقت ادامه دادن است. وقتِ کوشیدن، وقتِ تسلیم نشدن، می‌دانی که نامه‌هایت چقدر می‌تواند همه‌چیز را عوض کند. داستان و شعرو نوشتن مثل دوستی صمیمی همیشه همراه انسان است، چقدر خوب که تو این هنر را داری و می‌توانی با هنر نوشتن دنیا را خوب و خوش و شادان کنی. مهسای عزیز من همین‌جا منتظر نامه‌ات نشست‌ام و امیدوارم روزی که شاید به زودی زود باشد نوشته‌ها و داستان‌هایت را ببینم که چقدر توانسته به دنیای اطراف خودش کمک کند. دل‌تنگ نامه‌ات ....

**دوست تو در مرکز آفرینش های ادبی**

**نامه‌ی یادآوری زیبا**

**کهگیلویه‌وبویراحمد/عضو:مریم‌جشانی/پاسخگو:مریم‌سادات**

**شماره توالی : پنجم**

**گروه سنی: هـ**

سلام مریم عزیز. سلامی به روشنی روی ماه و مهربان تو. امیدوارم که حالت خوب باشد و در این ایام کرونایی نامه‌های رنگارنگ باز هم به دستمان برسد.

چقدر دلم می‌خواست دوباره به تو سلام کنم و با تو حرف بزنم. کجایی؟ هیچ معلوم هست کجایی مریم جان؟ می‌دانی چند وقت است نامه نمی‌دهی؟ می‌دانی چقدر دلم برای تو تنگ شده؟ نکته مرا فراموش کرده‌ای؟ عیب ندارد! می‌دانم الان حسابی سرت گرم درس و مدرسه است و فرصت کمتری داری تا برایم نامه بنویسی. اما ... من چشم‌انتظار نامه‌های پرمهرت می‌مانم! دوست دارم همین الان که نامه‌ی مرا می‌خوانی جواب نامه‌ی مرا بدهی و خوشحالم کنی. مریم جان حتماً حتماً حتماً ☺از داستان‌های جدیدت برام بفرست. دوست دارم شعرها و داستان‌های زیبایت را دوباره بخوانم. منتظرت هستم عزیزم. این شعر زیبا از سهراب سپهری را تقدیم نگاه مهربانت می‌کنم.

پرده را برداریم

بگذاریم که احساس هوایی بخورد

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند

چیز بنویسد

به خیابان برود

**دوست تو**

**مرکز آفرینش های ادبی**

**نامه‌ی یادآوری زیبا**

**چهارم‌حال وبختیاری /عضو:نازنین بهارلویی /پاسخگو:سیده‌عصمت‌هاشمی**

**شماره توالی: پنجم**

در سر من شوق شیرینی ست

اشتیاق بادبادک‌های بازیگوش

از خودم می‌پرسم آیا می‌شود من هم

پر بگیرم از زمین تا آسمان آفتابی؟

باد تندی می‌وزد ناگاه!

می‌برد با خود کلاهم را

از زمین تا آسمان روشن و آبی

باد، پاسخم را داد

گفت: آری می‌شود ((بی‌بال)) هم تا آسمان‌ها رفت

می‌پرّم تا خانه با بال و پر شادی

منتظر آن جا نشسته آفتاب من

مادرم تنهاست!

**شاعر: بیوک ملکی**

به نام خداوند باران و برگ

سلام دوست دیروز و امروز!

می‌دانم از دیدن پروانه‌های رنگارنگ زیبا حسابی خوشحال شده‌ای!!

یادت می‌آید تابستان سال گذشته برای تبریک آن فصل نامه‌ام را با پروانه‌هایی شبیه این پروانه‌ها تزئین کردم و برایت فرستادم؟ بعد تو برایم نوشتی که آن‌ها را برای همیشه نگه می‌داری و هر وقت چشمت به آن‌ها افتاد هر جا و هر وقت که بود برایم نامه می‌نویسی؟!.

یادش بخیر!

چند وقتی می‌شود که از همدیگر بی‌خبر هستیم.

این پروانه‌های رنگارنگ را در فصل رنگارنگ پاییز برایت می‌فرستم و آرزو می‌کنم که دنیایت رنگارنگ و پروانه‌ای باشد.

وقتی آن‌ها را دیدی به عهدی که با خودت بستنی وفا کن و برایم نامه بنویس...از خودت بگو و هر چه که در این مدت نوشته‌ای!!!

منتظر حرف‌هایت می‌مانم

**دوستت؛ مرکز آفرینش های ادبی**

**نامه‌ی یادآوری زیبا**

**خراسان رضوی /عضو:زهرابرزویی /پاسخگو:عاطفه‌رنگ‌آمیز طوسی**

زندگی بر تکه‌ای ابر را

ترجیح می‌دهم به نشستن

بر صندلی یک هواپیمای درجه ۱

**«زینا ملکی»**

زهرا بروزی عزیز سلام؛ امیدوارم در این روزهای قرنطینه و کرونا ❀ سالم و تن‌درست باشی.

این روزها

صندلی پارک‌ها همه دلشان تنگ شده است

مسافرخانه‌ها دلشان تنگ شده است

دریا دلش تنگ شده است

دید و بازدید دلش تنگ شده است

عطسه حتی دلش تنگ شده است

بوسیدن دلش تنگ شده است

عروسی دلش تنگ شده است

موج‌های آبی دلش تنگ شده است

میز و نیمکت کلاس دلش تنگ شده است

سماور مادر بزرگ دلش تنگ شده است

هواخوری دلش تنگ شده است

دست‌دادن دلش تنگ شده است

و من

و من دلم تنگ شده است

برای نامه‌ات که هنوز چشمم به در است

برای نوشته‌هایت دلم تنگ است

می‌دانم امید خواهد آمد

روزهای روشن خواهد آمد

ایمان خواهد آمد

خبرهای خوش خواهد آمد

سلامتی خواهد آمد

و نامه تو خواهد آمد.

## نامه‌های ماندگار

بسیاری از بزرگان علم و ادب و هنر، در طول زندگی خود به دوستان، خویشان و بستگان و یا سایر شخصیت های هم عصر خود نامه هایی نوشته اند. این نامه ها که گاه کاملاً دوستانه اند، حاوی مطالب بسیار ارزشمند و ماندگاری هستند و زوایای مختلفی از زندگی آن بزرگان و افکار و عقایدشان را بازتاب می دهند. در بخش «نامه های ماندگار» هر بار چند نمونه از این نامه ها را مرور می کنیم.

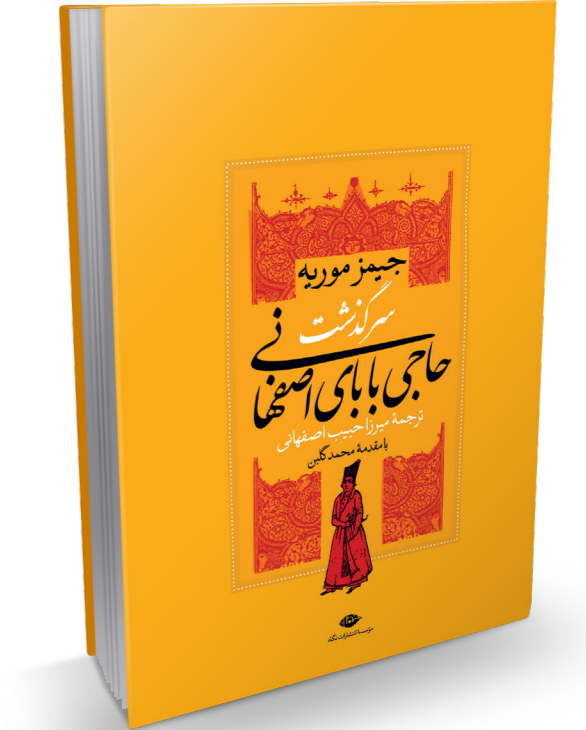
## سرگذشت یک نامه

**از میرزا ابوالحسن خان ایلچی کبیر خطاب به «جیمز موریر» نویسنده کتاب «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی»**

**ترجمه: دکتر علی اکبر خان محمدی - مدرس دانشگاه**

نویسنده این سطور را تصور براین است که در مسیر تاریخ سیاسی و اجتماعی، و به‌همین قرار ادبی ایران متأخر و دوره قاجاریه کتابی بحث‌انگیزتر، شبه‌آورترو موهن‌تراز کتاب سرگذشت حاجی بابای اصفهانی به نگارش درنیامده است. این کتاب که ریخته قلم یکی از اعضای هیأت سیاسی انگلستان در ایران موسوم به «جیمز موریر» بود، اصل انگلیسی آن در اوایل قرن سیزدهم هجری- دوره سلطنت فتحعلی شاه در ایران نوشته شد و گذشته از ترجمه نخستین آن، ترجمه فعلی شناخته شده‌آن در اواخر همین قرن توسط میرزا حبیب اصفهانی به انجام رسید.

جیمز جوستی نین موریر، نویسنده کتاب (۱۷۸۲-۱۸۴۹م) که مدتی وزیر مختار دولت انگلستان در ایران بود شخص گمنامی در عالم سیاست نبود، ولیکن عمده شهرت او به‌واسطه نگارش دو جلد کتاب سرگذشت حاجی بابا حاصل شد و علاوه بر آن دو جلد



کتاب دیگر راجع به سفر به ایران نوشت که در زمان خود از معدود نوشته‌های اینگونه ولذا شهرت مضاعفی برای او فراهم آورد. در اواخر عمر نیز بعضی کتاب‌های داستانی نوشت که آنها نیز خالی از موفقیت نبودند. به‌همین جهت شخصیت او در دوره‌های اخیر مورد توجه مورخین سیاسی قرار گرفته است.

اما از دو جلد کتاب سرگذشت حاجی بابا اصفهانی که توسط موریر فوق‌الذکر نوشته شده و اسباب شهرت او و کتاب گردیده جلد اول آن بازمی‌گردد به وقایع زندگی حاجی بابا در ایران (که این جلد توسط میرزا حبیب سابق‌الذکر به فارسی ترجمه شده) و جلد دوم که چهار سال بعد از جلد اول درآمد مربوط است به وقایع سرگذشت حاجی بابا در انگلستان (که ترجمه این یکی در این اواخر انجام و چاپ شده). ولی آنچه به‌ویژه از این کتاب و نویسنده آن یک شخصیت افسانه‌ای ساخته است زمزمه‌هایی بوده که بعد از انتشار کتاب آغاز شد و تا امروز هم به قراری که گذشت ادامه دارد. چگونه ممکن است یک خارجی تنها با چند سال اقامت در ایران و آشنایی با زبان و فرهنگ ایرانی چنین کتاب طنزگونه‌ای و با این مهارت در توصیف و ترسیم اخلاق و روحیات ایرانی و دیگر ملل شرقی فراهم آورد. از طرفی موریر شخصاً در کتابش اذعان می‌کند که در خلق شخصیتی چون حاجی بابا به مقدار زیاد تحت تأثیر ژیل بلاس اثر «لساز» فرانسوی بوده است. همین‌طور نویسنده وقتی کاملاً جوان بوده می‌بایست از کتاب «شب‌های عربی» تأثیر پذیرفته باشد. کتابی که به تقلید از هزار و یک شب و توسط شوهرعمه مادری جیمز یعنی «ویلیام والد گراو» به انگلیسی تنظیم شده بود.

و هنوز در رابطه با نویسنده و کتاب این نکته را هم باید اضافه کنیم که بنا به نظر من و چنانکه اکثر صاحب‌نظران تأیید کرده‌اند و در نوشته حاضر هم موضوع محوری است نویسنده بالاخص برای خلق شخصیت مضحک میرزا فیروز در کتاب از شخصیت و عملکرد میرزا ابوالحسن خان ایلچی استفاده نموده است و همین شباهت باعث خشم میرزا ابوالحسن گردیده و نامه‌ای که متن آن را در اینجا می‌آوریم برای موریر نوشته است. علاوه آن در جلد دوم کتاب میرزا فیروز اولین سفیر دولت ایران به انگلستان معرفی شده و حاجی بابای موصوف نیز سمت منشی او را دارد. یعنی شرایطی که میرزا ابوالحسن خان در مأموریت به انگلستان داشته. به همین ترتیب وقایع جلد دوم کتاب، یعنی سرگذشت حاجی بابا در انگلستان به‌طور آشکار بازگوکننده تجربیات نویسنده با میرزا ابوالحسن خان در سفر نامبرده به لندن در فاصله سال‌های ۱۰-۱۸۰۹ می‌باشد که این نیز تأیید دیگری بود بر مشابهت فوق‌الذکر. لذا انگیزه‌های این شباهت، و از آن مهم‌تر عکس‌العمل دولت و دربار ایران در آن عصر، و به‌ویژه شخص میرزا ابوالحسن خان همواره مورد سؤال و بحث تاریخ‌نگاران ادوار اخیر بوده است.

محور دوم بحث باز می‌گردد به خود کتاب سرگذشت حاجی بابای اصفهانی و آنچه در این مختصر می‌توان گفت کتاب مزبور در دوره

خاصی از فرهنگ اروپایی بیرون آمد، یعنی اوایل قرن نوزدهم میلادی، و این زمانی بود که اروپاییان سخت به کتاب‌های رمانتیک شرقی دلبستگی نشان می‌دادند. اشکال مختلفی از ترجمه کتاب هزار و یکشب در فرهنگ این قاره جا باز کرده بود و سیل مستشرقین و سیاحان غربی به جانب شرق سرازیر بود. به تبع آن بازار تبادل‌های فرهنگی و ادبی بین شرق و غرب و از جمله ایران و اروپا فراگیر و در کنار آن همه کتاب‌های جغرافیایی و تاریخی و سفرنامه‌های جدّی پیداشدن کتاب هجویه‌ای چون سرگذشت حاجی بابا دور از انتظار نمی‌نمود.

و نیز در باب مضمون این کتاب در چند جمله موریر با نوشتن این کتاب و خلق شخصیت کاذبی چون حاجی بابا، نه‌تنها جناب سفیر کبیر دولت علیه ایران! میرزا ابوالحسن خان ایلچی کبیر را دست انداخت، بلکه به همراه او تمام اعضای حکومتی ایران، از شاه گرفته تا درباریان و حتی حرمسرای شاهی، و نیز رؤسای ایلات، روسای اصناف و بسیاری دیگر را به مسخره گرفت و در این طریق از توهین و جسارت نسبت به نهادهای دینی، اجتماعی و فرهنگی ایرانیان نیز کوتاهی ننمود و همه چیز و همه‌کس را در محل ایراد و بی‌حرمتی قرار داد. کاری که نه با عرف سیاسی محافظه‌کارانه آن روزگار دولت انگلستان مطابقت داشت و نه هیچ متهمانی بر سر سفره میزبان مرتکب آن می‌گردید.

و سرانجام محور سوم شخصیت تاریخی میرزا ابوالحسن خان ایلچی است. یعنی کسی که با الهام از اعمال و گفتار و قسمت اعظم این کتاب نوشته شده است. نامبرده چنانکه اشاره شد نخستین سفیر رسمی دربار جنگ‌های ایران و روس، ظهور ناپلئون در اروپا و تمایل او به ارتباط با ایران بر علیه امپراطوری انگلستان به جهت لشگرکشی به هندوستان و بسیاری از تحولات دیگر در اروپا و آسیا بود. این شخص بعداً اولین وزیر امور خارجه ایران هم می‌شود، و هنوز در ره اولین‌ها باید گفت نامبرده از اولین حقوق‌بگیرهای رسمی و شناخته شده دولت انگلستان در ایران هم بوده (رک. حقوق‌بگیران انگلیس در ایران، اسماعیل رائین).

اما متن کتاب در همان اوان انتشار بقراری که در این نوشته هم اشاره شده از راه بوشهر به ایران می‌رسد و قطعاً ترجمه‌ی اولیه‌ای هم از آن انجام می‌گیرد و به‌نظر شاه و درباریان می‌رسد و بحث می‌گردد. خشم شاه برانگیخته شده و نسبت به میرزا ابوالحسن خان مجازات‌هایی روا می‌دارد. این واقعه قدر مسلم در زمان وزیر خارجه بودن میرزا ابوالحسن روی داده و تعجب‌آور است که آن همه هیاهو و اعتراض را تنها با نوشتن نامه‌ای ملامت‌آمیز به نویسنده اصلی نشان می‌دهد. شاید نظر به همان روابطی که با انگلستان داشته و ذکرش گذشت، و شاید هم از این جهت که در این زمان چنانکه قبلاً اشاره شد «موریر» مشاور سهام و کارپرداز امور مالی میرزا ابوالحسن در انگلستان بوده.

بازگردیم به مقاله مورد اشاره و اضافه نماییم که در این نوشته آنچه مورد بحث قرار گرفته نامه کمی عتاب‌آمیز میرزا ابوالحسن خطاب به جیمز موریر، نویسنده کتاب سرگذشت حاجی بابای اصفهانی

است و نویسنده مطالب را با این توضیح شروع می‌کند که در جلد دوم کتاب سرگذشت حاجی بابا جیمز موریر متذکر نامه اعتراض‌های شده که از یک «مقام بلندپایه» در ایران دریافت داشته و طی آن مقام مذکور عنوان نموده که نوشتن این کتاب آبروی ایرانیان و دربار ایران و سایر مقامات لشکری و کشوری را برده است و بقیه مطالب که در ترجمه نامه خواهد آمد.

از طرفی همواره فرض بر این بوده است که نویسنده نامه فوق میرزا ابوالحسن خان ایلچی بوده و کسی جز او نمی‌توانسته نویسنده چنین نامه‌ای باشد. لحن ملامت‌گر نامه و مخصوصاً ذکر عکس‌العمل شاه نسبت به کتاب و دیگر اینکه قطعاً در زمان نوشتن نامه شخص وی وزیر امور خارجه ایران بوده همگی قرآنتی بودند که این فرض را تأیید می‌کردند. مضافاً به اینکه «سروالتر اسکات» سفیر کبیر دیگر بریتانیا در ایران در ویرایش جلد دوم کتاب حاجی بابا ضمن آنکه به اشتباه سفیر اعزامی را میرزا ابوطالب (صاحب حیرت‌نامه) قلمداد می‌کند تصریح می‌نماید که نامه مذکور در ابتدای جلد دوم کتاب حاجی بابا اصیل و از شخص میرزا ابوالحسن خان است.

بنابراین از همان زمان‌ها تا این اواخر، یعنی سال ۱۹۸۵ میلادی، تصور همگان بر این بود که قطعاً نامه فوق را میرزا ابوالحسن به موریر نوشته و کسی جز او نویسنده‌ی نامه نیست. اما در این سال مسائل جدیدی پیرامون این نامه مطرح گردید که شرح آن متعاقباً می‌آید. نخست ببینیم که نامه مورد بحث که به انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ای هم نوشته شده ترجمه‌اش از چه قرار است تا بعد بپردازیم به بحث در اصلت آن، نامه مطابق آنچه در ابتدای جلد دوم کتاب سرگذشت حاجی بابا آمده بدین قرار است:

«تهران ۲۱. مه سال ۱۸۲۶

دوست عزیزم

من از شما رنجیده‌خاطرم، نه بدون دلیل. شما چرا کتاب حاجی بابا را نوشتید آقا؟ شاه خیلی عصبانی است آقا. من به او تلقین کردم که شما حتی یک خط از این دروغ‌ها را ننوشته‌اید، ولی او می‌گوید چرا، نوشته است. تمام مردم از دست شما عصبانی هستند آقا. این کتاب خیلی بد کتابی بود آقا. تمامش دروغ است آقا. چه‌کسی به شما این درغ‌ها را گفته است آقا. چه چیز باعث شد که این حرف‌ها را بگویید آقا. چرا قبلاً با من صحبت نکردید؟ کار خیلی بدی کردید آقا. مردم ایران شاید مردم بسیار بدی باشند، ولی با شما که خوب بودند آقا. چه شد که آنها را اینطور بد معرفی کردید؟ من خیلی عصبانی هستم. شیخ عبدالرسول نامه‌ای نوشته، آه، نامه‌ای خیلی طولانی خطاب به شاه راجع به این کتاب نوشته است آقا. او گفته است شما چنین عنوان کرده‌اید که همسر شاه یک زن بدکاره است و لذا شاه به این خاطر همسرش را کشته است. من خیلی عصبانی هستم آقا. ولی از طرفی تو دوست من هستی و من به شاه گفتم که شیخ همه را دروغ نوشته. شما در کتاب خود مرا میرزا فیروز نام داده‌اید و من

این را خیلی خوب می‌دانم. شما آنجا گفته‌اید که من یاوه‌سرایبی می‌کنم. من کجا چنین یاوه‌سرایبی کرده‌ام؟ آه، شما خود را شخص باهوشی می‌دانید، درحالی‌که حاجی بابا شخصیت ابله‌ی دارد. من فکر می‌کنم شما بعضی وقت‌ها از نوشتن این کتاب متأسف بوده باشید، نمی‌دانم، ولی من فکر می‌کنم کار بسیار احمقانه‌ای بوده است. جنتلمن انگلیسی می‌گوید که کتاب حاجی بابا بسیار کتاب زیرکانه‌ای است. ولی من فکر می‌کنم که اصلاً در آن زیرکی نیست، بلکه حتی خیلی هم کتاب احمقانه‌ای است. شما نباید از دست من عصبانی شوید آقا. من دوست قدیمی شما هستم آقا. خدا می‌داند که من همیشه دوست خوبی برای شما بوده‌ام آقا، ولی حالا شما باید کتاب دیگری بنویسد و در آن از مردم ایران خیلی تمجید کنید. در آن صورت من شاه را متقاعد می‌کنم که شما هرگز حاجی بابا را ننوشته‌اید. من امیدوارم که شما من را ببخشید آقا. من هرگز مردمان دورو را درک نمی‌کنم و شما این را خوب میدانید. من آدم ساده‌ای هستم آقا، و همیشه هم ساده حرف می‌زنم آقا. و با این حال من همیشه دوست بسیار خوبی برای شما بوده‌ام. ولی شما چرا این خزعبلات را راجع به من نوشته‌اید؟ خدا می‌داند که من دوست قدیمی شما بودم.

***پی‌نوشت:** من حالا خانه خوبی گرفته‌ام، با باغ خوبی آقا. خیلی بهتر از آنکه شما دیده بودید آقا. جنتلمن‌های انگلیسی به من گفتند مکزیکوی شما همه‌اش از نقره و طلا است. من امیدوارم حالا شما مرد ثروتمندی شده باشید. من گل‌های انگلیسی باغچه‌ام را خیلی دوست دارم. شاه تمام چینی‌ها و بلورهایم را گرفت. به خاطر اینکه شما خیلی چیزها راجع به من نوشته‌اید. از جمله اینکه من میرزا فیروز هستم. از شما متشکرم که بعضی رفتارهای بعد دیگر را به من نسبت نداده‌اید. و از آنجا که من حامی شما در پیش شاه بوده‌ام، به خدا که خیلی هم زیاد، پس همان بهتر که این مختصر چینی‌ها و بلورها هم از من گرفته شوند.»*

با این حال در سال ۱۹۸۵ چنانکه اشاره کردیم نظرات دیگری راجع به مخاطب و نویسنده این نامه عنوان شد. سر دنیس رابیت سفیر کبیر سابق بریتانیا در ایران اذهان را متوجه این نکته کرد که به‌زعم او این نامه جعل و از ایران برای موریر فرستاده شده. یعنی همین قدر اعتراض را هم از جانب دولت و دربار ایران و شخص میرزا ابوالحسن بعید دانسته. دلیل ادعای فوق از متن نامه‌ای آشکار می‌شود که توسط جیمز بی فراسه (از شهرداینبورگ انگلستان) خطاب به مکمل نیل فوق‌الذکر به ایران فرستاده شده. تاریخ نامه ۵ آوریل ۱۸۲۹ و بخشی از آن چنین است:

«من خیلی خوشحال شدم که توسط خانم «مک‌نیل» (که در آن زمان بدون شوهرش از ایران رفته بود) مطلع شدم که نامه میرزا ابوالحسن خان که نشریه Quarter Review آن مقدار روی اصیل بودنش تأکید اشت به‌وسیله همسر خانم (یعنی آقای مک‌نیل) نوشته شده است…»

لهمذا با توجه به متن نامه فوق و نیز اینکه تاکنون دلیل محکمی مبنی بر صحت انتساب نامه مورد بحث به میرزا ابوالحسن خان

ارائه نشده است، می‌شود نتیجه گرفت آنچه تاکنون راجع به این انتساب گفته شده در حدّ شایعه‌ای بی‌شنبوده و اساس محکمی نداشته. اما با این حال نویسنده مقاله انگلیسی اظهار می‌دارد که در تلاش‌هایی که اخیراً برای روشن کردن حیات و کارهای جیمز موریر و برادرانش داشته‌اند متوجه شده‌اند که در بین نامه‌های خصوصی و منتشر نشده خانواده موریر و آنچه از داوید برادر جیمز به او رسیده سه سند یافت می‌شود که نشان می‌دهند نامه منتشره در ابتدای جلد دوم کتاب سرگذشت حاجی بابا توسط جیمز موریر می‌تواند بخشی از یک نامه واقعی و اصیل از طرف میرزا ابوالحسن خان خطاب به نویسنده کتاب بوده باشد.

نخستین سند عبارت از نامه‌ای است خطاب به داوید سابق‌الذکر از جانب هنری ویلکوک از ایران و از بیلاق تابستانی شاه در چمن سلطانیه، به تاریخ ۲۶ آگوست ۱۸۲۵ که برخی عبارات آن چنین است: «سرگذشت حاجی بابا طوفانی در ایران به پا کرده و حالت بدی در دستگاه حکومت نسبت به نویسنده آن، چنانکه انتظار می‌رفت ایجاد نموده است. من وجود داشتن چنین کتابی را کتمان نمی‌نمودم، لیکن او راه خود را از طریق بوشهر به ایران باز نموده و سرانجام توسط شاهزاده حکمران شیراز به‌نظر شاه رسیده است.».

سند دوم نامه دیگری است از همان ویلکوک خطاب به داوید موریر و از همان چمن سلطانیه به تاریخ ۱۹ ژوئن ۱۸۲۶ که طی آن اشعار می‌دارد: «کتاب حاجی بابا در دربار ایران نازل شده و میرزا ابوالحسن خان به‌واسطه تصویری که از او با نام میرزا فیروز در کتاب آمده بی‌آبرو گردیده. او هم از سر خشم نامه‌ای به جیمز نوشته که توصیه می‌کنم آن را ببینید.»

و سرانجام سند سوم عبارت از نوشته‌ای است (نه به خط جیمز، ولی احتمال می‌رود از زن داوید باشد) با عنوان: نسخه‌ای از نامه میرزا ابوالحسن خان که متن آن تنها اندکی با نامه چاپ شده در مقدمه جلد دوم کتاب حاجی بابا تفاوت دارد و به‌خصوص در ابتدای آن پاراگرافی به انگلیسی صحیح وجود دارد که در نامه چاپ شده موصوف مخدوم است. بد نیست جهت مقایسه و با تصحیح و نقطه‌گذاری متن اصلی ترجمه آن را نیز بیاوریم.

«تهران. بیست‌ویکم مه ۱۸۲۶

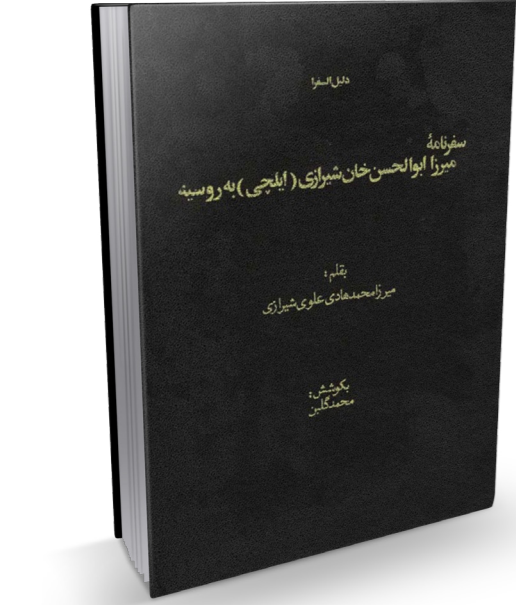
دوست عزیزم

خوشحال شدم که نامه مورخ ۱۸ اکتبر گذشته شما را از لندن دریافت داشتم و امیدوارم که در حال حاضر سرگرم بازگشت به خانه باشید، بعد از آنکه قضایای ینگه دنیا را به آن صورت که میل شما بوده حل کرده باشید. من بعضی اوقات ترس این را دارم که شما مسائل اساسی را به‌خاطر مختصر درآمد بیشتری به خطر اندازید، از این جهت که هنوز فراموش نکرده‌ام شما چگونه صندلی ارزشمندی را که یک لیره می‌ارزید وقتی خواستید یک شمع یک پنی را نگهدارید انداختید و شکستید. شما می‌بینید که من به‌خاطر شما نگران هستم و آنهم بدون دلیل نیست که

باید این را بپذیرید. چه چیز باعث شد که کتاب حاجی بابا را بنویسید آقا. شاه خیلی عصبانی است آقا. من به اصرار به او گفتم که شما هرگز چنین دروغ‌هایی را نمی‌نویسید، ولی او می‌گوید چرا. تمام مردم از دست شما عصبانی هستند آقا. چرا شما در این باره بامن صحبت نکردید، راجع به این کتاب بسیار بد به من چیزی نگفتید آقا، آنچه تمامش دروغ است آقا. کی به شما این دروغ‌ها را گفته آقا. کار خیلی بدی کردید آقا. چه دلیلی داشت که شما ایرانیان را چنین بد بدانید. من خیلی عصبانی هستم. شیخ عبدالرسول نامه‌ای نوشته، آه نامه‌ای خیلی طولانی راجع به این کتاب به شاه نوشته آقا. او نوشته شما در کتابتان گفته‌اید که زن شاه بدکاره بوده و شاه او را کشته است. من خیلی عصبانی هستم آقا. ولی شما دوست من هستید و من این را به شاه گفته‌ام. گفتم که شیخ همه‌اش را دروغ نوشته. شما در آنجا مرا میرزا فیروز خوانده‌اید. من این را خوب می‌دانم، و گفته‌اید که من یاوه‌سرا هستم. من کی یاوه‌سرایبی کرده‌ام، آه، شما خود را خیلی زیرک می‌دانید، خواهر لرد کستریخ اینطور می‌گفت، یاد می‌آید در ایرلند. ولی این حاجی بابا کار احمقانه‌ای بود. فکر می‌کنم بعی اوقات از نوشتن آن متأسف باشید. من نمی‌دانم، ولی من که آن را خیلی احمقانه می‌بینم. شما نباید از دست من عصبانی باشید آقا. من دوست قدیمی شما هستم آقا، ولی حالا شما باید کتاب دیگری بنویسید و در آن از مردم ایران خیلی تمجید کنید. من برای شاه سوگند سخت خواهم خورد که شما هرگز حاجی بابا را ننوشته‌اید. امیدوارم مرا عفو کنید آقا. من مردم دورو را نمی‌پسندم، شما خیلی خوب می‌دانید که من آدم ساده‌ای هستم، همیشه خیلی ساده حرف می‌زنم آقا. در عین حال همیشه دوستخوبی برای شما بوده‌ام. پس چرا از من اینطور نوشته‌اید، خدا می‌داند که من دوست قدیمی شما هستم. سلام مرا به همه دوستان خوبم در انگلستان، مخصوصاً به خانواده‌ات برسانید و اجازه دهید همان دوست عزیزم باقی بمانید.

***پی‌نوشت:** من خانه خوبی و باغچه‌ای برای خود فراهم کرده‌ام آقا. خیلی بهتر از آنچه شما دیده بودید آقا. آقای ویلکرک به من گفتند که مکزیکو پراست از نقره و طلا. امیدوارم حالا شما مرد ثروتمندی شده باشید. من گل‌های انگلیسی که در باغچه‌ام کاشته‌ام را خیلی دوست دارم. و شاه تمام چینی‌ها و بلورهای مرا گرفت، به این جهت که شما چیزهای زیادی راجع به میرزا فیروز نوشته بودید. خیال می‌کنم شما باید مقداری بدر و پیاز گل بی‌عیب از این جهت که من در مقابل شاه آنطور از شما دفاع کردم و قسم خوردم برابرم بفرستید. چینی‌ها و بلور مختصری که من از دست دادم در این صورت برابرم خیلی هم استفاده خواهد داشت.»*

پس تا اینجا مسلم می‌شود که اولاً نامه‌ای وجود داشته و ادعای جیمز موریر در مقدمه جلد دوم کتاب حاجی بابا واهی نبوده، و در ثانی اختلافاتی بین این نامه و متن اصلی آن وجود دارد، از جمله حذف پاراگراف اول، یا اشاره به برخی اسامی و امور مخصوص.



از طرفی ادعا بر جعلی بودن آن هم بیهوده اقامه نشده و قابل صرف‌نظر کردن نیست. از این جهات در مقاله مورد بحث کوشش زیادی شده تا احتمالات طرفین را سنجیده و صحت یکی و واهی بودن آن دیگری را اثبات نماید. نتیجه‌ای که در پایان گرفته می‌شود این است که از یک جانب امکان اشتباه خانم «مک‌نیل» نسبت به کارهای شوهرش وجود دارد، یا تا حدی ادعای او صحیح است. بدین معنی که میرزا ابوالحسن خان در بدو امر برای نوشتن نامه اعتراضیه دست به دامن مک‌نیل می‌شود که آن زمان در ایران بوده، مک‌نیل مقدمه یا پاراگراف اول آن را می‌نویسد (که تا حدی صحت ادعای خانمش را اثبات می‌کند. مضافاً به اینکه این قسمت به انگلیسی صحیح نوشته شده است) ولی در ادامه میرزا ابوالحسن منصرف شده و ترجیح داده نامه لحن تندتری داشته باشد و لذا خود ادامه آن را به قراری که گذشته نوشته است. بعد از ارسال نامه جیمز طبیعتاً قسمت اول آن را حذف و عین نامه میرزا ابوالحسن خان را در مقدمه کتابش درج کرده است.

نکته دیگری که در مقاله مزبور مورد بحث قرار گرفته این است که میرزا ابوالحسن خان در چه مقطعی از مشاغل سیاسی و حکومتیش این نامه را نوشته است. آیا در زمانی بوده که شغل وزارت امور خارجه ایران را عهده‌دار بوده؟ از این جهت این ادعا عنوان می‌شود که نامه مزبور عموماً شباهت دارد با نامه دیگری که آن هم با انگلیسی شکسته بسته‌ای در زمان وزارت شخص مزبور در نشریه موزنینگ پست به تاریخ ۲۹ مه ۱۸۱۰ چاپ شده بود. ولی در مقابل نامه دیگری به قلم میرزا ابوالحسن خان در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است که متن انگلیسی آن بسی صحیح‌تر و کاملتر از نامه مورد اشاره می‌نماید و آن هم در زمان وزارت نامبرده نوشته شده. و باز نامه خصوصی دیگری از همین ایام از او در دست داریم که به همین شیوه شکسته بسته نوشته شده. لذا می‌شود نتیجه گرفت که میرزا ابوالحسن خان برخی نوشته‌هایش را با نظارت و تصحیح یک انگلیسی‌دان می‌نوشته، و مواقعی نیز خود رأساً اقدام به نوشتن می‌نموده، مخصوصاً نامه‌ای نظیر آنچه به جیمز موریر نوشته و قصدملامت و عتاب به او را داشته است.



دلنامه، دلنوشته های اعضای دیروز مکاتبه ای و مربیان پاسخگوی آنهاست. اعضای که اکنون هر کدام در شغل و سمتی به کار مشغولند اما هیچ گاه یاد و خاطره و تأثیر شکفت نامه نگاری خود را با مرکز آفرینش های ادبی فراموش نخواهند کرد. اگر شما هم روزی روزگاری، عضو مکاتبه ای بوده اید، می توانید دلنوشته و یا خاطره ی خودتان را برای این صفحه بفرستید و یا اگر از شاعران، نویسندگان و هنرمندان شهر خود کسی را می شناسید که قبلاً عضو مکاتبه ای آفرینش های ادبی بوده در این زمینه اطلاع رسانی کنید.

## تماشای بازی ماهی های حوض

مریم عباسی کارشناس ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران

عضو قدیم مکاتبه ای استان تهران

مری پاسخگو: خانم شهین پناهی

مریم عباسی متولد خرداد ماه سال ۱۳۵۸ است. او دکترای زبان و ادبیات فارسی دارد و شاعر، قصه گو و پژوهشگر حوزه ادبیات فارسی است. مریم عباسی بیش از ۲۰ سال سابقه فعالیت در مراکز فرهنگی، هنری کانون رادر کارنامه ی کاری خود دارد. او مدرس دوره های شاهنامه خوانی و حافظ خوانی نیز هست.



مریم جان سلام

حال این روزهایت چطوراست؟

من روزم را شروع نکرده ام، صندلی اتاقم را ولیوان چای ام را که نامه ی تورسید و پرشدم از هوای سلام و خیرهای رسیده ازتو که بوی مهرمی دهی و مدرسه .

می دانی مهر برای من یعنی انتظار باران بدون چتر، یعنی آواز دسته جمعی کلاغ های پارک لاله و گم شدن بین زرد و نارنجی های کم رنگ خیابان.

برایت گفته بودم اتاق من جایی در انتهای درختان پارک است و من چقدر خوشبختم که از پنجره اتاقم هیچ جزئیلی پیدا نیست و بوق ماشینی حواس خیال راپرت نمی کند.

امروز حال و هوای عجیبی دارم خاطره ها دست از سرم بر نمی دارند. خیال برای خودش بروبیایی به راه انداخته است وانبوه سوال شگفت زده ام می کند.

نمی دانم ۳۰ سال پیش آسمان این اداره از اتاقی که حالا من در آن نشسته ام و نامه ی تورو میز صبورانه منتظر پاسخ است، پشت این پنجره باران داشت پانه؟

نامه من روی میز خانمی که می دانم خنده هایش معروف بود (از پاسخ هایش می فهمیدم) بوی شوق رسیدن می داد یا گم می شد در امتداد نامه های رسیده؟ همان

سالها درست یادم نیست چه شد که گذارم به اداره و اتاقشان افتاد. نامه ام روی میز بود. دست خطم معلوم بود، گردی صورت مهربانش یادم هست، اما نشد سلام کنیم.

کسی اورا صدا زد: «بیا خوشایار پشت تلفن است و من فهمیدم برای مادر خوشایار نامه می نویسم.»

مادر خوشایار که هیچ وقت نام فامیلی اش را نفهمیدم تا این اواخر آن هم به کمکی دوست جانی دانا، می گفت: «گوشه هایم اگر قاصدک ها را بشنوند حالشان خوب است و اگر به

تماشای بازی ماهی های حوض بروم هیچ وقت عینکی نخواهم شد.» می گفت: «برای بزرگ شدن عجله نکنم و تا می توانم کتاب بخوانم.»

نمی دانم چرا این ها را برای تو تعریف می کنم، چایی ام سرد شده، همکارم آمده لیوان ها راببرد. چند تا نامه هم روی میز می گذارد و می خندد.

مریم جان حواسم به نامه ی توهست، خوشحالی از باز شدن مدرسه و دیدن خانم معلم تازه، از دیر رسیدنت به مدرسه می گویی وقتی منتظر دوستت بودی...

بیا داستانت رابا هم مرور کنیم...

راستی آخرین کتابی که خواندی چه بود؟

مریم عباسی

کارشناس ادبی استان تهران

## دوشنبه های رویایی

نادیا احمدی؛ کارشناس ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان اصفهان

عضو قدیم مکاتبه ای استان اصفهان

مری پاسخگو: آقای قادر طهماسبی و خانم فاطمه جعفرزاده

نادیا احمدی متولد مهر ماه سال ۱۳۵۰ است. او دکترای زبان و ادبیات فارسی دارد و مقاله های پژوهشی بسیاری در حوزه زبان و ادبیات فارسی نوشته است و داستان هایی در دست چاپ دارد. او تاکنون داور جشنواره های مختلفی در داخل و خارج از کانون بوده است.



روی میزم پر شده از کاغذهایی که بعد از مدت ها وقت کرده ام بروم سراغشان، برخی را که پاسخ داده ام می گذارم کنار.

آن هایی که مدت هاست چشم انتظار پاسخند را برمی دارم دوباره می خوانم و دست به قلم می شوم. اولین نامه دست خط کودکانه ای ست که با فشار روی کاغذ گاهی جا انداخته است، بعد از آن که حسابی سلام و احوالپرسی هایش را به جا آورده، نوشته است: تو مهربان ترین کسی هستی که شعر مرا خواندی و به من گفתי خلاق دوست داشتنی!

خلاق دوست داشتنی! ناگهان پرت می شوم به سال ها قبل، گویی کسی آلبوم قدیمی خاک گرفته ای را از داخل کمد های همیشه خواب آلود بیرون آورده باشد. چشم باز کنی ببینی دختری چشم و ابرو مشکی با دندان هایی که مثل برف می درخشند از میان عکس سیاه و سفیدی بیرون می آید و زل می زند به موهای سیاه و سفید از روسری جامانده ات.

لبخند می زنی بعد می روی کاغذ های گاهی از زمان بیرون افتاده را برمی داری و شروع به خواندن نامه هایی می کنی که روزی تمام جهان چشم در راه رسیدنشان بودند. هم قد نامه های پدر که مجبور بود به خاطر کارش همیشه دور از ما باشد و مادر با هر صدای زنگی که می شنید از جا می پرید و دری را می گشود که امیدوار بود نامه ای از پدر با خود داشته باشد، من هم چشم به راه نامه های مهربان ترین نویسنده دنیا می شدم.

اما همیشه نصیب مادر از زنگ پستچی نامه های عاشقانه ای نبود که برای کش رفتنشان از گنجی چوبی هزار تا نقشه می کشیدیم تا حرف های عاشقانه غریبه با گوش هایمان را از دست خط زمخت پدر بشنویم.

سهم ما هم همیشه از نامه پستچی دستخط مهربان ترین آدم دنیا نبود. گاهی می شد که نفرین اخطاریه بانک، قصر شادی هایمان را به غروب دل مرده پاییز بدل می کرد و اخلاق مامان را با وردی زیرو رو می کرد تا ما دعادعا کنیم پستچی دوباره برگردد و با خود نامه ای را بیاورد که طلسم روزهای ناراحتی را بشکند.

از خاطرات بیرون می پریم. از دستخط دوست داشتنی ترین آدم دنیا رد می شوم، برمی گردم به دستخط کودکانه ای که از جهان را آلود خیالش برایم نوشته است. خودکارهای رنگی ام را بر می دارم تا این بار کسی که قرار است نقش مهربان ترین آدم دنیا را بازی کند من باشم.

برای خلاق دوست داشتنی این روزهایم که حتماً صبرش تا امروز به سر رسیده از انتظار، قدری خوشحالی توی پاکت می گذارم و به جهانش پست می کنم.

## فیلم نامه

این بخش به معرفی فیلم اختصاص دارد. فیلم هایی که در آنها به نامه نگاری و اهمیت آن پرداخته شده است و یا نامه سهمی در زندگی شخصی شخصیت های فیلم دارند. معرفی و تماشای این فیلم ها که سرشار از ایده های درخشان و خلاقانه اند، برای مربیان و کارشناسانی که در بخش مکاتبه ای فعالیت دارند، می تواند باعث ایجاد تنوع و الهام در حیطه ی فعالیت مکاتبه ای باشد.

## قطار اشتباه ممکن است تورا به ایستگاه درست برسد!

طاهره مسافری- کارشناس ادبی استان هرمزگان

نام فیلم: ظرف ناهار (Lunch Box The)

کارگردان: ریتش باترا

سال تولید: ۲۰۱۳

اشتباهی در سیستم تحویل غذای شهر بمبئی، منجر به آشنایی حسابدار کم حرف و درونگرایی به نام «ساجی فرناندرز» با زن جوان خانه داری به نام «ایلا» می شود. ساجی در آستانه ی بازنشستگی قرار دارد و ایلا متاهل ولی در واقع تنها و دارای یک فرزند می باشد.

ظرف غذا به جای رسیدن به دست «راجیو» همسر ایلا، به ساجی تحویل داده می شود و بعد از ظهر ظرف خالی به خانه ی ایلا باز می گردد. ایلا که همسرش با او رابطه ی سردی دارد، سعی دارد به پیشنهاد خاله «دشپانده» همسایه بالایی اش با پختن غذاهای خوشمزه دل او را به دست بیاورد. بنابراین با دیدن ظرف غذای کاملاً خالی بسیار خوشحال می شود، اما همان شب پس از بازگشت همسرش از سرکار متوجه می شود که ظرف غذا به دست همسرش نرسیده، ولی از این موضوع چیزی به همسرش، همچنین فرد تحویل گیرنده ی غذا نمی گوید.

ساجی نیز متوجه می شود که ظرف و مزه ی غذای او عوض شده و آن شب از مدیر رستورانی که اشتراک دارد، به خاطر طعم غذایشان تشکر می کند. اما آن ها نیز متوجه جا به جا شدن ظروف ناهار نمی شوند. روز بعد ایلا بدون آن که بداند ظرف غذا به دست چه کسی می رسد، نامه ای می نویسد و برای گیرنده توضیح می دهد که ظرف غذا اشتباهی به دست او رسیده است. این شروع ماجرای ساجی و ایلا است. شروعی اتفاقی که آگاهانه استمرار می یابد.

به تدریج در می یابیم که ساجی و ایلا یک وجه مشترک دارند و آن تنهایی است. وجه مشترکی که آن دو را به هم نزدیک می کند. ایلا روزها در خانه تنهاست و سرش را با آشپزی و انجام کارهای خانه و هم صحبتی با همسایه بالایی (که فقط صدای او را می شنویم) گرم می کند و شب ها با دخترش سرگرم

است. ساجی نیز همسرش را از دست داده و تنها زندگی می کند و حتی با بچه هایی که در کوچه بازی می کنند رابطه ی سردی دارد و حاضر نمی شود توپ آن ها را که توی حیاط او افتاده است پس بدهد. او شب ها به خانواده ی همسایه که سر میز غذا دور هم نشسته اند، نگاه می کند. دختر بچه ی همسایه که از او دلخور است، پنجره را به روی او می بندد. استمرار نامه های پراز درد دل ساجی و ایلا دنیای

درون آن ها را نشان می دهد و منجر به درک علت رفتارهای بیرونی آن ها از سوی مخاطب می شود.

ظرف ناهار حکایت احیای حال آدم ها و بازیابی درونی شان است. سخن گفتن و خارج شدن از زندان تنهایی شان و انداختن نگاهی دقیق و تامل برانگیز به خودشان، پیرامونشان، علایق شان، خاطرات شان، گذشته، حال و حتی آینده شان.

مصدق این احیا، تغییر رفتار ساجی با بچه های کوچه است. حالا دیگر دختر بچه پنجره را به روی او نمی بندد. ساجی به همکاری «شیخ» که خانواده ای ندارد، نیز نزدیک تر می شود. او در جشن ازدواج «شیخ» به عنوان پدرش شرکت می کند.

همچنین ساجی که می خواست درخواست بازنشستگی اش را

پس بگیرد، به خاطر «شیخ» از خودگذشتگی می کند

تا با بازنشستگی او شیخ

جانشینش شود و نزد پدر

همسرش سر بلند گردد.

همچنین فروش طلاها و

گردنبنده ازدواج ایلا توسط

خودش برای رفتن به بوتان

که شنیده تولید ناخالص جهانی

ندارند اما شادی ناخالص ملی

دارند، نیز مصداق بارز تغییر و

تحول در درون ایلاست. او پیش

از این نیز درباره ی شاد بودن مردم

بوتان با ساجی حرف زده بود.

ایلا که حالا دیگر ایلا ی قبل از

آشنایی با ساجی نیست، در

ارسال آخرین نامه اش به ساجی

تردید دارد. چون می داند نامه ها کار

خودشان را کرده اند. آخرین نامه ی

ایلا با این جمله تمام می شود: «قطار

اشتباه ممکن است تورا به ایستگاه درست

برسد.»



## فرانامه

بدون شک، همه ی مربیان پاسخگو در طول کار خود با تجربه های جالب و خاصی از نامه های اعضا مواجه بوده اند: دریافت نامه هایی که در آن عضو با فطرت پاک و ساده ی خود، درخواست عجیبی از مربی دارد، دیدگاه لطیف و طنز آمیزی را بیان می کند و یا به شکل های گوناگون دیگر، مربی را شگفت زده می کند. مواردی فراتر از یک نامه نگاری ساده که شاید خواندن آن برای سایر مربیان خالی از لطف نباشد. «فرانامه» عنوانی است که برای این بخش برگزیده ایم. بر خورد خلاقانه ی مربی پاسخگو در مواجهه با چنین نامه هایی، بسیار حائز اهمیت است.

**موارد خاص در ارتباط مکاتبه‌ای**

**چهارمحال وبختیاری/عضو:فاطمه رضایی/پاسخگو:سیده عصمت‌هاشمی**

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

ها تعطیل !!

باید فکری کنیم...یک فکر جدید...صبر کن کمی فکر کنم و راهی برای زودتر رسیدن نامه ام پیدا کنم...پنج دقیقه...ده دقیقه...بیست دقیقه...بالاخره بعداز بیست و پنج دقیقه فکر کردن فهمیدم...راهش را پیدا کردم...هوایما...اری خودش است....حالا که راه ها بسته و مدرسه ها تعطیل است باید ازراه هوایی برایت نامه بفرستم...پاکت نامه هواییمایی ام را سریع آماده می کنم ...

حالا پاکت نامه هواییمایی ام خیلی خوش حال می شود چون می تواند همه چیز را از ان بالا ببیند،چه جالب !!

حسابی درراه خوش می گذراند تا به تو برسد

☺☺☺

بنظرت پاکت نامه هواییمایی در مسیر آمدن به سمت توا از ان بالا چه چیزهایی دیده است،زمین و اطراف به چشمش چگونه بوده؟

☺☺

وقتی پاکت هواییمایی به دستت رسید از خودش بیرس و درباره ی هر چه که دیده برایم بنویس و ارسال کن...یادت باشد همه ی حرف هایش را بنویسی کلمه به کلمه ی ان ها را!!!

تارسیدن حرف هایت منتظر می مانم

**دوست تو؛ مرکز آفرینش های ادبی**



**تجربه‌های خاص در ارتباط مکاتبه‌ای(نامه‌های ویژه)**

**کردستان / عضو:ماردین رسائی / پاسخگو: الهام زارعی زاده**

**شماره توالی : دوم**

**گروه سنی: د**

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

نامه‌های فرستاده‌شده

به نام خدا

«پائیز»

سینه‌ریزی از پولک برگ‌های طلا

تاجی از حریر نازک

و پیراهنی سرخ

زرد

نارنجی

با دنباله‌های دامنش از باغ

تاغروب

عروس قشنگی ست پاییز...

شاعر:انسیه موسویان

دوست خوب سلام!

یک سلام پراز کلمه‌ها و واژه‌های تازه و نو. یک سلام پراز شعرهای قشنگ تقدیم به تو، امیدوارم سلامت و شاد باشی. آقا ماردین گل گلاب نامه پر از احساست را خواندم. نمی‌دانی که خواندن نامهات چقدر حس های خوب و انرژی مثبت به من منتقل کرد. بعضی قسمت‌های توی نامهات را چند بار خواندم. «می‌توانی همه دردها و غمگینی را جدا کنی. شعر یعنی نسیم. خدا دنیا را برای چی درست کرده؟ که تک‌تک لحظه‌هامون با آرامش و نسیم خوشبختی بگذرانیم.» راستی! از اینکه از شعر آفشین علاه که توی نامه قبلی نوشته بودم، خوشت آمد و آن را توی نامهات نوشته‌ای، خوشحالم دوست خوب. نامهات را با این جمله آغاز کرده‌ای:

«من می‌خواهم در مکاتبه‌های دیگر در مورد شعرها حرف بزнім.»
خب ... بله ... من هم با تو موافقم. حالا که تو به شعر علاقمند هستی، می‌توانیم توی نامه‌ها با هم در مورد شعر حرف بزнім وقتی توی مکاتبه دوم و سوم و چهارم و بعدی و بعدی هم از شعر صحبت کنیم و شعر بخوانیم، آن وقت حتماً تو هم می‌توانی حرف‌هایت را با شعر شروع کنی، شعرهای قشنگ و زیبا بنویسی، و شعرها را خوب بخوانی و معنی آن‌ها را بلد شوی، درست همانطور که خودت گفته‌ای. آخر به نظر من با تمرین کردن می‌توانی به هر چیزی که دوستش داری دست پیدا کنی. تو هم با نظر من موافقی؟ البته آقا ماردین به نظرم تو همین حالا هم خوب حرف زدن را بلد هستی. همین که راحت و ساده از چیزهایی که توی ذهنت هست و دوستشان داری، حرف می‌زنی و از احساس و خیالت با هم و در کنار هم استفاده می‌کنی یعنی اولین قدم‌هایت را برداشته‌ای. حالا با هم توی دنیای نوشتن و شعر بیشتر و بیشتر قدم می‌زнім. آقا ماردین توی این نامه هم برایت یک شعر نوشته‌ام. می‌توانی این شعر را چند بار برای خودت بخوانی و به واژه‌هایی که شاعر برای گفتن حرف‌هایش استفاده کرده، فکر کنی. به قول توانگار با (صدای آرام و ملایم) حرف‌هایش را به ما گفته. و می‌توانی همانطور که خودت هم در پایان نامهات به آن اشاره کرده‌ای، به معنی شعر هم فکر کنی.

راستی!ماردین

تو وقتی می‌خواهی از پاییز حرف بزنی چه کلمه‌هایی به ذهنت می‌رسد!؟ همه‌ی آن کلمه‌ها را توی نامه‌ی بعدی بنویس. می‌توانی یکی از شعرهایی را هم که از خواندنت لذت برده‌ای، بنویسی. من بی صبرانه چشم‌انتظار رسیدن نامهات و خواندن حرف‌هایت هستم.

دوست خوب مرکز آفرینش‌های ادبی بیا با این برگ‌های پائیزی یک جشن رنگارنگ بگیریم. حالا که به ما و جمع دوستان ما ملحق شده‌ای. مثل همه‌ی جشن‌ها یک غافلگیری هم داریم که توی پاکت نامه است. دوباره توی پاکت نامه را نگاه کن! حتماً پیدایش می‌کنی. شماره عضویت هم روی آن نوشته شده که پُل دوستی بین ماست.

تو را به خداوند مهربانی‌ها و دوستی‌های سپارم.

**دوست تو در مرکز آفرینش های ادبی**

## تجربه‌های خاص در ارتباط مکاتبه‌ای (نامه‌های ویژه)

تهران / عضو: نگار امامی / پاسخگو: نگین صدیقی زاده

شماره توالی: چهارم

گروه سنی: ج

## دلایل انتخاب این پاسخ

**خلاقیت در پاسخگویی از مهم‌ترین ویژگی‌های این نامه است.** مربی پاسخگو، نامه‌ای متفاوت را از زبان گربه برای عضو نوشته که خودش سرشار از ایده برای نوشتن است. این بدان معنی است که پاسخگو به صورتی عملی، نحوه ایده‌یابی، گسترش ایده و نوشتن را به او یاد می‌دهد. اگرچه اثر عضو، از صورت‌های خیال، تشخیص را در خود دارد اما قابلیت استفاده بیشتر از تخیل را دارد. این نحوه نامه‌نگاری ظرفیت‌های گسترده خیال را به صورت غیر مستقیم به عضو نشان می‌دهد.

بارون میاد شُروشر

گربه می‌کنه عُرُغر

آهای بزار پیام تو

میو میو میو یو

چی کار میکنی اونجا؟

بدون من، تو تنها

من بشینم پشت در؟!

من که می‌خوام یه سنگر

اگه پیام تو اتاق

اونجا کنار اجاق

اگه بشم خشک خشک

بعد بخورم توت خشک

من قول میدم که برم

سیر میشه باز من دلم

کاشکی بیای به پیشم

دست بکشی به ریشم

## نگار امامی

نگار خانم سلام

ممنونم که در شعر تازه‌ات هوای ما را داشتی. راستش ما اصلاً از باران خوشمان نمی‌آید. پاییز و زمستان که می‌آید ما واقعا کلافه می‌شویم. همه جا خیس است و ما هم مورمورمان می‌شود از آب. نگار خانم نمی‌دانیم شما توت خشک دوست داری یا نه؟ ولی برای یک بسته توت خشک خوب فرستادیم. این ملوس گربه سفید و تپل که عضو انجمن گربه‌های بی شاخ و دم هم هست، صاحب خوش ذوقی دارد و هر چه خودش می‌خورد به ملوس هم می‌دهد. ملوس هم همه ی توت خشک‌ها را جمع کرده است و آورده داده به ما که همراه نامه بفرستم برای شما.

نگار خانم راستی ما اهل ریش نیستیم ولی سبیل‌های قشنگی داریم فکر نکنی ما از خود راضی هستیم نه واقعا. ولی واقعا ما گربه‌ها بعد از دم‌مان به سبیل‌مان می‌نازیم. ملوس می‌گوید که در نامه بنویسم که سبیل ملوس، بیچ قشنگی دارد. سبیل پنبه هم قشنگ است. من هم که معروفم به گربه خوش سبیل. ولی بیچاره ببری ... سبیل پُروتاب‌داری داشت تا اینکه آن اتفاق برایش افتاد. اصلاً بی خیال ... بهتر است حرف‌های خوب بزیم نگران نشوید حال ببری هم خوب است. خلاصه ما همگی از شما ممنونیم. اگر خواستی تلافی کنی توت خشک و انجیر و خلاصه خشکبار نفرست. ما عاشق ژامبونیم.

جمعی از گربه‌های انجمن گربه‌های بی شاخ و دم

نگار جانم سلام

امروز با رسیدن نامه ات، باران آمد. نامه را خواندم و دیدم با باران شروع شده است. بعد به گربه‌ها فکر کردم که در روزهای بارانی میومو کتان دنبال سرپناه می‌گردند. آدمم از باران و گربه‌ها بنویسم که سرو کله بشمک خان پیدا شد. گربه‌ی بامرام محله‌ی ما، یک بسته توت خشک و یک نامه به دستم داد و گفت بفرست واسه نگار خانم. تا آدمم به خودم بیایم رفت. اصلاً نگذاشت ببرسم که مگه شما نگار دوست من را می‌شناسید؟ شما مگه بلدید نامه بنویسید و اصلاً مگه شما حرف می‌زنید؟ مات و مبهوت مانده‌ام. می‌دانم خیلی عجیب است و اصلاً شاید باور نکنی. نگار جانم نامه گربه‌های انجمن را برایت ارسال می‌کنم ولی نمی‌دانم بسته را چطور به دستت برسانم. آخر همه چی الکترونیک شده است. شنیده‌ام خاله شما در کانون است. بسته را می‌دهم به ایشان تا برای شما بیاورد. نگار جانم حال و روزت چطور است؟ من فکر می‌کنم که حسابی با باران و برگ‌ریزان پاییز کیف می‌کنی شاید هم این شعر را یک روز بارانی سروده‌ای. شعری که مانند باران آهنگ دارد. وزن دارد و هر دو سطر، پایانی شبیه هم دارند. آفرین نگار عزیزم معلوم است که به قافیه و وزن و آهنگ شعر اهمیت می‌دهی. راستی من این سطر را این جوری خواندم و خیلی خندیدم. آهای بذار پیام تو / میومو میومو... یو؟ انگار دارد به زبان انگلیسی حرف می‌زند و یکدفعه می‌پرسد شما؟ نگار باز هم برابم بنویس. از خودت از گربه‌ها از کتاب‌ها و شعرها ... من منتظر نامه‌های تازه‌ات هستم. فکر می‌کنم بهتر است بگویم من و گربه‌های انجمن منتظر نامه‌ات هستیم. راستی برایت یک شعر بارانی نوشتم. امیدوارم دوستش داشته باشی.

دوست تو: واحد آفرینش‌های ادبی

می‌زند آهسته باران

تق و تق بر روی شیشه

می‌نشیند روی خانه

باز هم مثل همیشه

من کنار شیشه هستم

می‌زند باران صدایم

می‌نشیند توی ایوان

شعرمی خواند برابرم

شعراهیش خوب و زیبا

مثل لالایی مادر

می‌نویسم شعراورا

با مادام توی دفتر

## تجربه‌های خاص در ارتباط مکاتبه‌ای (نامه‌های ویژه)

تهران / عضو: نیکی حیدری / پاسخگو: نگین صدیقی زاده

شماره توالی: یازدهم

گروه سنی: ج

## دلایل انتخاب این پاسخ

**در این نامه با عضوی خلاق و روبرو هستیم که اهل فکر و اکتشاف است.** با این همه اثر ادبی‌اش دارای شکاف و گسستگی است. پاسخگو برای ایجاد انسجام در فکر او یا دادن الگو و قالبی منسجم، قصه‌ای را تعریف می‌کند که افکار واگرای او را تا حدی به همگرایی برساند. این شیوه سبب می‌شود ذهن عضو متمرکز شود و آرام بگیرد و برای بیان قصه‌ای که در ذهن دارد به شیوه‌ای درست دست یابد. خلاقیت در نگارش نامه، خط خوش و خوانا، سادگی و صمیمیت از دیگر ویژگی‌های این پاسخ است.

خُب ... سلام سلام؛ امیدوارم حالت

خوب باشد دوست مکاتبه‌ای

عزیزم که هنوز هم مرا یادتان

هست. از خودم بگویم؛ حالا که

من به کلاس چهارم رفتم و خیلی

خیلی مغرور شدم. زیرا کلاس

چهارم سن مقدسی است. من

می‌خواهم در آینده آشپز شوم و

به جاهای مختلف دنیا بروم. برای

این می‌گویم کلاس چهارم سن

مقدسی است که من امسال

فهمیدم و متوجه شدم باید با

آدم‌ها مثل خودشان رفتار کرد.

مثلاً شما لطف کردید احوال منو

پرسیدید و منم از شما تشکر

کردم و یعنی مثل آینده شد و

این خیلی دستاورد مهمی بود. و

حالا یک غافلگیری:

نامه‌ای به دوست مگارم، روباه

عزیز؛

سلام روبان جان، چطوری؟ خوبی؟ خوشی؟ روباه خان! دلم

برایات خیلی تنگ شده است رفیق. کاشکی بیایی و دوباره

من ماجراهایت را بنویسم. خدا نگه‌دار! دمت را جا نگذاری

روباه جان!

